



خاطرات گلستان

نویسنده: بی بی مریم بختیاری

ویراستار: غلامعباس نوروزی بختیاری

خاطرات سردار مریم بختیاری

www.KetabFarsi.com





سردار مریم در لباس میاه که به عزای فرزندش علی مردان خان نشسته است. (خورشیدی ۱۳۱۳ خورشیدی)

خاطرات سردار مریم بختیاری

(از کودکی تا آغاز انقلاب مشروطه)

ویراسته

غلامعباس نوروزی بختیاری



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

www.KetabFarsi.com

بختیاری، مریم. ۱۳۵۰-۱۳۱۶.
 خاطرات سردار مریم بختیاری (از کودکی تا آغاز انقلاب مشروطه) /
 مریم بختیاری؛
 ویراسته غلامعباس نوروزی بختیاری. - تهران : آنزان، ۱۳۸۲.
 ۱۹۴ص.
 ISBN 964-6699-25-1 ۱۳۵۰۰ریال
 فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فی‌پا.
 نمایه،
 ۱- بختیاری، مریم، ۱۳۵۰-۱۳۱۶. - خود سرگذشتنامه. ۲. ایران - تاریخ
 - قاجاریان، ۱۱۹۳-۱۳۴۴ ق.
 الف نوروزی، غلامعباس، ۱۳۳۰ - ویراستار.
 ب عنوان.
 ۹۵۵/۰۷۴۵۰۹۲ DSR ۱۳۹۱/ ۳/۳
 ۱۳۸۱
 کتابخانه ملی ایران ۸۱-۳۶۴۸۹ م

خاطرات سردار مریم بختیاری



نویسنده : مریم بختیاری
 دیباچه : دکتر علیقلی محمودی بختیاری
 ویراستار : غلامعباس نوروزی بختیاری
 طراح جلد : علیرضا نبئی
 نمونه خوان : بهجت میری
 نوبت چاپ : اول، ۱۳۸۲
 تیراژ : ۳۲۰۰ نسخه
 شماره نشر : ۳۳
 چاپ : دهکده چاپ
 لیتوگرافی : تصویر
 شابک : ۶۴۶-۶۶۹۹-۲۵-۱ ISBN : 646-6699-25-1

کلیه حقوق برای نشر آنزان محفوظ است

انتشارات آنزان : تهران - صندوق پستی ۱۴۳۹۵/۹۷۹

پیشکش به جناب آقای سهراب خان مردانی،

دکتر بیژن مردانی بختیاری

و همه نوادگان بی بی مریم بختیاری (سردار مریم)

www.KetabFarsi.com

دیباچه

درست سی و چهار سال پیش، جستاری زیر نام «زن و زناشویی در بختیاری» نوشتم (که در دفتر روستا نشریه دانشگاه سپاهیان انقلاب چاپ شد). شاید آن نوشته نخستین پژوهش در این زمینه بود. آن نوشته بر پژوهش علمی جامعه‌شناسانه استوار نبود. آنچه را می‌دانستم نوشتم ...

زن در بختیاری - نسبت به جاهای دیگر ایران - از اعتبار و احترام بیشتری برخوردار است. به ویژه در رده بالا، این پایگاه و احترام بیشتر و شاید آشکارا بچشم می‌خورد ... پژوهش‌های مردم‌شناسی، اندک‌اندک رونق گرفت. در اداره هنرهای زیبای کشور (که بعدها بگونه وزارت فرهنگ و هنر درآمد) بخش ویژه «فرهنگ عامه» یا «هام وید» بنیاد گرفت و به گوشه‌های گوناگون فرهنگ و هنر ایلها، دودمانها و توده‌های روستایی توجه ویژه‌ی شد. و جزوه‌هایی پیرامون زندگی، فرهنگ و هنر مردم ایران بچاپ رسید، اما پژوهش ژرفی - آنچنانکه بایسته بود - پیرامون زندگی معنوی این مردم بعمل نیامد. کتابهایی که در پیرامون قراردادها (سنتها) و ترانه‌های محلی چاپ شده، جایگاه ویژه انسانهای نقش‌آفرین در ژرفای جامعه را نشان نمی‌دهند.

همان نوشته من هم - چنانکه یادآور شدم - یک برداشت ساده شخصی بود. اما هنوز

بر آن استوارم که در بختیاری - نسبت به ایلها و روستاهای دیگر - زن دارای پایگاه و احترام ویژه‌ی است ...

زن - بعنوان مادر - فرمانروای خانه و کارفرمای زندگی است. همدوش مرد در سواری، تیراندازی و کارهای اجتماعی نقش آفرین است ... با همه مانعهای اعتقادی، درس می خواندند، مشاعره می کردند و بزمهای ادبی و علمی تشکیل می دادند ...

یکی از زن‌های سرشناس بختیاری، دختر حسینقلی خان ایلخانی بنام «بی بی مریم» است که به او «سردار مریم» می گفتند ...

«بی بی مریم» - با آنکه سواد اندکی داشت. دست به نوشتن خاطرات زندگی خود زد. و این خاطرات را در نهان و خلوت خویش می نوشت و نگه می داشت. با آنکه خانه او کانون رفت و آمد دانشمندان و مردان سرشناس بود - گویا هرگز نخواستہ بود که خاطراتش را آشکارا کند یا ویرایش و آرایش آنرا از دانشمندان محفلش بخواهد ... سالها پس از درگذشت این زن بزرگوار و فرهیخته، دفتری از او بدست آمد که خاطراتش را در بر داشت.

«بی بی مریم» همانگونه که حرف می زد و با املائی بهمان سان که تلفظ میشد خاطراتش را نوشته است این بانوی بزرگوار، آنچنان در نوشته‌هایش صادق است که هیچ‌گونه پرده‌بوشی نکرده و آنچه در زندگیش رخ داده بقلم آورده است - بسیار نکته‌ها که نمی‌بایست نوشته شود - مدیر انتشارات آنزان - با عشقی که به زادگاه و ایل و تبار خود دارد - این مجموعه را بچنگ آورده و بر آن شده که: بهمان صورت که هست آنرا چاپ کند. نسخه ماشین شده آنرا بمن داد تا آنرا بخوانم و دیباچه‌ی بر آن بنویسم. از او خواستم تا این دفتر را با اینصورت خام چاپ نکند. پافشاری کرد که: دوست دارد این خاطره‌ها بی هیچ دخالت و تصرفی چاپ شود و از جهتی حق با اوست زیرا هیچ چیز تهی از راستی نیست و هر گواهی و افزایش از وارونه جلوه دادن آنچه گذشته و سرگذشتها و بطوریکه تاریخ پدید آمده و می آید. زندگی هر کس و هر جامعه و هر ملتی باید انسان که بود نشان داده شود. بویژه که: فرهنگ ایرانی میدان چالش دو نیروی «بهن» و «اهریمن»

است. اتفاقاً پدیده‌های «اهریمن» باید نشان داده شود تا پندآموز انسان شود و گرایش به «بهمن» را آسان و ممکن سازد.

نگرانی من همیشه این بوده است که فرزندان گمراه و ناخلف ایرانی میگردند تا نقطه ضعفی در جامعه ایران ببینند و آنرا بزرگ و بزرگتر جلوه دهند، بی‌انکه بزرگیها، خردمندیها، پیشتازیها و آفرینشهای مردم ایران را در نظر بگیرند. نمونه این بی‌معرفتیها، کتابهایی است چون «خلفیات ما ایرانیان»، «ضحاکیان، فریدونیان...» و یا سخنرانیهایی که در پیام رسانه‌های خودی و بیگانه ایراد کرده و می‌کنند... گویی با شعر حافظ بیگانه‌اند که گفت:

عیب می جمله بگفتی: هنرش نیز بگو

باری. دفتر خاطره‌های «بی‌بی مریم» می‌تواند روشنگر گوشه‌یی از نقش‌آفرینی زن در جامعه ایلی مردم ایران باشد.

قرار بر این شد که این دفتر را بهمان گونه که «بی‌بی مریم» نوشته چاپ کنند و ویراستار گونه درست واژگان را در پانویس بیاورد. من بی‌گمانم که از این «بی‌بی بزرگوار» نوشته‌های دیگری بجا مانده که شاید نشر این دفترا نگیزه پیدایی آنها شود و نیره‌های او بهوش آیند که دست نوشته‌های چنین مادر بزرگی با ارزش و با احتشام را از نهانخانه صندوقخانه‌ها بجویند و فراچنگ آورند.

هیچ اثری به اندازه همین خاطره‌ها، دل‌انگیز و شیرین و بیدارساز برای بازماندگان نیست... باشد که همه هر کسی که قلم بدست میگیرد و چیزی می‌نویسد، صداقت و شجاعت در بیان حقیقت را از «سردار مریم» بیاموزد.

نامش و یادش گرامی است، گرامی تر باد

سوم بهمن ماه ۱۳۷۷

محمود بختیاری

پیشگفتار

خاطره و « روزنامه » نویسی در چند قرن گذشته در ایران مرسوم بوده است و شاید بتوان گفت که پیشتاز این خاطره نویسی‌ها بختیارها بوده‌اند. از حدود دو قرن پیش شخصیت‌های مطرح و بعضاً نامدار در بختیاری آغاز به خاطره‌نویسی کردند. مرحوم حسینقلی خان ایلخانی رئیس و ایلخانی بختیاری خاطراتش را روزانه یادداشت می‌نمود که امروز در اختیار ما قرار دارد. وی رسم زیبایی را در خاندان خود بنیان گذاشت زیرا پس از وی فرزندان «علیقلی خان سردار اسعد، خسروخان سردار ظفر، بی بی مریم بختیاری» دست بقلم بردند و از خود خاطرات روزانه و خط به یادگار گذاشتند. دست نوشته‌های بی بی مریم بختیاری که در اختیار جناب آقای دکتر بیژن مردانی بختیاری یکی از نوادگان ایشان بود جهت چاپ به انتشارات آنزان سپرده شد. در همین جا از اعتماد ایشان سپاسگزاری می‌نمایم. این خاطرات از دوران کودکی بی بی مریم آغاز و تا حدود سی سالگی‌اش که آغاز انقلاب مشروطیت ایران و چند سال بعد از رهایی‌اش از شوهری که از زندگی با او

سخت در عذاب بود و مانع مبارزه‌اش علیه ظالمان می‌شد پایان می‌یابد.
 بی‌بی مریم در اواخر همین خاطرات طرفداری خود را از مشروطه و مشروطه‌خواهان و دشمنی خود را با ضد مشروطه‌خواهان حتی یکی از برادرانش و پسرعموهایش اعلام می‌دارد و در آخر هم برای سردار اسعد و هزاران سوار بختیاری که برای فتح تهران می‌روند سخنرانی مهیجی می‌کند. و تا آنجا که ما اطلاع داریم بی‌بی مریم در دوران مشروطه یکی از فعالین مشروطه‌خواهان و بعد از آن یکی از شخصیت‌های فعال ملی و آزادیخواه بوده و تا آخر عمر بعنوان یک شخصیت مبارز سیاسی و ضد استعماری در میدان مبارزه فعالیت می‌کند. متأسفانه تا این زمان همین بخش از روزنامه خاطرات این بانوی ارجمند به دستمال رسیده و اطمینان داریم که ایشان بقیه خاطرات خود را هم تدوین کرده. حال کجاست؟ ما امیدواریم با چاپ این کتاب که بخش اول خاطرات آن گرامی زن می‌باشد دوستان ما را در جستجویمان برای یافتن بقیه روزنامه خاطرات سردار مریم یاری می‌کنند.

بی‌بی مریم در نوشته‌هایش شجاعانه و حقیقی سخن می‌گوید. حقایق تراویده از قلمش قابل ستایش می‌باشد. او در هیچ شرایطی از حق و حقیقت چشم‌پوشی ننموده. احساساتش را در مورد خانواده‌اش بسیار واضح و روشن بیان نموده است. او نسبت به برادران و خواهرانش عشق می‌ورزد. ولی هیچگاه از حق نگذشته. بی‌بی مریم بختیاری ملقب به سردار مریم تنها فرزند مرحوم حسینقلی خان ایلخانی بختیاری دورکی هفت لنگ و بی‌بی فاطمه دختر علی رضا خان چهارلنگ کیانرسی می‌باشد. او در خردسالی پدر^(۱) نامدارش را از دست داد. وی تحت سرپرستی برادران خود خصوصاً مرحوم حاج علیقلی خان سردار اسعد قرار گرفت.

همانطوریکه خودش در روزنامه خاطراتش مرقوم نموده، خواندن و نوشتن را مستقیماً تحت نظر مرحوم سردار اسعد آموخته و در زمینه مطالعه تاریخ بوسیله برادر

۱- مرحوم حسینقلی خان ایلخانی بختیاری در سال ۱۲۹۹ هجری قمری ظاهراً بدستور ناصرالدین شاه قاجار بوسیله شاهزاده مسعود میرزا ظل‌السلطان در اصفهان بقتل رسید.

ارجمندش تشویق نیز می‌شده است، سرگذشت کلثوپاترا ملکه معروف مصری را دقیقاً مطالعه کرده و در سالهای نوجوانی همه آرزویش آن بود که مانند کلثوپاترا ملکه‌ای نامدار شود.

در تمام نوشته‌هایش آرزو می‌کند ملت ایران از قید استبداد زمان رهائی یابند، خصوصاً از وضع فلاکت‌بار زندگانی زنان ایرانی بویژه زنان در بند و قید بختیاری داد سخن داده و از درگاه پروردگار برای رهائی آنان التماس و استمداد می‌طلبد.

در نوشته‌های وی غلط‌های املائی فراوانی مشاهده می‌شود که ما بعلت امانت‌داری عیناً کلمات وی را بروی کاغذ منتقل نمودیم. مثلاً در تمام دست‌نویس‌های ایشان خود را (خد) و گذاشت را (گزاشت) و گذشت را (گزشت) و مثل را (مسل) سلاطین را (صلاطین) صحیح را (صهیج) خواهر را (خاهر) ابدال را (عبدال) معتمد را (مهتمد) ضرغام‌السلطنه را (ضرغام سلطنه) صمصام‌السلطنه را (صمصام سلطنه) غریبی را (قریبی) ناغان را (ناقان) اتحاد را (اتهاد) تفاوت را (تفاود) بخواهم (بخاهم) مرقوم داشته‌اند اگر در اینجا بخواهیم کلیه کلمات وی را دوباره نویسی کنیم صفحات بسیاری را در بر می‌گیرد. پس فقط جهت یادآوری و روشن شدن ذهن خواننده گرامی به همین اندازه بسنده و توضیح داده شد. در طول کتاب نیز کلمات غلط را در زیرنویس با شرح پاره‌ای از الفاظ که فعلاً در زبان فارسی مطرود شده است توضیح داده‌ایم.

بنظر اینجانب یکی از بهترین اسناد بجا مانده از دوره ناصری و وضع زندگانی طبقه ممتاز بختیاری همین نوشته بی‌بی مریم می‌باشد. زیرا وی از پرداختن به حقیقت‌جویی کوتاهی ننموده و در تمام اوراق خاطراتش حقایق را عیناً بروی کاغذ آورده و کمتر چیزی را کتمان کرده است.

وضع اقتصادی مردم علی‌الخصوص اوضاع اقتصادی رعایا و مردم بختیاری را تا توانسته برشته تحریر درآورده است.

در روزنامه زندگانی بی‌بی مریم، بنا به مقتضیات زمانه و حس آز و طمع برادرانش در خصوص املاک تحت مالکیت شوهرش می‌بینیم که او بر علیه برادران حتی تفنگ در

دست می‌گیرد و از حقش دفاع می‌کند. او عین وقایع را برای آیندگان می‌نویسد. سرهنگ ابوالفتح اوژن بختیاری^(۱) در کتاب تاریخ بختیاری صفحه ۲۱۹ می‌نویسد: (موضوع دیگری که از آقای حسین ثقفی «اعزاز» شنیدم این است که در همان موقع یعنی قبل از ورود سردار اسعد به طهران بی‌بی مریم خواهر او هم با عده‌ای تفنگچی بختیاری در طهران بوده است و در یکی از خانه‌های پدری حسین ثقفی منزل نموده است و به مجردیکه می‌شنود سردار اسعد رو بطهران می‌آید آن زن مرد صفت هم پشت بام خانه را سنگربندی می‌کند و با عده‌ای سوار بختیاری که در اختیار داشته است با قزاق‌ها مشغول جنگ می‌شود و شخصاً هم تیراندازی می‌کرده است) حال او نه فقط جنگجویی شجاع بود بلکه در بیان حقیقت و در عرصه ملی ایران شیرزنی بی‌مانند بود و تاریخ معاصر ایران نمونه او را کم دیده است. پاره‌ای از نوشته‌هایش نم‌آب دیده‌اند و ما نتوانستیم آنها را بخوانیم لذا بجای کلمات مذکور نقطه (...) گذاری نمودیم.

در بعضی از جمله بندیهایش از کلمات زننده استفاده نموده است بجای آنها نیز نقطه گذاری شده است.

وی در ضمن یادداشت خاطرات خود اشاره‌های جالب و ارزنده‌ای در زمینه تاریخ وقایع زمان خودش دارد، که از نگاه به تاریخ بختیاری و تاریخ ایران جای تعمق دارد. در زمینه زندگانی اشراف ایران نیز قلم وی قابل ستایش و تقدیر است. وضع خاص زندگی بزرگان بختیاری و شاهزادگان قاجار و مخصوصاً در مورد شخصیت لرزان و بی‌ثبات مظفرالدینشاه قاجار به شکلی جالب و خواندنی مطلب را ادا می‌نماید که موجبات تحیر خواننده را فراهم خواهد نمود.

غروب غم‌انگیز زندگی مرحوم حسینقلی خان ایلخانی بختیاری فاجعه‌ای دردناک و

۱- سرهنگ ابوالفتح اوژن بختیاری فرزند مرحوم هادی خان فرزند مرحوم رضاقلی خان ایل‌بیگی است. مرحوم هادی خان از مجاهدین مشروطه خواهی بود که تحت فرماندهی اول برادرش مرحوم ابراهیم خان ضرغام‌السلطنه و سپس فرماندهی مرحوم سردار اسعد در جنگهای مشروطه خواهان در اصفهان و تهران شرکت داشت.

فراموش نشدنی برای خانواده آن مرد بزرگ خصوصاً فرزندانش ببار آورد. خانواده ایلخانی مورد بی‌مهری و غضب دربار ناصری خصوصاً شاهزاده مسعود میرزای ظل‌السلطان و دست نشانندگان آن حاکم خودخواه و مستبد و خونریز بویژه برادران خود ایلخانی (حاج امامقلی خان ایلخانی و رضا قلیخان ایللیگی) واقع شدند، معمار اندیشمند و شایسته انقلاب مشروطه ایران فرزند برومند ایلخانی مرحوم حاج علیقلی خان سردار اسعد در همین زمینه و به تائید نوشته‌های بی‌بی مریم برای اورنگ^(۱) نقل نمود که:

موقعیکه ایلخانی را کشتند من و اسفندیارخان در حبس بودیم. عموها و عموزاده‌ها برای تصاحب مایملک پدرم، مادر پیرم را زیر فشار گذاشتند. پیرزن بینوا چون فریادرس نداشت و مرجعی برای دادخواهی نمی‌شناخت، ناگزیر به خانه عمویم رضاقلی خان ایللیگی پناه برد و گیسویش را به طناب چادرخانه‌اش بست و به شیوه بختیارها در خانه مردی بزرگ و صاحب مقام به بست نشست، ولی خان عمو بدون رحم و شفقت کارد از کمر کشید و گیسوی سفید مادرم را برید و آن پیرزن درمانده را از خانه‌اش بیرون راند. اورنگ در دنباله این سرگذشت از قول سردار اسعد اضافه می‌کند، هنگامی که از سیاه چال ظل‌السلطان آزاد شدم، با لباس کثیف و مندرس و موهای ژولیده و پای برهنه در کوچه‌های اصفهان سرگردان بودم و نمی‌دانستم چه بکنم.

بعضاً به خاطر آوردم که پدرم مبلغی وجه نقد نزد یکی از دوستان قدیمش که تاجر معتبری بود، دارد. لذا به خانه او رفتم و دق‌الباب کردم کمی بعد در باز شد و آن تاجر اصفهانی در آستانه در نگاهی به من انداخت و فوراً مرا شناخت ولی بدون اینکه کلمه‌ای گفتگو کند در را به روی من بست.

من از این برخورد بسیار ملول و افسرده شدم و با خود گفتم، بهتر است به میان ایل برگردم و نزد عمویم حاجی ایلخانی به چقاخور بروم.

با این خیال اصفهان را با پای پیاده به سوی چقاخور ترک گفتم. در حوالی چقاخور به چند سیاه چادر متعلق به یکی از طوایف بختیاری برخورد کردم. در میان رمه در کنار سیاه چادرها چند مادیان را در حال چرا دیدم، به طرف آنها پیش رفتم. خوشبختانه صاحب آن مادیان‌ها مرا شناخت و یکی به رسم امانت به من داد تا خود را به چقاخور رسانیدم.

از دور چادر بزرگ سفید دو پوش پدرم را که در میان دشت برافراشته بود دیدم و اندوهی جانکاه به من دست داد و کوهی از غم بر دلم نشست. لاجرم پیش رفتم و افسار مادیان را به گوشه‌ای بستم و با آن هیئت ژولیده وارد چادر شدم.

دیدم عمویم حاجی ایلخانی در صدر مجلس نشسته و تمام خویشاوندان و رؤسای طوایف بختیاری به ترتیب در کنار هم نشسته‌اند. در مقابل عمویم تعظیم کردم. به طور اجمال مرا و رانداز کرد و بدون اینکه یک کلمه بگوید سر را به زیر انداخت و برای یک لحظه همه نگاه‌ها متوجه من شد و بعد سرها برگشت و سکوت سنگینی سراسر مجلس را فراگرفت.

هیچ‌کس نپرسید کی هستم! و از کجا آمده‌ام؟

همانطوریکه سرپا ایستاده بودم، گوشه و کنار مجلس را نگاه کردم چشمم به یکی از بستگان پدرم که همیشه از احسان و محبت او برخوردار بود، افتاد و رفتم در کنار او نشستم یک وقت متوجه شدم آن شخص کمی از من فاصله گرفت و روی خود را از من برگردانید.

من چنان از فضای مشمژکننده آن مجلس و رفتار نامردمی عموها و خویشاوندان و دیگر برادران بختیاری منقلب شدم که بلا اراده از جا بلند شدم و سوار همان مادیان لخت شدم و به طرف اصفهان حرکت کردم. در حین اینکه سوار می‌شدم یکی از بستگان پدرم که زمانی منشی او بود، بمن نزدیک شد و آهسته گفت آعلیقلی خدا پسری به تو عنایت کرده است. من به قدری نوامید و افسرده خاطر بودم که در جوابش گفتم من در چنین حال و روزی بچه می‌خواهم چه کنم؟

در بین راه مادیان رابه صاحبش برگرداندم و پیاده به طرف اصفهان رفتم، نوکری داشتم که قبل از دستگیریم همراهم به اصفهان آمده بود، بعد از آنکه زندانی شدم در اصفهان ماند و با شغل عمله‌گی گهگاهی پولی پس‌انداز می‌کرد و در زندان به من می‌رسانید وقتی به اصفهان برگشتم همان شخص با مختصر پس‌اندازی که داشت، یک جفت گیوه برایم خرید و با همان پای افزار پیاده خود را به تهران رسانیدم و یک راست روانه خانه صدر اعظم امین السلطان شدم.

هنگامی به در خانه رسیدم که کالسکه صدراعظم دم دروازه ایستاده بود و ظاهراً امین السلطان می‌خواست به دربار برود. نوکری که جلو دروازه ایستاده بود، از من سؤال کرد که چه می‌خواهم؟

گفتم به صدراعظم عرض کنید علیقلی پسر حسینقلی خان ایلخانی بختیاری هستم. آن مرد در نهایت تعجب سراپای مرا ورنده کرد و به داخل حیاط رفت. درست درب خروجی خانه محاذی در دروازه بود و من از گوشه دروازه که نگاه می‌کردم؛ دیدم نوکر به درون خانه رفت و طولی نکشید که پرده در ورودی کنار رفت و صدر اعظم در آستانه ظاهر گردید ولی به مجردی که از برابر چشمش به من افتاد خود را عقب کشید و پرده را انداخت. من از دیدن این صحنه یکه خوردم و داشتم ناامید می‌شدم. طولی نکشید که دوباره همان نوکر به سراغم آمد اما این بار با احترام تعارف کرد که همراه او بروم. او مرا مستقیماً به حمام برد و بعد از یک سال و اندی که حمام نرفتم شستشوئی کامل کردم و حمامی مرا کیسه کشید و مشت و مال حسابی کرد و سلمانی مرا پس از مدت‌ها اصلاح کرد و هنگامی که خود را به قسمت بیرونی حمام رساندم و روی صفحه نشستم همان نوکر یک بقچه جلویم گذاشت، وقتی آنرا باز کردم یک دست لباس کامل در آن دیدم و با کمال تعجب یک کیسه پز از اشرفی برای مخارج تو جیبی روی لباس‌ها گذاشته بودند، بعد از آنکه لباس پوشیدم همراه او به اتاق راهنمایی شدم و پس از صرف یک ناهار لذیذ و ماکول صدراعظم وارد اتاق گردید و با کمال فروتنی از من احوالپرسی کرد و آنگاه دستور داد تا مرا به ریاست فوج سوار منصوب کردند (خسروخان سردار ظفر در کتاب

یادداشت‌ها و خاطراتش در صفحه ۱۹۷ نحوه برخورد حاج ایلخانی و ایلبگی با بازماندگان مرحوم ایلخانی را چنین مرقوم داشته (یک روز پی از کشتن او^(۱)) محمدحسین خان^(۲) و حاج ابراهیم خان^(۳) را فرستاد چقاخور فرمان ایلخانی گری و ایلبگی گری را برای عموهایم فرستاد آنها نیز پذیرفتند، انصافاً حق سرزنش و ملامت دارند^(۴) در صفحه ۱۹۹ می‌نویسد (اولاد ملاعلی را که در کنارمان جای داده بودند، اینها را هم به تدبیر از ما جدا کردند، ما را هم از میزدج بیرون کردند، عموها در حق ما بی‌انصافی کردند)^(۵) نوشته‌های بالا خاطرات بی‌بی مریم را پس از مرگ ایلخانی و رنجهایی که کشیدند تأیید می‌کند.

سردار ظفر در همان کتاب نیز در صفحه ۲۰۶ نوشته (پس از کشته شدن پدرم معلوم شد که ظل‌السلطان، فرج‌اله^(۶) را که چندی بود گماشته او شده بود وادار کرد که پدرم را بکشد آن بی‌عقل گمان می‌کرد از او نگاه‌داری می‌کند پس از کشته شدن پدرم او را بیرون کرد و در سال ۱۳۱۰ هجری قمری در هنگامیکه کار من در هم و بر هم و سخت بود از بس عرق می‌خورد و تریاک نیز می‌خورد و مردنش سبب خرابی کار من شد چنانکه در جای دیگر مفصل خواهم نوشت و فتح‌اله خان که اکنون سردار ارشد و بی‌بی مریم زن اوست و با یکدیگر ناسازگار و دشمن همدیگرند، او نیز اضافه می‌کند که بعد از کشته شدن ایلخانی سالی پنجهزار تومان امام قلی حاج ایلخانی به ظل‌السلطان پرداخت می‌کرد) بی‌بی مریم در مورد قتل مرحوم ایلخانی پدرش و نوع برخورد عموهایش مطالب بسیار جالب و خواندنی را عرضه می‌کند.

مصیبت‌های وارده به خانواده مرحوم ایلخانی از جانب عموها بر آنها تحمیل شده

۱- حسینقلی خان ایلخانی

- ۲- محمد حسین خان سپهدار فرزند ارشد مرحوم امام قلی خان حاج ایلخانی
- ۳- ابراهیم خان ضرغام‌السلطنه فرزند ارشد مرحوم رضاقلی خان ایلبگی
- ۴- یادداشت‌ها و خاطرات سردار ظفر بختیاری انتشارات - بسا ولی فرهنگسرا چاپ اول تیرماه ۱۳۶۲
- ۵- یادداشت‌ها و خاطرات سردار ظفر بختیاری انتشارات بسا ولی - فرهنگسرا چاپ اول تیرماه ۱۳۶۲
- ۶- فرج‌اله فرزند مرحوم مصطفی قلی خان برادر ایلخانی و حاج ایلخانی

بود. او تمام عملیاتی که بر علیه‌شان شده بود را جزء به جزء نوشته و برای آیندگان بیادگار گذاشته است.

عموها به مرحوم سردار اسعد حاج علیقلی خان امر کردند که شما حق ندارید در سولگان که سر راه عبور بیلاق و گرمسیر ایل قرار گرفته اقامت نمائید. خانواده ایلخانی باید در ده سورک که دهکده ایست ارمنی نشین سکونت نمایند، حق رفتن به گرمسیر را ندارند، حق معاشرت با هیچکدام از قبایل بختیاری را ندارند، باید منزوی و بیچاره معاشر رعایای ارمنی باشند. زندگی پرماجرایی او سراسر نشیب و فراز و ماجراهای جالب و خواندنی است او را که در هنگام تولد برای مرحوم علیقلی خان چهارلنگ ناف بریده بودند، به چه ترتیبی روانه منزل شوهرش نمودند که در حدود چهار سال و اندی شوهرداری چه اتفاقاتی برایش افتاد و چگونه با ایلات چهارلنگ روبرو شد.

حاصل این ازدواج سه پسر بود یکی محمدعلی خان و دیگری علی مردان (شیرعلی مردان) که در برابر ظلم و استبداد رضاخانی علم مخالفت برافراشت و مقابل جوخه اعدام جلادان زمان دلاوران و مردانه جان باخت.

پس از قتل شوهر اولش تا مدتی در خانه برادرش سردار اسعد علیقلی خان بود. او را به جبر به پسر عمویش فتح‌اله خان ضیغم‌السلطنه دادند.

خواندن سرگذشت او در زمان زندگی با این خان لابلالی بسیار خواندنی می‌شود. زیرا اتفاقات و حوادث روزگار چه ماجراهائی را برایش پدید آورد.

شوهر دوم ایشان نه در فکر زن و بچه بود و نه در فکر اموال و املاکی که مرحوم ایلخانی مجانی در اختیار او و برادرش فرج‌اله خان گذاشته بود. زمینهای ملکی این شوهر نظر طماع خوانین محترم را می‌گیرد و باعث درگیری شدید بین بی بی مریم و برادرانش می‌گردد.

برای بیرون کردن بی بی از املاکش تفنگ چی اعزام شد که آن شیرزن افراد اعزامی را خلع سلاح نمود و تفنگ بدست می‌گیرد و آماده مقابله با هرگونه تعرضی می‌شود.

در سختیها ابدأ حاضر نیست که با بردارنش به مذاکره و مصالحه بنشیند. او از پستان

شجاعت شیر نوشیده و خون شرافت و آزادگی در رگهایش جاری است. او وضعیت زنان در بند ایرانی را با زنان آزاد دنیای آنروز مقایسه می‌کند و از ظلم مردان و بی‌قانونی حکومتگران وقت می‌نالند. و برای آزادی هم نوعانش فریاد می‌زند پس از مدتی شوهرش را بکلی طرد می‌کند و التزام می‌گیرد که ابداً حق ندارد به نزدش برود. تبلور رنجها و مصیبت‌های زمان کودکی و وقایع زمان نوجوانی و جوانی موجب می‌شود که از وی شیرزنی شجاع و آزادیخواه بسازد تا آنجا که در وقایع جنگ اول جهانی او مانند مردان خود را وارد معرکه می‌کند.

آقای غلامرضا میرزائی نویسنده کتاب بختیارها و قاجاریه در صفحه ۳۱۶ می‌نویسد (بقیه خوانین بختیاری به دو جناح تقسیم می‌شدند. اکثریت آنها که ضرغام‌السلطنه، امیر مفخم و بی‌بی مریم در رأس آن دسته قرار داشتند جانب متحدین را گرفتند)^(۱) و در صفحه ۳۱۹: (تماس مختصر او با خوانین بختیاری پشتکوه لطمه بزرگی به رابطه آنان به انگلیسی‌ها وارد ساخت. بطوری که اکثر آنها دوستی دیرینه انگلیس را فراموش کردند. استدلال واسموس بیش از هر کس در بی‌بی مریم و ابراهیم خان ضرغام‌السلطنه و فتحعلی خان بختیاری سردار معظم مؤثر افتاد و سردار معظم علناً بر علیه متفقین قیام و در جنگ‌های مهاجرت مشارکت نمود) و در صفحه ۳۲۰ می‌خوانیم (چنانچه ذکر شد بختیارها خطه بختیاری را محل استقرار مجاهدین ایرانی و جاسوسان آلمانی قرار دادند و ضرغام‌السلطنه و بی‌بی مریم خواهر سردار اسعد و برخی دیگر از خوانین پذیرائی از آنها را بعهده گرفتند. تا اینکه سردار محتشم که در این موقع از انگلیس جانب‌داری می‌کرد. بدستور انگلیس برای قلع و قمع آنها راهی بختیاری شد. او در این موقع ایلخانی بختیاری بود. بنابراین، مجاهدین یا پراکنده شدند و یا در نقاط مختلف بختیاری پناه گرفتند و یا از این خطه خارج شدند. تا اینکه در جبهه روسیه موفقیت‌هایی حاصل شد و روسها بر اصفهان مسلط شدند و به غارت اموال مخالفان خود پرداختند. از جمله اموال

حاج آقا نوراله نجفی و بی بی مریم را غارت کردند و در تهاجم به روستای ورنه مخو که ملک ضرغام السطنه بود پسر او بنام محمد رحیم خان مقاومت سختی کرد و سرانجام کشته شد و جمعی از اهالی نیز کشته شدند.

در این موقع فن کاردرف شارژدافر سابق آلمان در منطقه اصفهان و بختیاری بسر می برد. او مدت سه ماه و نیم درخانه ضرغامالسطنه و مدتی هم در خانه بی بی مریم در سورشجان سپری کرد.

با تضعیف روسها، او به کمک بختیارها از جمله سردار معظم و سالار مسعود (پسر سردار ظفر) تصمیم گرفتند به اصفهان حمله کنند و در نزدیکی نجف آباد جنگ سختی بین آنها صورت گرفت.

بختیارها ابتدا پیروز شدند. اما با رسیدن توپخانه روسیه شکست سختی خوردند و ۵۸ نفر از آنها کشته شد. پس از آن کاردرف از طریق کرمانشاهان و همدان راهی برلین شد.

به پاس حمایت های سرسختانه بی بی مریم از فن کاردورف، امپراطور آلمان تمثال میناکاری و الماس نشان خود و همچنین نشان صلیب آهنینی که مهمترین نشان دولت آلمان بود و سردار مریم تنها زنیست در دنیا که به این نشان مفتخر گردید را برای ایشان فرستاد نکته دیگر اینکه مداوم آزادیخواهان ایران که جان خود را در خطر می دیدند به سرزمین بختیاری پناه می بردند و در خانه سردار مریم برویشان باز بود.

از جمله میهمانان نامدار و ارجمند او می توان از دکتر محمد مصدق نام برد، مرحوم دکتر مصدق در زمان کودتای اوت ۱۲۹۹ حاکم فارس بود که توسط سید ضیاء معزول گردید، از اصفهان راهی بختیاری شد و میهمان سردار مریم گردید.

بی بی مریم در سال ۱۳۱۶ و سه سال پس از شهادت شجاعانه فرزندش علی مردان خان در اصفهان زندگی را بدرود گفت.

بازخوانی و بازنویسی دستنوشته های سردار مریم بسیار مشکل و کاری طاقت فرسا بود که زحمت این کار را خانم کتایون لیموچی به عهده گرفتند. از زحماتشان قدردانی می‌نمائیم.

برای این مقدمه از اطلاعات جناب آقای سهراب خان مردانی استفاده کرده‌ایم که در اینجا به خاطر صفای بیدریغش سپاسگزاریم. مرحوم وحید دستگردی قصیده‌ای زیبا در مدح بی‌بی با عنوان (نوید فتح) سروده که برای حسن ختام چند بیت آن را می‌آوریم.

ای مریم مسیح دم، ای افتخار ملک	بازوی جاه دست شرافت سوار ملک
گر حکمران تو بودی در مرز اصفهان	زار اینچنین نبود روزگار ملک
از جای خیز ایل سلحشور بختیار	بنمای باردگر، چون بخت یار ملک
امروز ایل بختیاری فرمانبر تواند	سرها به کف گرفته برای نثار ملک
کن تخت شادمانی بیگانه سرنگون	ای شادی زمانه و ای غمگسار ملک

انتشارات آنزان

خاطرات سردار مریم بختیاری

به امید خداوند امیدوارم که فرصت بده تا بنده که یکنفر زن ایرانی و از ایل بختیاری می‌باشم، روزنامه زندگانی خدا^(۱) را بطور خیلی ساده و مختصر بنویسم. توفیق از خداوند عالم و همراهی از روح اعلیحضرت شاهنشاه عالم امام اول، حضرت مرتضی علی (ع) می‌طلبم. به تاریخ هشتم ماه شعبان المبارک سنه ۱۳۳۶ بنده دختر حسین قلی خان ایلخانی می‌باشم، ایل بختیاری به دو اسم منصوب هستند: یکی چهارلنگ‌ها که چند طایفه می‌شوند، اسم‌های مختلف دارند. هفت لنگ‌ها هم همین جور اسم‌های مختلف دارند، چونکه مقصود بنده نوشتن سرگذشت^(۲) زنده‌گانی^(۳) خدم [خودم] می‌باشد، میل ندارم سرگذشت خدم مبدل به تاریخ نویسی بکنم، پدرم رئیس هفت‌لنگ‌ها بود. پدر مادرم رئیس چهارلنگ‌ها. بعد از مدتی پدرم ایلخانی متصل تمام ایل بختیاری چهارلنگ و هفت‌لنگ شد. تمام عربستان را دارا شد، دو پسرش هم یکی سرتیپ، یکی سرهنگ یکصد سوار و همیشه با سوار در طهران خدمت می‌نمودن تا

۱- خود. در تمام نوشته‌هایش خود را «خدا» نوشته است.

۲- سرگذشت

۳- زندگانی

اینکه تاریخ هزار و دویست و نود و نه^(۱) پادشاه ایران که ناصر دین شاه^(۲) بود از استقلال پدرم ایلخانی ترسید و حکم ظل سلطان که پسر شاه بود نمود که باید حسین قلی خان ایلخانی بختیاری را بکشید، چونکه اگر او را از میان برندارند سلطنت از خانه واده^(۳) قاجار به خانه واده بختیاری منتقل می شود، چونکه بختیاری همیشه پای خد [خود] را نزدیک به تخت سلطنت ایران می داشت مسل^(۴) علی مردان خان چهارلنگ که جد مادری خدم [خودم] بود، مثل آبدال^(۵) خان که پسر علی مردان که چندین جنگ با آغامحمدخان قاجار نمود مثل محمدتقی خان و علی تقی خان که دائی های بنده، چند سال تمکین به سلطنت فتحعلی شاه و محمدشاه قاجار نکردن با اینکه مهتمد دوله^(۶) ارمنی که دوست آنها بود به قرآن آنها را مطمئن نمود و گرفت فرستاد طهران، در هر صورت بختیاری همیشه طرف واهمه قاجاریه واقع شده بودن و ناصر دین شاه که در عالم هیچ فکری برای ایران نداشت سوای اینکه خدش [خودش] را وسعت بدهد و آنچه می تواند ایران را [ذلیل] کند، یکی از پلتیک وهشیانه [وحشیانه] ننگین او کشتن مردم محترم و صاحب نفوذ بود از ترس اینکه در ایران کسی پیدا نشود که بپرسد آیا در زمان سلطنت خدت [خودت] چه خدمتی برای این آب و خاک مقدس که مقام مردمان بزرگ و صلاطین^(۷) بزرگ بود، نمودید. پادشاهان برای مملکت های کره ارض بسا خدمت های بزرگ نمودند. بسا خدمت ها که به عالم انسانیت نمودن، اما پادشاهان قاجاریه غیر ازین نمودند. مملکت بزرگ ایران را از دست دادن و آن را بدست اجنبی سپردن برای اینکه استبداد خدشان [خودشان] باقی باشد، مقصود من عیب جویی و پدرکشتگی نیست، حق گوئی می باشد. در هر صورت پدر من حسین قلی خان ایلخانی مرد خیلی بزرگی بود، تمام ایل بختیاری را بتصرف خود در آورد بدون اینکه یک دشمن برای خد [خود] درست کند، تمام کارها را از روی عقل می نمود و حال آنکه در عصر او

۱- ۱۲۹۹ (۵- ق)

۲- ناصرالدین شاه

۳- خانواده

۴- مثل

۵- ابدال

۶- معتمدالدوله، منوچهرخان

۷- صلاطین

در بختیاری خوانین بزرگ خیلی بود که تمام صاحب استعداد، صاحب دولت و صاحب اسم و رسم تمام را از روی نقشه صحیح^(۱) از میان برد. یکی از پلتیک‌های او خویشی نمودن با مردم بختیاری بود، چه به آنها می‌داد، چه زن می‌گرفت برای خودش [خودش] و فامیلش حتا [حتی] به بسته‌گان (بستگان) نزدیک امر می‌نمود که از رئیس‌های بختیاری زن بگیرند و زن بدهند، در مدت چند سال وقتی که ملاحظه نمودن که تمام بزرگان بختیاری از نسل پدران چونکه چه اولادان خاهرهایش^(۲) شدن چه اولادان دخترهایش شدن چه اولادان برادرهایش شدن، در هر صورت تمام به اینان منسوب شدن، آن وقت معلومست که چه نفوذی در ایل بختیاری داشت. همیشه می‌توانست پنج هزار سوار رکابی داشته باشد، وضع زندگانی ایشان وضع سلطنتی بود. مقر حکومتی ایشان ایلاق (بیلاق) در چقا خور بود، قشلاق در مال امیر بود همیشه روزی پنجاه مجمعه شام، پنجاه مجمعه نهار سر سفره ایشان بود. همیشه روزی دویست من، سیصد من نان خرج شام، نهار ایشان بود آنچه از تحمل ایشان بنویسم، هنوز کمست^(۳) یک جذابیت داشت که اولادهای ایشان و برادران ایشان نمی‌توانستن زیاد با ایشان حرف^(۴) بزنند^(۵) با وجودی که خیلی مهربان و رؤف [رئوف] بود، نصبت^(۶) به فامیل وقتی که مهتمد دوله^(۷) فرهاد میرزا عموی ناصر دین شاه سر تفرقه قله [قلعه] قشقائی با پدرم عداوت پیدا نمود. بحضور ناصر دین شاه شکایت از ایلخانی نوشت، نوشته بود که جد ما محمد حسن خان قاجار بیست سوار داشت ادعای سلطنت نمود، حسین قلی خان ایلخانی بختیاری همیشه پنج هزار سوار رکابی دارد، اگر علاج او را نکنی عن قریب [عنقریب] که زیر جامیه^(۸) زن‌های قاجاریه بگردن اسب‌های بختیاری افتاده و به کوهستان خدشان^(۹) می‌برند آنوقت ناصر دین شاه اسکندر نامی را از مقربان خد [خود] به اسم زیارت مکه

۲- خواهرهایش

۴- حرف

۶- نصبت

۸- جامه

۱- صحیح

۳- کم است

۵- بزنند

۷- معتمد الدوله

۹- خودشان

[خود] به اسم زیارت مکه معظمه بطرف چقاخور فرستاد که از راه بختیاری زیارت برود و به او سپرده بود، از زیارت، سفارش نامه هم برای ایلخانی کما هو برای من روزنامه کن مقصود راپرت کار ایلخانی بود نه زیارت و سفارش نامه هم برای ایلخانی جهت اسکندرخان نوشت. اسکندر خان آمد چقاخور مقرر حکومت ایلخانی، ایلخانی هم خیلی او را محبت نمود و سوار همراه او نمود او را از راه کوهستان بختیاری تا به شوشتر رساندن از آنجا رفت به مکه از راه اسلامبول رفت طهران. حضور شاه که رسید، شاه احوال پدرم ایلخانی را پرسید، عرض نمود: قربان سلطنت در چقاخور مقرر حکومتی حسین قلی خان بختیاری می باشد نه در طهران. آنوقت شرح داد از طویله، از سوار، دستگاه، از بزرگی ایلخانی. یک حرفش این بود که عرض نمود، قربان اعلیحضرت شهنشاه ایرانیه شام نهارت در چند قابلمه می باشد، شام نهار حسین قلی خان ایلخانی شبان روز دوست مجمعه سر صفره [سفره] خدش [خودش] می باشد بی آنکه در منزل ها می برد. قربان طویله حسین قلی خان ایلخانی سیصد اسب خاصه مال شخصی خدش [خودش] می باشد بدون سوارهای رکابی در هر صورت سلطنت در چقاخور می باشد نه در طهران. ناصر دین شاه دید حرف [حرف] اسکندر خان با حرفهای [حرفهای] عمویش مطابق شد ترس او را گرفت و حال آنکه پدرم خیلی بزرگ بود، خیلی پلتیک دان بود، اما آشوب طلب نبود، تمام لرستان و بختیاری و عربستان را برای دولت ایران منظم نمود. بحدی منظم نمود که یکنفر زن عاجز می توانست بدون ترس و وا همه با مقدار زیادی مال و دولت قلمرو پدرم را گردش کند. از صفات حمیده پدرم آنچه بنویسم هنوز کم است چونکه من علم ندارم و سواد درستی ندارم، نمی توانم شرح بدهم. پدرم مسلمان حقیقی بود، در مذهب خیلی متعصب بود، همیشه نماز شب می نمود. تمام سال که در عربستان بود با آن گرمای عربستان پنجشنبه و دوشنبه ها^(۱) را در هر فصل روزه می گرفت خیلی زود از خواب^(۲) بیدار می شد و در اندهران^(۳) نهار می خورد سر صفره

وقت نمی نشست بواسطه اینکه مردم بدون ملاحظه غذا بخورند به فقرا خیلی پول می داد، روزی یکصد تومان معمولی پول فقرا بود که اسم او را صرف جیب می گذاشتن^(۱) این یکصد تومان پول فقرائی سواکار (جداگانه) بود والا به صل ارحام^(۲) به سادات، به مردم محترم که پریشان شده بودن زیادتر از آن که من بتوانم بنویسم می داد. کرم او خیلی بود به بزرگان بختیاری خیلی احترام [احترام] می کرد و حال آنکه رئیس بر همه بود خداوند هم با او بود خیلی با اقبال بود، پدرش را در جنگ دعوی بختیاری کشتن، کوچک بود اما احترام [احترام] مادرش را خیلی داشت نامادرش در حیات بود به او تعظیم می نمود. بدون اجازه او نمی نشست. علم معاش او خیلی بود، با تمام بزرگان ایران رفاقت و ارسال مرسول داشت. با ارکان دولت طهران خیلی دوست بود، همیشه بزرگان به چشم احترام [احترام] او را می دیدند، قدری مزاج پدرم تند بود، زیر هرف [حرف] توهین دار نمی رفت ولو از سلطان بود. سه برادر داشت بنام های امام قلی خان، رضاقلی خان، مصطفی خان، حاجی امام قلی خان و مصطفی قلی خان از مادر خودش [خودش] بودن، اما رضاقلی خان از مادر سوا بود. اما بطوری با آنها حرکت می نمود که کسی نمی دانست که رضا قلی از مادر سواست تا وقتی که مرحوم بی بی بزرگ بود، رضاقلی خان را مسل [مثل] اولادان خودش [خودش] دوست می داشت تفاوت^(۳) میان آنها نمی گذاشت. پدرم بحدی این سه برادر را دوست می داشت که تا بحال کس یاد ندارد و برادرها هم بحدی تمکین از پدرم ایلخانی می نمودن که مسل [مثل] اینکه برادر نمی باشند، یک نوعی برادری می نمودن که عقل انسان حیران می شد تمام استقلال و ترقی آنها از همین اتهاد^(۴) شد هنوز هم میان فامیل ما همان اتهاد [اتحاد] و برادری را هست. مصطفی قلی خان عمویم چندان عمری نکرد پیش از شهید شدن پدرم مرد و وقتی که مرد سه پسر کوچک داشت و دو دختر، یکی از پسرهایش چند ماهی بعد از خودش [خودش] مُرد، دو پسر دیگر را با دو دختر، پدرم آنها را بزرگ نمود. اما بچه نوعی

۱- می گذاشتن

۲- صلہ ارحام

۳- تفاوت

۴- اتحاد

آنها را بزرگ نمود؟ اگر بخاهم^(۱) بنویسم که این بچه‌های صغیر برادر را به چه خوبی و به چه عزیزی و به چه احترام^(۲) بزرگ نمود بایست یک کتاب اهلا هده^(۳) از تفصیل زندگانی آنها بنویسم، همین قدر مختصر بنویسم که از تمام اولادان خدش [خودش] و اولادان آن دو برادرش آنها را عزیزتر داشت و مادر آنها را به حدی احترام [احترام] و محبت نمود که از شوهر نمودن گزشت [گذشت] و نشست بچه‌هایش را بزرگ نمود. چونکه خیلی جوان بود تقریباً بیست سال داشت که شوهرش مرد، وقتی که عمویم مصطفی قلی خان از دنیا رفت پدرم مکتبی نداشتن بعد از بیست سال که خیلی صاحب مال و دولت شد و خیلی از املاک چهار محال را خرید خاست [خواست] که برادرهایش را سوا بکند، اولادان را بدون کم، و زیاد بمسل [به مثل] خدش [خودش] قسمت داد تمام دارائی خد [خود] را چهار قسمت نمود و هر قسمتی را روی یک ورقه کاغذ نوشت گذاشت زیر یک کلاه به دختر کوچک خد [خود] که چهار سال داشت، گفت: حالا دست زیر کلاه ببرد به امید خداوند هر کدام را یکی از این ورقه‌ها بده، خاهرم [خواهرم] یکی از ورقه‌ها را داد به حاجی امام قلی خان عمویم، یکی را داد به رضا قلی خان عمویم، یکی را داد به پسرهای مصطفی قلی خان عمویم، یکی را هم داد به ایلخان پدرم، بدون کم و زیاد بدون تفاوت میان خدش [خودش] و آن دو برادرش و صغیرهای برادرش قسمت نمود. حاجی امام قلی خان و رضا قلی خان از این قسمت راضی نبودند، عرض نمودن خدمت ایلخانی که پسرهای مصطفی قلی خان دو نفرند و ماها خیلی اولاد داریم و خدمان [خودمان] هم بزرگیم خیلی مخارج داریم. خرج خد [خود] سرکار هم که به حساب نمی‌آید خوبست که پسرهای مصطفی قلی خان پدر ندارند را کمتر قسمت بدهید، فرمودن چونکه پسرهای ما پدر دارند و پدر آنها می‌توانند برای آنها تفره^(۴) بزنند بچه‌های عمویم مصطفی قلی خان بایست که بدون کم و زیاد قسمت ببرند عموهایم هم سراین مطلب از ایلخانی پدرم دلخور شدن. حالا مطالعه کنندگان این کتاب تصور کنند که هیچ پدری حالا در حق

۱- بخواهم

۳- علی‌هده

۲- احترام

۴- کوشش، سعی، نفلا

اولاد خد [خود] این‌گونه محبت می‌کند؟ در هر صورت صفات ایلخانی خیلی خوب بودن، ایلخانی در عمر خد مسل [خود مثل] نداشت، به نوعی با این دو برادر که حاج امام‌قلی خان و رضاقلی خان باشند محبت داشت که اسباب حیرت بود. آنچه در دنیا زحمت کشید برای این برادرها بود، آن چه تفره داشت برای این برادرها بود، الحق که برادرهایش مسل [مثل] آقا و نوکر خدمت به او نمودن، او را پرستش می‌نمودن، خد [خود] را برادر نمی‌دانستن، خد [خود] را نوکر حساب می‌نمودن بحدی خلف و با سلوک بودن که عقل انسان حیران بود و تمام ترقی و پیش‌آمد و استقلال فامیل ما از این نیک‌نفسی و قانون‌های خوب بود، در فامیل ما خیلی قانون‌های خوب هست و تمام متضمن این قانون‌ها ایلخانی پدرم بود، خیلی ایل بختیاری را ترقی داد. ایلخانی پدرم با برادرها به همین خوبی و مهربانی و بزرگ‌منشی رفتار و زندگانی نمود، روز به روز بر دولت و عزت ایلخانی افزوده می‌شد، حاج امام‌قلی خان را ایل بگی نمود، تمام اختیار را به او (واگذار) نمود. به رضاقلی خان چهار محال را داد تمام اختیار مال دولت مُلک عیال‌ها را دست او داد، خدش^(۱) گاهی طهران بود، زیادتر در عربستان، چندان دخالت در بختیاری نمی‌فرمودن چونکه بختیاری را منظم نموده بودن زندگانی او به همین عزت و آسودگی بود تا که چهار سال قبل از شهید شدن او پسرهای خدش [خودش] بزرگ شدن، پسرهای برادرهایش بزرگ شدن، بنیاد شرارت و عداوت را با هم گذاشتن^(۲) قدری زندگای ایلخانی را مکدر نمودن، نه اینکه بتوانند آشکارا دلخوری بکنند همین جور نوق میان آنها افتاد، زن‌های خد [خود] را این میان انداختن کم‌کم حرف به برادرها اثر کرد. دولت هم بی‌حساب از ایلخانی می‌ترسید از خدا می‌خواست^(۳) که میان او را با برادرهایش تفرقه بزنند. ظل‌السلطان پسر خود را مأمور این کار نمود که شاید بتواند میان این فامیل را بهم بزند و سود خود را از این میان حاصل کند. در هر صورت از آنجائی که روزگار میل ندارد که انسان یک نفس براهت^(۴) بکشد، دست قضا و قدر، سنگ بدبختی

۱- خودش

۲- گذاشتن

۳- می‌خواست

۴- براهت

را بتوسط سلطنت قاجاریه به کاسه زندگانی ایلخانی زد و برادرهای او را گول زدن، یک قدری آنها را ناصر دین شاه امیدوار نمود: اگر شما با ایلخانی بهم بزنید من برای شما همه نوع مرحمت می‌کنم و ظل سلطان^(۱) به این میان افتاد و قضا و قدر بدستکاری او کار خد [خود] را نمود.

ایلخانی، پدرم در سال هزار و دویست و نود و نه بهار گذشته، از عربستان^(۲) آمد، خانه ایشان در ناقان^(۳) که یکی از دهات پشت کوه می‌باشد، بود به مقر حکومتی که چقاخور بود نرفت چونکه هوای چقاخور خیلی سرد می‌باشد، نمی‌شود زود به آنجا رفت، ایلخانی از عربستان آمد که چند روزی در خانه خود باشد. بعد برود در اصفهان پیش ظل السلطان از طهران هم خاسته^(۴) بودن، وقتی که آمد ناقان [ناغان] برادرهای ایشان حاجی امام‌قلی خان ایل بیگ و رضاقلی خان خدمت ایشان بودن، تمام پسرهای ایشان هم بودن، برادر ایشان که رضاقلی خان باشد، به پدرم ایلخانی عرض نمود که من امسال در تهران بودم آنچه تصور نمودم دولت با شما عداوتی که باعث ترس می‌باشد دارد، از شما می‌ترسد، خیال در حق شما دارد، خوبست اصفهان تشریف نبرید. پدرم ایلخانی در جواب فرمودن: که هر چه مقدر است همان می‌شود، از قضا و قدر نمی‌شود گریخت، من که فلان به دولت ایران نکردم چرا با من بد می‌باشند و چونکه از دست فامیل قدری ملول بود و از آن گله و شکایت که داشت می‌دانست روزگار با او نامساعد شده است. در قید جان هم نبود، چند روزی بود در ناقان [ناغان] توقف نمود. آنوقت من خیلی کوچک بودم، اما به خوبی یادم هست روزگار گذشته ظل السلطان کاغذ، سرکاغذ می‌نوشت به پدرم ایلخانی که زود بیایید، برای ملاقات شما خیلی خوشحالم، همیشه به

۱- ظل السلطان: مسعود میرزا فرزند ناصرالدین شاه قاجار چهارمین سلطان از سلسله قاجار

توضیح: در تمام دست‌نویس‌ها مرحوم بی‌بی مریم بختیاری خود را «خند» و زندگانی را «زنده‌گانی» و گذاشت را «گذاشت» و مثل را «مسل» و می‌خواست را می‌خواست و به جای «ح» از «ه» استفاده نموده است سیاق قلم و انشاء ابن بانوی محترم در حد ملاحای مکتوبی آنزمان بود در دست‌نویس‌ها خط انگلیسی ایشان که عیناً جهت استحضار خوانندگان محترم افست شده است بحدی زیبا و با اسلوب تحریر نموده‌اند که انسان شگفت‌زده می‌شود.

۲- عربستان = خوزستان

۴- خواسته

۳- ناقان = ناغان

پدرم اول کاغذ، مرشد جان می نوشت و حال آنکه پدرم افق روزگار تاریک می دید، باز تردید در رفتن نداشت. اما خیال نمی کرد که بتوانند صدمه جانی به او وارد بیاورند، چونکه خیلی قدرت داشت و ایل بختیاری خیلی قوی بود. اما از آنجائیکه انسان به هر چه امیدوار است، باید معیوس^(۱) شود. ایلخانی پدرم را که از میان بردن ابداً نتقی از ایل بختیاری و قامیل او بیرون نیامد. پدرم ایلخانی را ظل السلطان خاست [خواست] و در عمارت حکومتی منحوس خود او را شهید نمود. هنوز من نمی دانم پدرم را چه جور کشتن چونکه شب در عمارت حکومتی بود، فردا ظل السلطان میان مردم گفت حسین قلی خان ایلخانی بختیاری امشب سخته کرده فوت نمود و مرد، نعش او را با احترام تمام بردن در تخته فولاد اصفهان برای فوت پدرم غرق بعزا شد، تمام ملت اصفهان از پدرم راضی بودن، گداهای اصفهان از همت پدرم به دولت رسیدند، یک نوعی برای فوت او عزاداری نمودن که مثل^(۲) اینکه در خانه خودش مرده است، ظل السلطان بدبخت خونخوار^(۳) هم خیلی احترام نمود دو برادرم که همراه پدرم بودن، برادر بزرگم اسفندیارخان که آنوقت سرتیپ سوار بختیاری بود، برادر دیگرم حاج علیقلی خان که آنوقت سرهنگ سوار بختیاری بود هر دو را گرفتار نموده، حبس کردند. محمدحسین خان عموزاده ام که پسر بزرگ حاجی امام قلی خان عمویم بود با حاجی ابراهیم خان پسر رضاقلی خان عمویم که حالا ملقب به ضرغام السطنه می باشد، با فرج اله خان و فتح اله خان پسرهای عمویم مصطفی قلی خان در اصفهان بودند. پلتیکی که دولت ایران بدستکاری ظل السلطان زد که اغتشاش برای کشتن پدرم در بختیاری نشود فوراً حاجی امام قلی خان عمویم را ایلخانی نمودند. رضاقلی خان عمویم را ایل بگ بختیاری نمودند، پسر حاجی امام قلی خان که محمد حسین خان باشد در عوض برادرم اسفندیار خان سرتیپ سوار نمودند، پسر رضاقلی خان ایل بگ که حاجی ابراهیم خان باشد در عوض برادرم حاجی علیقلی خان سرهنگ سوار نمودند. آنها را پیش خود طلبید، به

۱- مایوس

۲- از این صفحه سعی شده است غلطهای املائی اصلاح و کمتر از پرانتز و زیرنویس استفاده شود.

۳- خونخوار

ایشان گفت که این حکم پدرهای شما و این هم حکم کتبی حالا بروید در چقاخور به پدرهای خود بگویید، اگر برای کشتن ایلخانی حرکتی نمودید یا خیالی در پیش خود راه دادید با قشون مأمور خود و توپ خانه [توپخانه] برای شما حرکت می‌کنم و تمام کوهستان بختیاری را در زیر قدم اسب خود لگدکوب می‌کنم. مبادا خیالی بکنید، ایلخانی یکنفر مرد کله پربادی بود و من به حکم شاه او را کشتم، اگر ایلخانی کشته نمی‌شد شماها تمام می‌شدید، حالا دعا به پدرم شاه بکنید که این بلا را از شما گردانید. مقصودش این بود که اگر ایلخانی کشته نمی‌شد یا سلطنت قاجار بی طرف می‌شد با او تمام می‌شدید و حال آنکه اگر ایلخانی کشته نمی‌شد ترقی بختیاری خیلی می‌شد و بمقام سلطنت می‌رسیدند. در هر صورت محمدحسین خان آمد چقاخور و پدرش را راضی نمود که ابدأ حرفی یا حرکتی نکند. برادرهای من هم که کوچک بودند، یعنی کاری از پیش آنها نمی‌رفت، پدر آنها کشته، برادر بزرگ آنها در حبس، اگر جزیی حرکتی کرده برادر بزرگ که تمام امید خانواده پدرم و بختیاری به او بود، در حبس ظل السلطان کشته می‌شد، نه اینکه عموهایم با ظل السلطان همدست بودند برای کشته شدن پدرم، ابدأ اطلاعی نداشتند اما وقتی که پدرم را کشتند و برادرهایم را حبس نمودند و مقام پدرم و برادرهایم را عموهایم و پسرهای آنها دارا شدند و به حکم ظل السلطان اطاعت می‌نمودند، بالطبع خانواده پدرم و دوست‌داران آنها از عموهایم نفرت نمودند و آنها را دشمن خود می‌دانستند. خوب بخیالم هست روزی که تازه وارد چقاخور، مقر حکومتی شدیم خانواده‌های عموهایم دو روز زودتر وارد شدند، خانه پدرم دو روز بعد وارد شده روزی که وارد شدیم هنوز سراپرده‌های انده‌ران^(۱) را تمام بر پا نکرده بودند که خبر آمد ایلخانی را با دو برادرم گرفتند، برادرهای دیگرم با خانه و سوار در میزدج که ملک آنها بود، رفته بودند. وقتی که خبر در چقاخور آمد که ایلخانی را با دو پسرش ظل السلطان گرفته، عموهایم فوری یک نفر میرزا علی باز نام را به تعجیل اصفهان

۱- منظور اندرون است در گذشته بزرگان حکومتی اندرونی و بیرونی داشتند اندرون جای خانواده بود و بیرونی برای پذیرائی از میهمانان بود.

فرستادند که اگر پادشاه پیشکش می خواهد بدهند یا پول بگیرد، ایلخانی را نکشد، آنچه ایلخانی تواند و آنچه پادشاه و ظل السلطان بخواهند، بدهند، جان را بخرد. اما افسوس پادشاه ایران جان ایلخانی را نمی فروخت، به هر قیمت که بدادند چونکه از جان خودش می ترسید، بلکه از سلطنت می ترسید. میرزا علی باز به اصفهان نرسیده ایلخانی پدرم را کشتن، عصری که او را به عمارت حکومت دعوت نمودند، آنشب او را کشتند، امروز خبر رسید که ایلخانی را حبس نمودن، فردا همان وقت خبر رسید که ایلخانی را کشتند، خوب بیادم هست که چه محشری در چقاخور شد. تمام فامیل ها از بزرگ و کوچک با تمام بختیاری که در چقاخور بودند در یک نقطه جمع شدند، بحدی صحرای وسیع چقاخور از شدت گرت خاک^(۱) پیدا نبود. تمام سراپرده ها سیاه چادرها تا چشم پیدا بود، کنده شدند. تمام زن های فامیل لباس ها را پاره پاره نمودند که لخت شده بودند عمویم و چند نفر مردهای محترم عبا میان سر زن ها می انداختن، یعنی تمام این چهار خانواده، خانواده های سه عمویم و خانه پدرم باشند. بعد هم عزاداری می نمودند. آنوقت در فامیل ما و ایل یک نفر بزرگ که می مرد، گیسو می بریدن یادم هست بحدی در چقاخور برای پدرم گیسو بریده شد که می توانم بگویم هزار من بود. چونکه تقریباً ده هزار نفر زن در بختیاری گیسو بریدن، روزیکه خبر کشتن پدرم رسید روز محشر شد. انسان نمی تواند شرح بدهد، مثل اینکه حیات تمام بختیاری بحیات پدرم بسته بود. از بزرگ تا کوچک، از زن تا مرد هر کس به هر کس می رسید، می گفت: ایلخانی را کشتن، ما جان برای چه می خواهیم! در هر صورت اگر این بختیاری در همان جوش و خروش باقی می ماند و دست آتتریک ظل السلطان داخل فامیل نمی شد، خیلی صدمه به قاجار می رسید. افسوس که عقل و پلی تیک امروزه را فامیل ما نداشت. مختصر^(۲) پدرم را کشتن نثار^(۳) ما بین برادر و عموهایم افتاد. هفت سال درست در زیر فشار استبداد قاجاریه بی انصاف افتادیم. آنچه ظلم در عالم بود، ظل السلطان در حق برادرهایم نمود، برای اینکه همیشه

فامیل ما اسیر باشند. هفت سال اسفندیار خان برادر بزرگم را در حبس داشت، برای اینکه برادرهایم اگر اظهار حقایق بکنند، بگویند فوری اسفندیارخان را می کشم. اگر عموهایم اظهار حقایق بکنند، بگویند اسفندیارخان را مرخص نموده مقام پدرش را به او می دهم. عموهایم هم چونکه در این هفت سال آنچه توانستند بی محبتی و اذیت به برادرهایم نمودن از این مطلب می ترسیدن، این بود که بعد از پدرم هفت سال درست تمام مکنت فامیل ما را ظل السلطان خورد و برد نمود، آنچه می توانست استقلال بختیاری را از میان برد. پدرم چهل هزار تومان اشرفی برای خرج مکه معظمه داشت. ظل السلطان به محمدخان پسر عمویم گفت: بروید به عیال و اولادان ایلخانی بگویید خواب اسفندیارخان و حاج علیقلی خان را می گیرم، نمی گذارم غذا بخورند و بخوابند تا اشرفی ها را بدهید. آمدن اشرفی ها را ببرند، برادرم نجف قلی خان که اکنون ملقب به صمصام السلطنه و رئیس الوزراء و وزیر داخله ایران می باشد، گفت: اشرفی ها را نمی دهم هر کس را هم بخواهد بکشد، بکشد. پدرم را کشتن، برادرهایم را هم بکشند. زن پدرم که مادر حاجی علیقلی خان معروف بود و آنوقت حاجی علیقلی خان در حبس بود، برای خاطر پسرش اصرار زیادی نمود تا اشرفی ها را دادن، بعد از اشرفی ها، اسب های پدرم را خواست و برد، بعد اسباب های دیگر را خواست و برد. صندوق خانه پدرم را که همراه خودش در اصفهان بود که همان وقت برد. در هر صورت تمام هستی پدرم، برادرهایم، عموهایم را در این هفت سال به هزار حيله برد و این دو دسته که عموهایم و برادرهایم باشند، نمی توانستن حرف بزنند. اما وقتی روزگار از ظلم قاجار به به تنگ آمد و شمشیر قصاص را به دست فامیل ما داد، در رولیسون^(۱) ناقص ایران کهن بایستی تمام این خائنین ملت به سردار بروند و مکنت آنها خرج نظام ایران و راه آهن ایران بشود، چونکه تمام این مکنت، خون ایرانی های بدبخت بود. زن پدرم، مادر حاجی علیقلی خان که زن محترمه ای بود، آمد اصفهان، مردم با او همراهی نموده حاجی

علیقلی خان را یکسال بعد از فوت پدرم مرخص نمودن، اما آنچه تفره^(۱) برای اسفندیار خان برادر بزرگم زدن او را مرخص ننمود، بقول خودش درخت جواهر او بود. به زن پدرم گفت که شما از بابت جان اسفندیارخان مطمئن باشید. چونکه او درخت جواهر من می باشد، هر وقت عموهایش بخواهند پول بمن کم بدهند، می گویم او را مرخص می کنم، آنوقت هر چه پول بخواهیم می گیریم. اگر اسفندیار خان ناخوش بشود، من برای او قربانی می کنم، چونکه او سرچشمه ثروت بختیاری من می باشد.

در هر صورت در این هفت سال که عموهایم ریاست بختیاری را دارا بودن و برادرهای من در بدر، آواره و برادر بزرگم در حبس ظل السلطان، خداوند می داند که بر ما چه گذشت، از تمام ملک که برادرهایم از ارث پدر دارا بودن دو قریه برای آنها گذاشتن که صرف عیال های خود و ما دخترهای یتیم ایلخانی می نمودن، یکی در پشتکوه که برای زمستان مفید بود، ناقان [ناغان] نام داشت که خود حضرت ایلخانی، پدرم عمارت درست نموده بود. هم قهفرخ که آنوقت سه دانگ از آن داشتیم. ناقان [ناغان] سر راه ایل بختیاری بود. وقتی که ایل بیلاق، قشلاق می نمود، پیش برادرهای من بنوعی که عموهایم نفهمند، آمد و رفت داشتن. کم کم این مطلب گوش زد عموهایم شد. یک اندازه این جا هم به افساد مردم مفسد، ظلم در حق برادرهایم نمودن. حکم می نمودن که در ناقان [ناغان] نمانید. یک سال بعد از شهید شدن پدرم، ظل السلطان حاجی علیقلی خان سردار اسعد را مرخص نمود. آمد در ناغان و حال آنکه باز به یک اندازه زندگانی ما در ناقان [ناغان] بهتر می شد، چونکه ایلات با صفت بودن، هیزم، زغال فراوان هم بود برای زندگانی، راحت بودیم، یعنی عمویم حاجی امام قلی خان میل نداشت که این همه در حق برادرهایم ظلم بکنند، عمویم رضا قلی خان و پسرهای خود حاجی امام قلی خان او (آنها) را به بدی نمودن و ادار می نمودن، ایل بختیاری هم که مردم وقت شناس بودن و اغلب هم کهنه دشمن با فامیل ما بودن بواسطه این که استقلال آنها را پدرم از دستشان

گرفت، میل داشتن که همه وقت نقار ما بین فامیل باشد که آنها راحت باشند و خیال مینمودن، شاید از کشته شدن پدرم و نقار ما بین فامیل دوباره آنها به استقلال اولی برسند. شبانه روز پیش عموزاده‌هایم افساد می‌کردند که اگر اسفندیار خان از حبس ظل‌السلطان خلاص شد و دوباره به مسند پدرش نشست، شماها را تمام می‌کند. عموزاده‌هایم هم این مطلب را شبانه روز به گوش عمویم حاجی امام‌قلی خان که بعد از پدرم به حاجی ایلخانی ملقب شد می‌نمودن، او را هم خیال می‌گرفت در حق برادرهایم ظلم نمود. هیچ وقت برای خلاص برادر بزرگم اسفندیار خان کوشش ننمود. هر چند ظل‌السلطان گوش هم نمی‌گرفت و مقصود او تمام نمودن بختیاری بود و همیشه از فامیل ما خوف در دلش بود. دو ماه بعد از شهید شدن پدرم ایلخانی، برادرهایم را نگذاشتن در چقاخور بمانند، رفتن در ناقان [ناغان] پناه بردن در دهات. یک کوهی که خیلی نزدیک به ناقان [ناغان] بود، چونکه خیلی از جان خودشان می‌ترسیدن و چند نفری هم از بسته و نوکر خدمت آنها بود، یعنی خیلی کم با آنها در ناقان [ناغان] و گاهی هم در کوه زندگانی سخت می‌نمودن، خانه پدری و عیال‌های برادرهایم که در حبس بودن و باقی اهل اندهران [اندرون] در چقاخور بودن، برای اینکه ایل بختیاری فاطحه^(۱) بیایند.

بعد از ختم عزاداری ما هم برویم رفتیم در ناقان [ناغان] پیش برادرهای در به در و آواره‌ام. برادرم که ملقب به صمصام‌السلطنه بعد رئیس الوزراء و وزیر داخله می‌باشد، میان چند شب یک شب به پنهانی که احدی نفهمد^(۲) می‌آمد در چقاخور یک سرکشی به عیال و اولادان پدرش و برادرهایش می‌نمود. یادم هست که وقتی می‌آمد زن پدرم که مادر حاجی علیقلی خان باشد با خواهر بزرگم حاجی بی بی نیلوفر باشد با مادرم و باقی دیگر عیالها می‌رفتند^(۳) در یک سیاه چادری و چراغ را خاموش می‌نمودن که کس^(۴) آنها را نبیند، دهنه اسب صمصام‌السلطنه را می‌بستن که صدا نکند، یک دو ساعتی این جور با برادرم ملاقات می‌نمودن، تمامش هم با گریه و زاری این ملاقات را بسر می‌رساندن،

۲- نفهمد

۴- کسی

۱- فاطحه

۳- می‌رفتند

آنوقت دوباره برادرم برمیگشت در ناقان [ناغان]. یک شب که برادرم آمده بود و برگشت، اطلاع به عموهایم دادن که نجفقلی خان شب‌هایی آمده چقاخور در خانه پدرش و خیال دارد شماها را بکشد.

آن بدبخت‌ها که حقوق ایلخانی پدرم را فراموش نمودن، عموهایم را تحریک نمودن که سوار تفنگ‌چی بفرستند. برادرهای بی‌تقصیرم را گرفتند همان شب درست بخاطرم هست که ساعت پنج از شب رفته بود، حکم نمودن که سوار و تفنگ‌چی برود و پسرهای ایلخانی مرحوم را یا کشته یا زنده بیاورند. صدای پای سوار که آمد ما شنیدیم یکی از ریش سفیدان احمد خسروی که آفرامرز نام داشت، می‌گوید تا اول آفتاب نجفقلی خان را با برادرهایش دست بسته می‌آورم. یعنی این حرف‌ها برای اینکه خودش را خوشحال بکند والا برادرهای من که این قدر بی‌قوه نبودن که آنها را دست بسته بیاورند تا می‌توانستن دفاع از خودشان نمودن، اگر هم کشته می‌شدن از پدرشان که بهتر نبودن، اگر هم صدای تفنگ در چقاخور بلند می‌شد بختیاری بکل خراب می‌شد. عموهایم هم این مطلب را خوب ملتفت بودن، اما برای اینکه برادرهایم را بترسانند این حرکات را می‌نمودن، برادرهایم هم آنچه ملاحظه می‌نمودن و فروتنی می‌نمودند از ترس ظل‌السلطان بود و از ترس جان برادر بزرگ که در حبس او بود والا همه نوع قدرت داشتن، در هر صورت وقتی که صدای داد و فریاد سوارها بلند شد و اهل و عیال پدرم فهمیدن که می‌خواهند بروند برای برادرهایم و خیال دعوا با آنها را دارند، تمام از بزرگ تا کوچک رفتیم خانه عمویم حاجی ایلخانی که حال امام‌قلی خان باشد. من و یک خواهر دیگرم که یک سال از خودم کوچکتر بود، بی‌بی زهرا نام او بود و بنقد که این روزنامه را می‌نویسم فوت شده است و داغ ابدی خود را بدل من گذاشت. چونکه از محبت خواهری گذشته یک عشق حقیقی با هم داشتیم. رفتیم همراه بی‌بی‌های بزرگ در خانه عمویم، اما چه محشری بود، زن‌های پدرم که آن همه محترم بودن و زن‌های برادرهایم

که هیچ کس روی آنها را نمی دید، ما دو دختر بی پدر اهل اندهران^(۱) پدرم تمام پریشان، سیاه پوش مو بریده، رفتن خدمت عمویم. عمویم هم تب کرده بود میان پشه بند سر تخت خواب خد [خود] بود، اما بیدار بود. زن بزرگ ایشان که عموزاده او بود هم نشسته بود، آجیل و شیرینی قسمت به سوار تفنگ چی ها می نمود که میان راه مشغول باشند. به هر حال دور تخت عمویم را گرفتیم. بداد، فریاد، گریه و زاری، آنچه بی بی های بزرگ تفره زدن، التماس نمودن، حاجی ایلخانی عمویم اجازه نداد که سوار برگردد. فرمودن: با برادرم رضاقلی خان می باشد، او باید اجازه بدهد که سوار برگردد. آنچه میرفتن عقب رضاقلی خان نمی آمد. سرپرده او هم پهلوی سرپرده حاجی امامقلی خان ایلخانی عمویم بود. اما چونکه میل نداشت، سوار برگردد و نمی آمد، آخر مادرم با خواهر بزرگم رفتن او را به هزار زحمت زیاد آوردن و وقتی که آمد همایل ها از چپ و راست انداخته شش لول ها بکمر زده تفنگ سر دست، خودش را به نوعی آراسته نموده بود که برای جنگ آماده باشد. وقتی که تشریف آوردن خیلی سئوال و جواب شد تا اینکه حکم فرمودن که سوار برگردد. اما یک حرفی آنشب، یکی از اهل اندهران [اندرون] عمویم زد که هیچ وقت فراموش نمی کنم، وقتی که عیال های پدرم گریه می نمودن که سوار برای برادرهایم نرود، یکی از صیغه های عمویم که کربلایی شیرین نام داشت، گفت شب شنبه^(۲) میان خانه خان گریه نکنید حالش خوب نیست. مثل اینکه ما ترک زنگبار بودیم و آنها ما را نمی شناسند، این حرف به خود حاجیه زینت زن عمویم هم خورد، چونکه پدرم عوض پدر تمام فامیل بود نبایست باین زودی حق او را فراموش بکنند و نسبت به عیال او این بی احترامی ها شود. اما شکر می کنم خداوند عالم را که امروز در فامیل ما این صحبت ها نیست، تمام مثل یک جان در یک قالب هستیم. بنقد من یکنفر، خودم می توانم حتی قسم بخورم که میان برادرهایم و عموزاده هایم هیچ تفاوت ندانم یعنی اولاد پدرم را با اولاد عموهایم یکی می دانم. امروز زندگانی خوبی داریم. در هر صورت

سوار برگشت، اهل و عیال خانه پدرم هم برگشتن در منزل خود، اما من و خواهرم چونکه خیلی کوچک بودیم، چندان در قید نبودیم، بعد رفتیم پیش زن عمویم که شیرینی قسمت به سوارها می نمود. شیرینی گرفتیم، خوردیم، رضاقلی خان عمویم تقلید به یکی از زن پدرها نمود. ما دو نفر دختر بحدی خندیدیم به اندازه‌ای که مادرهای ما گریه نمودند خلاصه اگر بخواهیم از این جزئیات خانواده در این هفت سال گرفتاری برادرم و آواره شدن برادرهایم بگویم، روزنامه من مفصل می شود، نه هم شاید اسباب دل‌تنگی خانواده عمویم از من بشود چونکه بنقد در کمال مهربانی هستیم.

در هر صورت سال هزار و دوست و نود و نه که پدرم را کشتن ما اهل و عیال او تا آخر تابستان در چقاخور بودیم، بعد از چقاخور حرکت نموده و رفتیم برای ناغان [ناغان] که منزل زمستان ما بود. حاجی ایلخانی رفتن برای اردل، خانه حاجی ایلخانی رفت جهت قشلاق. خانه ایلگی مندن^(۱) اردل، حاجی ایلخانی و رضاقلی خان ایلگی چونکه وقتی پدرم ایلخان را کشتن عمویم حاجی امام قلی خان که ایلگی بود، ایلخانی شد. عمویم رضاقلی خان، عوض ایشان ایلگی شد. حالا هر جا بنویسم، حاجی ایلخانی مقصود از عمویم حاجی امام قلی خان می باشد. هر جا بنویسم ایلگی مقصودم عمویم رضاقلی خان می باشد. بعد از شهید شدن پدرم، عموهایم چندان محبتی در حق برادرهایم نکردن، یعنی هیچ محبت نکردن. آنها ایلاق (بیلاق) قشلاق در مقرر حکومت خود مشغول ریاست بودن. ایلخانی پدرم چند سال نبود که تمام خیالش این بود که شاید در دربار دولت همدست پیدا نموده و ایران را مثل اروپا مشروطه بکند و این کهنه درخت استبداد را شاید بتواند به دستیاری بزرگان ملت و دولت از بیخ و بن بردارد. همیشه برای ایران افسوس می خورد و فکرهای او خیلی عمیق بودن، افسوس که آزادگی ایران را که، ندید جان شیرین خود و آزادی اولاد خود را هم سر این مطلب و خیال مقدس گذاشت [گذاشت] دولت قاجاریه بنظر او هیچ اهمیت نداشت، همیشه نام آنها را به ندرت

می برد، خیلی تعجب دارم از پدرم که نه در هیچ مدرسه درس خوانده و نه هیچ مملکت خارجه که متمدن بودن مسافرت نمود و ای [این] همه کله سیاسی و فکرهای عمیق داشت. افسوس، که آفتاب اقبال او زود غروب نمود، والا کارهای بزرگ می نمود.

محمدتقی خان خالویم هم خیلی شخص بزرگی بود و همیشه با دولت قاجاریه زد و خورد می کرد و آنها را به سلطنت نمی شناخت، همیشه خیالش بزرگ بود و کله پرفکری داشت. اما پدرم پلٹیک تر^(۱) بود، تمام کارهایش از روی عقل بود. خاصه بعد از پدرم اولادان او برادرهایم از این قرار است که می نویسم و احوالات هر کدام را هم بجای خود می نویسم. برادر بزرگم اسفندیارخان که در عهد پدر، اول سرهنگ سوار بختیاری شد، بعد سرتیپ شد، شخص خیلی بزرگی بود، صفاتهای [صفت‌های] خیلی خوبی داشت. صفات بد خیلی کم داشت، اقبال او هم خیلی بود، تمام صفات و احوالات او را به موقع خواهم نوشت. برادر دویم [دوم] نجفقلی خان بود، حالا که در سال هزار و سیصد و سی و شش می باشد، ملقب به صمصام السلطنه و رئیس الوزراء و وزیر داخله ایران می باشد، حضرت ایشان هم خیلی صفاتهای [صفت‌های] خوب دارد و خیلی محبوب ملت می باشد. حالات ایشان را هم انشاءالله با کارهای بزرگ که نمود در جای خود می نویسم. برادر سیوم [سوم] امیرقلی خان بود، حالا که این روزنامه را می نویسم چند سالی است که مرحوم شده است، خیلی شخص بدبختی بود، تا بود زندگانی خوبی نکرد. وقتی که مرحوم شد هم اولاد ذکور نداشت، اولادش منحصر به سه دختر بود، یکی از دخترهایش هم بعد از خودش مرد. بنقد دو دختر دارد که آنها هم چندان خوشبخت نمی باشند و حال آنکه مرحوم امیرقلی خان شخص خداپرستی بود و مذهب خود را خوب نگه می داشت. همیشه نماز می نمود، روزه می گرفت، بعضی کارها که در مذهب مقدس ما منع بود نمی کرد. اما خیلی پول را حرمت می داشت، خیلی نظر او تنگ بود. خیلی هم دولت داشت، هیچ لذتی از دولت خود نبرد در هر صورت زندگانی غمگین

نمود، مردن غمگینی نمود. بعد از خودش هم اولادش خوش اقبال، بنقد که نمی باشند، تمام دولتش به برادرهایش رسید. یک جزیی پولی به دخترهایش دادند، چونکه بختیاری این قانون را دارند، امیدوارم که از این به بعد در سایه تمدن این قانون بد را بردارند، ارث بدختر نمی دهند، امیرقلی خان این همه دولت داشت، پسر هم نداشت به دخترهای او یک ملک ندادن که در خانه شوهر راحت زندگانی بکنند، برای امیرقلی خان خیلی دلم سوخت، مرگ او بمن سخت بود، سه چهار ماه از اطاق بیرون نمی رفتم، هنوز مرگ برادر ندیده بودم. خلاصه برادر چهارم حاجی علیقلی خان بود، ملقب به سردار اسعد بنقد که این روزنامه را می نویسم وفات کرده ایران را از عدم وجود خود بر ما جهنم نموده است. بلکه تمام ایرانی ها را از فراق ابدی خود مغموم و غمگین نموده است. صفات حمیده او در تمام شوارع نمود داشته است. اگر بخواهیم از صفات حسنه و خیالهای مقدس او از جزء تا کل بنویسیم، این چند ورق روزنامه قابل نمی باشد. باید تاریخ علاهده^(۱) بنویسم، اما لازم بنوشتن من نمی باشد. تاریخ نویس های عالم البته نوشته اند و بنده هم در جای خود آنچه بتوانم از حال این شخص بزرگ و این فیلسوف سترگ خواهم نوشت. برادر پنجم حاجی خسرو خان که بنقد ایلخانی بختیاری می باشد باهوش می باشد، هوش قریبی^(۲) دارد خیلی جاه طلب می باشد، فرعونیت او خیلی است، میل دارد تمام فامیل کوچکی او را بکنند، اما نمی شود. خیلی پشت کار دارد، شبانه روز اگر بخواند و بنویسد، خسته نمی شود. همت بلندی دارد، حالت های خیلی خوب دارد و حالت های خیلی بد هم دارد، در دوستی و دشمنی خیلی زیاده روی می کند، یعنی در همه کاره بودن خیلی معروف است با هر کس یک ذره دلخوری داشته باشد میل دارد به یک دقیقه او را نابود بکند، به اندازه ای رشته دوستی را پاره می کند که جای گره زدن به او نمی گذارد. دوست دارد پیش آمد روزگار دست او باشد. اما قلب بدی ندارد، خیلی تند مزاج می باشد، حرف سرد خیلی می زند خیلی مرا دوست می داشت، من هم خیلی او را دوست می داشتم. اما

خیلی هم در مدت عمر دلخوری با هم نمودیم. تمام مطالب را خواهم نوشت. صفات‌های [صفت‌های] او را کارهای او را، کارهای او را هم بجای خود می‌نویسم. بنقد که ده روز از تابستان می‌رود با قشون و توپ‌خانه در عربستان برای اشرار کهگیلویه رفته است و درین هوای گرم خیلی دلم برای او تنگ شده است. انسان نمی‌تواند برادرش را دوست نداشته باشد. برادر ششم یوسف خان ملقب به امیر مجاهد می‌باشد. وقتی پدرم را شهید نمودن، کوچک بود بزرگترین و کوچکترین برادرهایم از روی نوشتن اسم‌های آنهاست بزرگ‌ها را جلو نوشتم تا کوچکتر که یوسف خان می‌باشد.

یوسف خان بسیار آدم عاقل می‌باشد، خیلی بردبار و صبور می‌باشد، حوصله او در هر کاری خیلی است، قوت قلب خیلی دارد، در جنگ اگر در نقطه که هست توپ به او بندازند از جای خود تکان نمی‌خورد. خیلی خوش صحبت و شیرین‌گفتار است، راحت‌طلب می‌باشد، خیلی حراف نطق^(۱) می‌باشد. وی در هر مشورتی حرف‌های خوب می‌زند. در عهد مشروطه ایران خیلی خدمت بملت نمود. خیلی پلتیک^(۲) می‌باشد، خیلی میل دارد که کار بزرگ بکند، اما بخودی خود نمی‌کند. اگر دست یکی دیگر در دستش باشد و به او یاری دهند آنوقت خیلی کار می‌کند، در هر صورت صفات خوب دارد، من او را خیلی دوست می‌دارم. سه سال از من بزرگترست، با هم بزرگ شدیم. وقتی که کوچک بودیم من زرنگ‌تر بودم، او را کتک می‌زدم، اما حالا از آنجایی که زن‌های بدبخت در ایران ترقی نمی‌کنند و صفت‌های خوب آنها در پس پرده است، ایشان یک مرد بزرگ متشخص شده است، من یک نفر زن پشت پرده نشین بودم، او ترقی نموده است، من تنزل. در ایران زن‌های بدبخت یا باید بزک بکنند، شبانه روز در فکر لباس و پودر و سرخاب باشند یا خیاطی و ریسمان تاییدن، کار بزرگ آنها همین است. افسوس که وجود چندین (میلیون) زن در خاک ایران از عدم علم برای هیچ کس اهمیتی ندارد، کاری که به آنها می‌دهند، ترشی، خیار، بادمجان انداختن می‌باشد. می‌گویند زن باید خودش را

مثل بادمجان بکند و میان کوچه راه برود و خدا می داند وقتی که چاق چور (چاقچور) و چادر می کند و در کوچه راه می رود و آن روبنده را می زند به یمن بادمجان بزرگ که راه بروند و تمام اخلاق زن های اسلامی برای همین روگرفتن فاسد شده است.

خلاصه بعد از پدرم شش برادر داشتم که به اسم و رسم نوشتم، خواهر یازده نفر داشتم. با خود دوازده نفر بودیم، خواهر بزرگم از مادر اسفندیار خان بود بی بی شیرین نام داشت، شوهر او احمد خسروی بود احمد خسروی ها از نسل خودمان می باشند. از احمد خسرو جد خودمان می باشند، سوا (جدا) شدیم. آنها اولادان احمد می باشند و ما اولادان عبد خلیل می باشیم. عبده خلیلی و احمد هر دو پسرهای خسرو می باشند. اما از احمد تا به حال همیشه این طایفه بسمت بندگی و نوکری اولادان عبده خلیل را که ما باشیم داشتن. اما مردم رشیدی می باشند، مردم جنگ جو با غیرت با محبت می باشد، از اول تا بحال همیشه از دخترهای فامیل به آنها می دهند، بنقد اغلب از نسل خودمان می باشند. از تمام بختیاری آنها به ما نزدیک ترند، در تمام پیش آمد روزگار از خوب تا بد با ما همراهند، یکی هم آنها طایفه زراسوند می باشند که از تمام بختیاری بما نزدیک ترند. آنها هم از اقارب دویم احمد خسروی ها می باشند، در هر حال شوهر بی بی شیرین، حیدرخان احمد خسروی بود. سه پسر از او داشت، که هر سه پسرهایش رشید بودن، صفاتهای [صفت های] خوب داشتن، افسوس که بنقد خودش فوت شده است.

پسر بزرگش در زمان حیات خودش فوت شد، دو پسر از او باقی مانده پسر دویم [دوم] پارسال در سن پنجاه سالگی فوت شده است. چهار پسر دارد، این خواهرزاده را من خیلی دوست می داشتم. خیلی خدمت بمن می نمود، برای مرگ او خیلی افسوس دارم. خواهر دویم [دوم] حاجی بی بی نیلوفر نام دارد. از مادر حاجی علیقلی خان سردار اسعد می باشد. بنقد در سن هشتاد سالگی حیات دارد. بسیار خانم غریبی می باشد، خیلی مزاج سالمی دارد، خیلی در فامیل محترمست، از اول که او را شوهر دادن، شوهرش یکی از خوانین فامیل های خیلی دور ما بود، یعنی نسبت خیلی کمی داشت. اما خواهرم چندان میل به او نداشت. او را هم شأن خود نمی دانست. اغلب در خانه پدرم

بود، اما خیلی احترام به او می گذاشت ولی خیلی میل داشت تنها باشد، خیلی کار می کرد تا اینکه حاجیه بی بی مرجان، زن پدرم که مادر حاجیه بی بی نیلوفر باشند، فوت شد. حاجی علیقلی خان سردار اسعد او را بزرگ خانه خود نمود، یعنی جای مادرش را به او واگذار نمود. اختیار تمام عیال های خودش و برادرش حاجی خسرو خان سردار ظفر را بدست خواهر داد، چونکه حاجی علیقلی خان سردار اسعد و حاجی خسرو خان سردار ظفر از یک مادر بودن و در یک عمارت زندگی می نمودن، تمام اختیار اندرون دست خواهر خودشان بعد از مادر دادند تا اینکه برادرهایم که این دو نفر سردار اسعد و سردار ظفر باشند، از هم سوا نمودن، آنوقت خواهرم یک ملک از خودش داشت، رفت میان ملک خودش عمارت ساخت. بطور راحت زندگی خود را فراهم نمود. بنقد در ملک و عمارت خود می باشد، طرف احترام تمام فامیل ما هست، چونکه خیلی بزرگتر است، مقام مادری را نسبت به برادر و خواهرهای خود دارد و من یعنی بدون حد و حساب او را دوست می دارم و احترام می نمودم، اما بدت دو سالی است که قدری میان ما دلخوری شده است، الحق که تقصیر از جانب ایشان است چونکه من نسبت به دوستان خود خیلی وفادارم، میل دارم هر کس اظهار دوستی بمن می کند مثل خودش ثابت قدم باشد. افسوس، افسوس که تا به حال ندیدم و نخواهم دید. حاجیه بی بی نیلوفر اولاد برایش نشد. بنقد بدون اولاد است، وارث ایشان دو برادر مادری خود می باشد. تمام اولادان مرحوم حاجی علیقلی خان را بزرگ نمود. مثل اولاد خودش خیلی هم آنها را دوست می دارد، حالا هم گاهی در میزج خانه های برادرهایم، گاهی در ملک خودش زندگی می کند. او درویش است، قانون شریعت را هم به قدر امکان خوب بعمل می آورد. مال دنیا را دوست می دارد، خیلی میل دارد که تومان داشته باشد. به عقیده خودش می گوید خیلی از این زیادتر عمر می کنم، می گویند تمام برادر، خواهرهایم می میرند من زنده هستم. میل دارم دولت داشته باشم که محتاج نباشم. امسال برای فوت برادرم حاجی علیقلی خان سردار اسعد خیلی افسرده شد، با همه بی لطفی او باز من خیلی او را دوست می دارم و هر وقت او را کسل می بینم خیلی دلم می سوزد. یعنی مثل مادرم او را

احترام می‌کنم نه مثل خواهر در هر صورت روی هم رفته بسیار خانم با اخلاقی می‌باشد. خواهر دیگرم بی بی حسنی جان شوهر به یکی از مردم محترم نمود. دو پسر دارد، که بتقد دو نفر جوان خوبی می‌باشند.

شوهرش خیلی جوان مُرد. شوهر نکرد، این دو پسر هر دو کوچک بودن، آنها را بزرگ نمود، حالا خیلی کارش خوب است. خواهر چهارم بی بی خانم کوچک اول شوهر نمود به دائی خودم، مرحوم میرزا آقاخان جان که خیلی شخص محترم می‌بود. اگر روزگار با او مساعد بود و در یمن جوانی جوان مرگ نمی‌شد، بسیار کارهای بزرگ می‌نمود. اهل بختیاری، عربستان، کهگیلویه او را کج کلاخان می‌گفت، چونکه همیشه کلاهش را کج بر سر می‌گذاشت. جوان خیلی خوبی بود، در بختیاری به جوانی و خوشدلی او کم بود. بدبختانه بدست دو برادر کوچک خود که خداوند روح آنها را آتش نرزد کشته شد. روزی که در بیرونی خود نشسته بود. دو برادر او که سیف‌اله خان و ... نام داشتند از حمام اندرونی بیرون آمدن، آمدن جلو رو به روی میرزا آقاخان جان تعظیم نمودن، حالا تفنگ‌ها را زیر عبای خود گذاشتن، آدم‌های محافظ خدمت میرزا آقاخان جان نبودند آنها هم وقت را غیبت شمرده او را شهید نمودند، فوری رفتن قلعه تل. دروازه قلعه تل هم خیلی محکم می‌باشد، سر یک تپه بلندی واقع شده است. تمام برادرها، اهل بیت و اقوام و نوکر پالین قلعه عمارت درست نمودند. این دو نفر با چند نفر همدست که داشتن، رفتن میان قلعه و دروازه را بستن. خودشان رفتن سر دروازه هیچ کس نمی‌توانست به طرف آنها برود. تا اینکه قشون از طرف برادرهایم برای دستگیری آنها حرکت نمود. آنها هم نصف شب از قلعه بیرون رفتن، سواران هم عقب آنها حرکت نمودند. اما سر تپه مثل دو نفر شیر بچه خودشان را از دست سواران قشون خلاص نموده رفتن پیش نظام سلطنه^(۱) که آنوقت حاکم عربستان بود. تفصیل آنها خیلی مفصل می‌باشد. اگر تمام مطالب را بنویسم نوشته من از روزنامه نویسی خارج می‌شود. در هر صورت آخر هر دو

بدست پسر میرزا آقاخان جان کشته شدن به چه تفصیل‌های مفصل. خواهرم یک دختر از میرزا آقاخان داشت. اولاد ذکور نداشت. پس از یک سال شوهر کرد به برادر شوهر خودش خداکرم که از طرف مادر عمه‌زاده من هم می‌شد، چونکه مادرش خواهر مرحوم ایلخانی بود، هم دایی من بود، هم دایی هم عمه‌زاده. چند سال هم عیال خداکرم خان بود، چندین اولاد هم از او پیدا نمود. اما حالا بنقد که خداکرم خان هم مرحوم شد، یک دختر دارد. بنقد، دخترش را داده است به پسر برادر خداکرم خان، یک دخترش هم در قلعه تل می‌باشد. چونکه سن او مقتضی شوهر نمودن نیست سرخانه خودش نشسته است. دخترش و دامادش را ناپسری‌ها که اولادان خداکرم خان باشند، کمال احترام را از ایشان دارند، به اندازه خود هم مال و مکنت دارد. اما از طرف اولاد خیلی بدبخت بود، چونکه از دو شوهر که میان خانواده پدر مادرم نمود، اولاد ذکور برای او نماند، دختری هم که از مرحوم میرزا آقاخان جان داشت، جوان مرگ شد. باز هم حالا بنقد روزگار خویش به اندازه خود دارد.

خواهر پنجم بی بی پریجان نام دارد که با بی بی خانم کوچک از یک مادر می‌باشند. او هم شوهر نمود به یکی از خانواده‌های محترم بختیاری، اما شوهرش خیلی پست می‌باشد. به شکل بدترکیب فقیر که واقعاً انسان حیرت می‌کند که دختر ایلخانی چه گونه باید این شوهر را داشته باشد، چونکه پدر شوهرش خیلی مرد محترم و خوبی بود، خدمت هم به مرحوم ایلخانی خیلی نموده بود. مرحوم ایلخانی قول یک دختر به او داد که به پسرش بدهد، وقتی که خودش مرد، مرحوم ایلخانی از آن بزرگواری که داشت، نخواست رد قول خودش را بکند و مردم بگویند که هر کس خدمت به ایلخانی کند، اگر خودش مرد، اولاد او را از نظر می‌اندازد، برای جلب قلوب مردم دیگر این کار را نمود. عجب از آنجاست که این خواهر من به یک چنین مردی که در حقیقت عجایب مخلوقات بود از محبت زن و شوهری گذشته عشق به او داشت، نمی‌شد که حرفش را پیش او بزنند و یک دعوا نکنند من هم خیلی سربسر او می‌گذاشتم. هر وقت این خواهر فقیرم می‌آمد در خانه پدر از دست من روزگار نداشت از بس تقلید به شوهر او می‌نمودم. حالا هفت

پسر دارد و پسرهایش بد نمی باشند، خوبند. حالا کارش عیب ندارد، او هنوز این شوهر عجیب و غریب زنده است، هنوز هم او را دوست می دارد.

خواهر ششم بی بی ماه خانم از مادر امیر مجاهد، شوهر او ضرغام السلطنه پسر ایل بگی عمویم می باشد چه بگویم از او به چه عشق و عاشقی این دو نفر زن و شوهر شدن، شبانه روز برای همدیگر نه خواب داشتن، نه راحت. اما وقت عروسی آنها شد و به هم رسیدن، روزگار خوش با هم نداشتن به هیچ نوع با هم نتوانستن زندگانی بکنند. گاهی قهر، گاهی صلح، ضرغام السلطنه خیلی زن داشت. زن اول او دختر عمویم حاجی ایلخانی بود که آن بیچاره هم عاقبت روزگار خوش در خانه شوهر نداشت. زن های دیگر هم از همه جور داشت. عاقبت خواهرم دست از شوهرداری کشید، آمد نشست میان خانه برادری. یک دختر هم از ضرغام السلطنه دارد. او را هم میان خانه برادر خودش بزرگ نمود و به پسر آقای سردار ظفر برادرم شوهر داد. بنقد هم روزگار خوش دارد، یک تکه ملک برادرش به او داد، عمارتی درست نمود. این خودش یک زندگانی مختصری تهیه نموده است، به کمال راحت زندگانی می کند. هیچ نوع رابطه هم با ضرغام السلطنه ندارد، نه او احوالی از خواهرم می پرسد، نه خواهرم از او سئوالی می کند. بدبختی ما ایرانی ها بخصوص بختیاری ها اینست که دختر و پسر همدیگر را ندیده و طبیعت هم را نه آزموده، پدر و مادر آنها را زن و شوهر می کنند. آنوقت عاقبت این نوع می شود. آنوقت هم که زن و شوهر با هم موافق نمی شوند، باید طلاق هم نگیرند، با این جور زندگانی به سر ببرند. در حقیقت لعنت بر این قانون غیرقانون! ایکاش، ما هم روزی خود را در سایه تمدن می دیدیم و پای خود را روی زمین تمدن می گذاشتیم. افسوس که من می میرم آن روز را در ایران به خصوص در بختیاری نخواهم دید. بختیاری که ارث به دختر نمی دهند اگر با شوهر هم نتواند زندگانی بکند، طلاق او را هم نمی گیرند. آنوقت باید تا عمر دارد یک زندگانی غم انگیزی بکند. بدبختانه می ترسم بمیرم و زن های ایرانی را عموماً و زن های بختیاری را خصوصاً آزاد بینم. از این خیال بدبختی زن های ایرانی خصوصاً

زن‌های بختیاری خیلی سخت بمن می‌گذرد. آیا می‌شود از درگاه پادشاه حقیقت^(۱) قدرتی پیدا کنم که بتوانم بنوع خود خدمت کنم. خدایا! مگر زن بدبخت نمی‌تواند کار کند؟ آیا زن انسان نیست؟ خلقت او غیر از خلقت مرد می‌باشد؟ ای ایران عزیز! ای ایران بدبخت خودت بدبخت شدی و اولادان عزیزت هم از بدبختی تو، از عروج عزت بخاک ذلت افتادن. اگر ما هم علم داشتیم. چرا می‌بایست زن‌های بیچاره ایرانی در گوشه خانه در بروی آنها بسته باشد؟ و از تمام کارهای علام عقب بمانند؟ وقتی زن‌های اروپایی را می‌بینم این جور مردانه کار می‌کنند و این همه وجود آنها بدرد وطن خود می‌خورد، بحدی افسوس می‌خورم، بحدی از حال طبیعی خارج می‌شوم که تمام عصب‌های من تیر می‌کشد. مثل اینکه می‌خواهم دیوانه شوم.

در هر صورت بروم سر اصل مطلب، خواهر ششم من از مادر حاجی علیقلی خان سردار اسعد بود، بی‌بی زهرا بیگم نام داشت.

گویا در اول این کتاب هم اسمی از او برده باشم. این خواهر را من خیلی دوست می‌داشتم نه ماه از من کوچک‌تر بود و به حدی ما دو خواهر با هم مهربان بودیم که محبت خواهری ما بمقام عشق رسیده بود. بسیار خوب و زن محترمه بود، اخلاق بسیار خوبی داشت، خیلی بردبار بود. پدرم بحدی او را دوست می‌داشت که از تمام اولادش زیادتر، من وقتی که طفل بودم، پدرم در حیات بود، این خواهر را اذیت می‌کردم، لج می‌کشیدم، کتک می‌زدم، اما این خواهر از بس فقیر، سلیم و حلیم بود شکایت مرا به پدرم نمی‌کرد. اگر شکایت می‌کرد حکماً پدرم مرا کتک می‌زد و چونکه من خیلی شیطان بودم، خیلی مغرور بودم از همان طفولیت میل نداشتم تمکین به احدی بکنم، خودم را همیشه بزرگ می‌دانستم و حال آنکه آنوقت یک طفل کوچک بودم، کودک بودم اما تمام خواهر، برادر، عیال برادر همه از دستم بستوه آمده بود، انشالله احوال خودم را بطور راستین می‌نویسم. این خواهر عزیز من آنچه من به او عداوت داشتم، او ساکت بود اما

کم کم هر چه بزرگ شدیم، آن ناسازگاری طفولیت مبدل به محبت شد، آن محبت بمقام عشق رسید، خواهرم را شوهر دادن به پسر عمویم، حاجی عباسقلی خان پسر حاجی امام قلی خان ایلخانی. حاجی عباسقلی خان چند سالی عیال او بود، بعد شوهرش فوت کرد. شوهر نمود به غلام حسین خان برادر شوهرش که حالا ملقب به سردار محتشم می باشد، بعد از چند سال شوهرداری، خانه داری فوت شد. دو دختر، یک پسر از ایشان یادگار مانده است. چقدر مرگ این خواهر بر من سخت بود بنقد اولادان او را مثل اولادان خودم دوست می دارم.

دو خواهر دیگر هم دارم که شوهر نمودن به احمد خسروی ها، یکی بی بی خانم بی بی، یکی بی بی گوهر. الحمدالله کار آنها هم چندان عیبی ندارد. دو خواهر دیگر هم دارم، یکی از آنها عیال نصیرخان پسر حاجی ایلخانی عمویم ملقب به سردار جنگ و یکی دیگر هم به یکی از خوانین بختیاری شوهر نمود. مختصر، بعد از فوت مرحوم ایلخانی پدرم ۶ پسر داشت، ۱۲ دختر که تمام را یک یک به قلم آوردم.

آمدم برای نوشتن زندگانی خودم: من در خانه پدرم تنها بودم، یعنی برادر، خواهر از مادر خودم نداشتم، تا پدرم در حیات بود خیلی کوچک بودم، خوب و بد دنیا را نمی دانستم، اما بعد از پدر کم کم عاقل می شدم، برادرهایم خیلی مرا دوست می داشتن. حقیقت پدری در حقم نمودن، مرحوم سردار اسعد حاجی علیقلی خان خیلی مرا تربیت می نمود، همیشه تاریخ برایم می گفت، حکم می فرمود که باید شبانه روز کتاب تاریخ بخوانید. خط بنویسی. وقتی که از معلم خانه بیرون رفتم، هیچی نمی دانستم از سر شیطان بودم همیشه سوزن زیر پای معلم می زدم بیچاره وقتی می خواست بنشیند سوزن ها به زیر او فرو می رفتن تا او ملتفت می شد که سوزن زیر پای او کردند و من می دانستم، حالا است که برادر و خواهرهایم می گویند من این کار را نمودم، بگردن من خواهند گذاشت. فوری مثل برق از جا بلند می شدم، در می رفتم، بچه ها عقبم

می گذاشتند، اما بگرت^(۱) من نمی رسیدند، فوری می رفتم پیش یکی از زن‌ها برادرهایم یا زن پدرم قایم می شدم. اما پیش مادرم نمی رفتم، خیلی از مادرم می ترسیدم. بحدی مرا کتک می زد، بحدی مرا اذیت می نمود که در طفولیت او را دوست نمی داشتم. اما حالا ملتفت می شدم که خیلی خوب کاری می نمود. مرحوم حاجی علیقلی خان سردار اسعد دو عیال داشت. یکی از آنها خیلی بمن مهربانی می کرد، هر چه شیطانی می کردم اهمیت نمی داد، مادر سردار بهادر حالیه باشد، یک زن دیگر که مادر سالار اعظم حالیه باشد، این زن بقدر او تحمل نمی نمود. ثنوق بمن می کرد، همیشه به مادرم عرض مرا می نمود، مادرم مرا اذیت می کرد و یک روز خیال نمودم که باید این زن را من یک ثنوق عظیمی بنمایم که دیگر عرض مرا نکند. رفتم یک امبر کوچک پیدا نمودم، میان آستین لباسم قایم کردم، آمدم میان تالار خانه پدرم که کرسی گذاشته بودن، همه دور هم می نشستند، چونکه زمستان بود. خواهرم حاجی بی بی نیلوفر بود، مادرم بود، زن برادرهایم بودن از خواهرم حاجیه بی بی نیلوفر هم خیلی می ترسیدم. مختصر، همه دور هم جمع، زمستان که بود، زیر کرسی نشسته بودن، من هم از در که وارد شدم تظاهر کردم که از سرما می لرزم، خودم را کردم زیر کرسی، یعنی خودم را گرم می کنم، آنجا آتش منقل را با آن امبر کزایی (کذایی) هم زدم یک آتش خوبی پیدا نمودم، فوت نمودم، پای زن برادرم را میان آن همه پا پیدا نمودم، آن وقت هم هوش قریبی^(۲) داشتم که میان آن همه پا، پای او را که مقصودم بود پیدا نمودم آتش را خوب روشن نمودم، گذاشتم سر پای او زور آوردم آن بیچاره یک دفعه پای خود را زد زیر کرسی که گریه بلند شد، فریاد نمود تا آمد حرف بزند باقی بی بی‌ها بفهمند که من چه کردم بر فلنگ شدم^(۳) مثل باد کندم رفتم پیش والده برادرم اسفندیار سردار اسعد قایم شدم. آنچه مادرم فرستاد دنبالم او هم مرا بدست آنها نداد. بعد از دو ساعت مرا خودش برد پیش مادرم، آنها هم لابد آنوقت گذشت نمودن، اما مادرم تلافی مرا فردا نمود. مرا کتک زد، اما چاره شیطانی همراهی مرا هم

نمی نمودن، بنقد که خیلی سالی از آن مطلب می گذرد، هنوز جای آتش بیای زن برادرم یاد بدی از طفولیت من می باشد، چه روزگار خوش بود روزگار طفولیت. مادرم نمی گذاشت غذا زیاد بخورم، چونکه یک اولاد داشت می ترسید ناخوش بشوم اما خیلی کار بدی می کرد، سرشام، نهار بقدر بیست مثقال از همه جور غذا جلو من می گذاشت، می گفت: این را بخور. من اگر می خواستم به دو لقمه این را می خوردم سیر هم که نمی شدم، هر جور بود این را می خوردم بلند می شدم، اما میان دل خود ناسزا می دادم به مادرم، خواهرم، زن پدرم تمام آنها که سر سفره غذا می خوردند. هر لقمه غذا را که آنها می خوردند من صد ناسزا به آنها پیش خودم می دادم. اما زن پدرم، خواهرم هم گاهی شفاعت می نمودن که قدری زیادتر غذا به این بچه بدهید، مادرم می گفت: ناخوش می شود، اما حالا مدیون مادرم هستم، چونکه خیلی کم غذا می خورم، اگر دو روز، سه روز غذا نخورم چندان در قید نمی باشم. یک روز از بس از دستم عاجز شد، پایم را بست به ستون چادر پسرش. ایلخانی پدرم آمد و مرا صدا زد، آنچه صدا زد بلند نشدم، آخر اوقاتش تلخ شد. زن پدرم گفت: این بیچاره زنجیر شده است. فرمودن چرا؟ گفت: مادرش او را بسته است، خیلی اوقاتش تلخ شد، مرا وا کردن، رفتم پیش پدرم پول بمن داد، رفتم. اما تا غروب آفتاب با ده نفر از بزرگ و کوچک از عیال پدرم دعوا نمودم، همه هم با من بد بودن یک وقت مرض حسبه [حصبه] نمودم. وقت ناخوشی چه قدر برادرم حاجی علیقلی خان سردار اسعد پرستاری از من نمد (نمود) چقدر مرا محبت نمود. عیالش که مادر سردار بهادر باشد، هم خیلی دعا در حقم نمود. وقتی عرق سلامت نمودم یک روز رفتم، دیدم آن عیال برادرم که این همه برای من گریه می نمود، دعا در حقم نموده بود سر نماز می باشد، از عقب سر او را گرفتم، او را انداختم، اگر زورم می رفت او را تکه تکه می نمودم، گفت: این همه دعا در حق تو نمودم که حالا این جور بمن بنمائید. همان وقت بعد از ناخوشی یک روز خسروخان سردار ظفر برادرم آمد پهلویم دراز کشید گفت: مرا زیاد دوست داری یا پدرت؟ گفتم: پدرم. گفت: مرا زیاد دوست داری یا برادرهای دیگر؟ گفتم: آنها را. هر که را پرسید من هم می گفتم: او را از

شما زیادتر دوست می دارم. آخر یک گریه آنجا بوده، گفت: مرا زیادتر دوست داری یا این گریه؟ گفتم: گریه یک سگ در چادر بود، گفت: مرا زیادتر دوست می داری یا این سگ؟ گفتم: این سگ را. وقتی که این گفتم یک کشیده زد میان صورت من که صدای آن کشیده تا یک ساعت میان سرم سوت می کشید. او بلند شد، من هم از عقبش رفتم که او را اذیت کنم، اما باو نرسیدم، در هر صورت ناخوش، خیلی شیطان و خیلی فصول بودم. اما هر چه بزرگ شدم، روز بروز بر عکس سابق بهتر شدم، افتاده شدم، با ادب شدم، خودم را همیشه بزرگ می دانستم، خیلی باهوش بودم، خیلی با فکر بودم، هر چه را خوب می دانستم، برادرهایم هم خیلی مرا دوست می داشتند، چونکه مرا دوست می داشتن من هم یک اندازه خدمت آنها حضور بودم، نمی توانستم حرف بد را تحمل بکنم. اگر یک وقتی یک بدی بمن بگفتن، زود، جواب بی ادبانه می دادم، از بس رو بمن دادن، خیلی برادرهایم را دوست می دارم، به حدی بر سرشان آنها را دوست می دارم حقیقت باید از برادرهایم تشکر کنم، بحدی مرا محبت نمودن، بحدی مرا دوست می داشتن که یحیی بمن اثر نکرد. حضرت صمصام السلطنه که جلال رئیس وزارت می باشد، اگر بگفتم برادرم را هم بزن می زد. اگر بگفتم خلع کن می کرد. آنچه من بگفتم همان بود. برادر عزیزم آن وجود مقدس مرحوم حاجی علیقلی خان سردار اسعد که این اواخر یک انس بمن پیدا نموده بود که آنچه مطالب محرمانه داشت و برای احدی از برادر، اولاد خود اظهار نمی نمود، بمن می فرمود. یک عقیده به عقل من داشت. سردار ظفر حاجی خسروخان یک عالم رفاقت با من داشت. اما خداوند سلامت بدارد و او را گاهی خوب و گاهی بد، هر وقت که با هم دلخوری، جنگ مال داشتیم بحدی در دشمنی من سرعت می رفتن که جای آشتی باقی نمی گذاشت. خیلی با هم زد و خورد داریم. چونکه برادر می باشد، چندان در قلب از او متنفر نمی شدم باعث عداوت ایشان هم شوهر من بود. چونکه از اول میل نداشتم من به فتح اله خان سردار ارشد شوهر بکنم. حال آنکه تا خودش راضی نشد شوهر نکردم. اما او را مجبور به قبول نمودند، نه اینکه بروی میل قبول کند. از این بابت همیشه او میل داشت سردار ارشد را اذیت کند. ملک او را از

دستش بگیرد و من جلوگیری می نمودم، با هم دلخوری داشتیم، اما دلخوری که حالا بنقد داریم سر کار پلتیک^(۱) می باشد. بجای خود گفته می شود. در هر صورت من تا کوچک بودم در خانه برادرها بزرگ شدم. مادرم هم بهاییم بود، اما در خانه شوهر بعد از شوهر بی علاقه بود، چونکه پسر ندارد، از خانه شوهر قسمت ندارد. بنقد که تمدن روی کره ارض حکم فرماست، باز این حال وحشی گری را ما داریم. هنوز در تاریک عالم جهالت قدم می زدیم و هنوز انسانیت به این خاک پاکی قدم نگذاشته تا بعد خدا چه کند. من وقتی که چهل روزه بودم پدرم عقد نمود برای پسر محمدعلی خان چهارلنگ که مرد خیلی بزرگ، با استعدادی بود و چند سال با سلطنت قاجار به زد و خورد می نمود. پدرم به همین زن دادن و زن گرفتن آنها را رام می نمود، این خدمت را هم برای دولت ایران نمودند همان سالی که من متولد شدم و مرا عقد نمودند به پسر محمدعلی خان داد. محمدعلی خان فوت شد پسر ایشان هم ایلخانی اجازه داد زن بگیرد تا من بزرگ شوم. بعد از چند سال هم که خود ایلخانی را شهید نمودند، برادرهایم خیلی کار کردند که شاید طلاق مرا بگیرند، نه برادرهایم میل داشتن مرا به پسر محمدعلی خان بدهند، به خودم میل داشتم شوهر بکنم. اسفندیار خان سردار اسعد برادر بزرگم که در حبس ظل السلطان بود، همانوقت می نوشت به برادرهایم که شاید کاری بکنند که طلاق مرا بگیرند. چونکه در همان زندان، ایلخانی قشقایی داراب خان هم بود و قرار گذاشتند مرا به پسر داراب خان بدهند. اما آنچه برادرهایم تفره زدند^(۲) پسر محمدعلی خان طلاق نداد، چونکه برادرهایم هم معزول بودند توان اینکه طلاق بگیرند نداشتند. آنوقت هم خیلی در تاریکی بی علمی و جهالت قدم می زدیم، نمی دانستم که بگویم عقدی که پدرم در چهل روزه عمر من نموده است قبول ندارم و شوهر نمی کنم. برادرهایم هم نمی توانستند. میل داشتند بمقدارات الهی واگذار کنند. سکوت نمودند تا اینکه اسفندیار خان سردار اسعد بعد از هفت سال از حبس ظل السلطان نجات یافت. آنوقت من پانزده

سال داشتم، اما هیچ میل نداشتم که مرا شوهر بدهند. چونکه تقریباً چهل سال عمر داشتم. پسر، عروسی، دختر، عیال، اولاد فراوان داشتم. خواننده عزیز که این روزنامه زندگانی مرا ملاحظه می فرمائید حال سر نوشت ما دخترهای ایرانی خصوصاً دخترهای بختیاری را ملاحظه کنید. دختر پانزده ساله را بدهند به یک مرد چهل ساله که دارای دو زن، پنج شش نفر اولاد است، برادرهایم هم چندان میل نداشتم، اما چونکه در فامیل خودشان دشمن بود، زد و خورد داشتن. لابد بودند^(۱) به خاطر جذب قلوب بختیاری های محترم که دارای فامیل و اسم و رسم بودند به نمایند. مقدرات خدایی هم جلو بود با همه نفرت که از این وضعیت داشتم شبانه روز گریه می نمودم. بعد از پنج شش ماه که برادر عزیزم از حبس مرخص شد و چند صباحی در خدمت ایشان به آرزوی قلبی خود که ملاقات آن بزرگوار بود رسیدم، مرا شوهر دادن، و حال آنکه شوهرم در بختیاری اول جوان خوشگل بود و خیلی هم زرنگ، کارکن و مشخص بود. صاحب ایل و سوار بود، اما او را دوست نمی داشتم و هیچ میل نداشتم که یک ساعت در خانه آنها باشم. چهار سال و سه ماه کم زن او بودم، اما همه وقت خانه پدرم بودم تا اینکه آن بیچاره جوان مرگ شد. حالا بنفد از آن شوهر نمودن شکر دارم، چونکه یک پسر خیلی خوب از آن شوهر دارم. که اول شخص در بختیاری هست و تمام بختیارها به او می گروند و من هم او را دوست می دارم. علی مردان خان^(۲) نام دارد.

اسم علی مردان خان جدش که یک وقت در ایران سلطنت نمود به او گذاشتم. چون پدر او از اولاد علی مردان خان می باشد، با مادر خودم هم خویش بود.

خلاصه از حالات برادر، خواهرهایم و جزئی حال خودم گفتم تمام کردم، می آیم سر زندگانی که بعد از پدرم نمودم. هفت سال در بدر و آواره بودیم. سال هزار و دویست و نود و نه که ایلخانی پدرم را کشتند حاجی علیقلی خان برادرم را مرخص نمودند. بهار که

۱- شاید مجبور بودند

۲- علی مردان خان بزرگ مردی که روبروی استبداد رضاخانی مردانه قد علم کرد و بدست درخیمان در زندان قصر تبر باریان شد.

شد حاجی علیقلی خان اهل عیال پدر را با خانواده‌های خود برادرهایم با نوکر که داشتیم تماماً کوچ داد از ناقان [ناغان] رفتیم سورشجان که سلطان هم می‌گویند، جایی هست پایین چقاخور و ناقان [ناغان] محل عبور ایل احمدی زراسوند که از چقاخور می‌آیند. قبل از مرخصی برادریم حاجی علیقلی خان، نجفقلی خان صمصام‌السلطنه با امیرقلی خان و یوسف خان امیر مجاهد رفته بودند طهران پیش ظل‌السلطان، چونکه ظل‌السلطان از اصفهان به تهران رفته بود که خواهش بنمایند، شاید بعد از کشته شدن پدرشان بجان خودشان رحمی بنمایند. این همه ظلم در حق آنها بدستاری عموها نکنند ثمری که نکرد همان جا ماندن^(۱) حالا که آنها نیستند سردار اسعد کفیل کار عموم می‌باشد، خلاصه رفتیم سورشجان مردم هم هر خفا رفت و آمد با حاجی علیقلی خان داشتند، چند خانوار از احمدی‌ها که اولادان آحیدر باشند با پسرهای اسماعیل را کی با اولادان ملاکاظم ماندند سورشجان خدمت برادریم خانواده فرج‌اله خان عموزاده‌ام همراه خانواده ما آمد به سورشجان سنگر بندی کردند، احتیاط خود را داشتیم، اما حاجی علیقلی خان برادریم رفت و آمد هم با عموهایم داشت.

گاهی می‌رفت چقاخور و می‌آمد، تمام دهات میزدج را هم با آنچه حقوقات برادرهایم در بختیاری یا دهات پشت کوه داشتند، عموهایم با اجازه ظل‌السلطان گرفتند تمام داریایی برادرهایم دو سه تکه ملک بود که آنها را برای خرج زن و بچه‌های آنها گذاشتند. حالا چگونه بنویسیم به چه پریشانی زندگانی می‌کردیم. اولادانی که آنوقت نبودند بعد از آن زمان بدنيا آمدند و حالا میان جواهرهای مشعشع زندگانی می‌کنند، عبرت می‌نمایند که چگونه یک خانواده محترم می‌تواند اینجور زندگانی بکند. اغلب اوقات از گرسنگی شیدر می‌خوردیم. حاجی علیقلی خان رفت چقاخور، عموها سخت به او گرفتند که نباید در سول‌کان [سولجان] سر راه بختیاری باشید، چونکه بختیاری‌ها شما را اغوا می‌نمایند، باید بروید سیرک میان ملک خودتان، او غیر از قبول چاره

نداشت. خانواده ما با خانواده خسروخان و خانواده یوسف خان ماندنم ناغان. خانواده فرج‌اله خان هم می‌رفت و هنوز میان ملک خودشان، خانواده علیقلی خان با مادرم، خواهر بزرگم حاجی بی بی نیلوفر با خود من که بچه بودم رفتیم سیرک آنجا که رفیقم مردم آمدند حضور برادرم و می‌گفتند: شما اگر بخواهید هر چه عموها می‌گویند عمل نمائید سر سال نمی‌شود که مثل اولادان فرج‌اله خان (یکی از معتمدان قدیم پدرم بود) و مانند اولادان سهراب خان می‌شوید. مردم هم کم‌کم از شما قطع علاقه می‌نمایند، خوبست بتوسید به ایل بختیاری هر کس شما را می‌خواهد بیاید سیرک. پائیز که شد از سیرک با ایل سوار قشون سپاه بروید گرمسیر به میان ایل، اگر عموها جنگ و دعوا کردند، شما هم جنگ و دعوا بنمائید. آشتی کردند شما هم آشتی کنید. آخر یک قراری گذاشته شود. حاجی خان برادرم هم به ایل بختیاری نامه نوشت که دولت مرا مرخص کرده و اسفندیار سرتیب را هم مرخص می‌نمایند. شما هم هر کس به خانواده ایلخانی مرحوم علاقه دارید، بیایید سیرک ما هم بعد از رسیدن به امورات با ماها به طرف گرمسیر حرکت می‌نمائیم. بختیاری‌ها هم وقتی که دیدند حاجی علیقلی خان را مرخص کردند و آزاد است امیدوار شدند. آنها که غیرت داشتند، مرد بودند، تمام یازن و بچه، توکر بسته و دسته آمدند برای سیرک واقعا یکی هنگامه شد. تمام مرغ^(۱) سیرک پر شد سپاه چادر، سفید چادر. امیرقلی خان و نجف قلی خان همراه ظل السلطان از تهران آمدند اصفهان. نجف قلیخان ماند اصفهان، اما امیر قلی خان آمد سیرک، فرج‌اله خان عموزاده‌ام تمام اختیارات خرج و مخارج با ایشان بود. اشهد بلا آنچه ملک شخصی خودش که سورشجان باشد داشت خرج سوار و قشون برادرهایم نمود. عموهایم که این مطالب را شنیدند، بتیاد فساد را پیش ظل السلطان نمودند که اگر پسرهای ایلخانی مرحوم رفتند میان ایل بختیاری حوادث بزرگی در بختیاری می‌شود که رفع آن مشکل است. قدری هم پیش کش دادند، محمدحسین خان پسر حاجی ایلخانی همه کاره آنها در خدمت ظل السلطان بود، رفت

اصفهان، کوشش‌های خود را نمود و مأمور از طرف ظل‌السلطان معین نمودند که بیاید و نگذارند برادرهای من بروند گرمسیر. حالا برادرهای من که قریب به نهصد سوار رکاب دور آنها جمع شده بود وقتی حرکت آنها رسید، تمام سوار جمع شدند بیرق‌های سفید قریب پنج، شش عدد که نشانه شش صد نفر سوار باشد، جلوی روی آنها تکان می‌خورد، زنهای بختیاری هم تمام جمع شدند و وقت حرکت سوار کل^(۱) می‌کشیدند. سوارها همه به صف، برادر عزیزم هم جلوی آنها با دو برادر دیگر امیر قلی خان، حاجی خسروخان و فرج‌اله خان با شکره و جلال عظیمی برای گرمسیر حرکت نمودند. منزل اول چون که خانواده‌های ایل همراه آنها بودند نزدیک بود رفتند سورشجان، دو شب در سورشجان بودند که مأمور ظل‌السلطان با ده سوار وارد شد حکم مهمتری از ظل‌السلطان آورد که شماها ابتدا نباید حرکت نمائید باید امسال را سر ملک خود در بیلاق باشید. تمام این بختیاری‌ها که همراهی با شما کردند باید بروند سر آب و خاک و میان ولایت خود، اگر غیر از اطاعت نمودن تخلف بنمائید سر اسفندبارخان در خطر است و تمام مایملک شما آنچه باقی مانده است وقف دولت می‌شود. حالا ای کسانی که بعد از من این روزنامه را مطالعه می‌نمائید، تصور حال برادرهای مرا یا حال مردمانی که کمک به آنها نموده‌اند بنمائید. اسفندبارخان برادرم از حبس خورد به برادرهایم نوشت که حرکت نکنید. حالا که افق طالع ما تیره و تار می‌باشد ابرهای تیره سهمناک آفتاب طالع ما را پوشانیده‌اند تا دست قضا و قدر یک سال از این دست نجات بدهد. در هر صورت یک حالت غمناکی با ما یوسی سر تا سر خانواده ما را حکم فرما بود. اما از ناخان تا سیرک تا سورشجان که اردوگاه بود حال عزاداران را پیدا کرده بودند. مأمور ظل‌السلطان تمام ایلات را از چهار لنگی و بهنداروند و غیره و غیره از سورشجان بار کرده‌اند خداوند به فریاد آن مردم بدبخت برسد که دوباره باید بروند در زیر فشارهای سخت و طاقت‌فرسای حکومت وقت بختیاری که عموها می‌باشند. تمام زن و بچه‌ها را

۱- صدائی که زنان بختیاری هنگام شادی از دهان خود در می‌آوردند (کل)، هلهله

فرستادند میان ولایت خودمان، اما خود مردها رفتند برادرهایم با چند تن از احمد خسروی‌ها و نوکرهای شخصی برگشتن سیرک. امان، امان از ساعتی که برادرهایم وارد خانه شدند صدای ناله و فریاد مادرم، خواهرم با اهل خانه کل علی نوکرمان به آسمان می‌رفت. یک مصیبتی پیا شد که اگر ظل‌السلطان یهودی هم بدید شفقت می‌کرد اما برادرم حاج علیقلی خان دلداری می‌داد. دو شب ماندند در سیرک بعد حرکت کرد و رفت، دولت اقبال ما نبود. آنچه به ظل‌السلطان عجز می‌کردند، عقب روی زیادتر می‌شد. زمستان آمد ماها که سیرک بودیم رفتیم قهفرخ، خانواده‌هایی که ناغان بودند ماندند ناغان. برادرهایم هم چه ناغان بودند چه اصفهان. امیرقلی خان هم قهفرخ پیش ما بود. محمدخان عموزاده که آنوقت سرتیپ بود، یعنی لقب برادرم را به او داده بودند، پول به سرباز دولت که در قهفرخ بود می‌داد، چونکه قهفرخ خیلی سرباز داشت که با نوکرهای ما، با بستگان ما جنگ و دعوا بکنند شاید در این موقع یکنفر سرباز دولت کشته بشود و خانواده ما بکلی از میان برود.

این چند نفر سرباز بی‌حیا چه حرکاتی با ما می‌کردند، کلفت‌های ما که می‌خواستند از قلعه بیرون بروند سربازهای مست و عرق خورده، آنها را دنبال می‌کردند، تا مدت‌ها یکنفر کلفت جرأت نمی‌کرد که از قلعه بیرون برود یک‌وقت سربازها جمعیت کردند^(۱) آمدند دور قلعه را گرفتند بنیاد فحاشی را گذاشتند، امیرقلی خان را دیگر حوصله‌اش سر رفت، دست به شمشیر نمود که برود برای آنها، تمام عیال پدرم دور او را گرفتند، نگذاشتند بیرون برود. بحالت طفولیت خودم رفتم سرم را از یک دریچه بیرون کردم، وقتی که چشم سربازهای بی‌حیا بمن افتاد فحش پدر بمن دادند و حال آنکه کوچک بودم اما یک دفعه دیدم بخاری جلو چشمم را گرفت که چشمم هیچ‌جا را نمی‌دید. گوشم کر شد در هر صورت دو سه نفر کدخدا قهفرخ داشت که خداوند پدرشان را بیامرزد همه نوع خدمت به برادرهایم می‌نمودند، یک نفر آنها نایب یوسف اسمی بود که نایب سربازها

بود او رفت آتش سربازهای بی شرف را که ننگ تمام نظامی های دنیا بودند، خاموش نمود. آنها را آوردند، امیرقلی خان هم اظهار مرحمت فرمودند چونکه چاره نداشت غیر از اینکه تملق بگوید. زن پدرم که مادر حاجی علیقلی خان سردار اسعد بود از وقتیکه سردار اسعد در حبس بود، رفته بود اصفهان یکسال و شش ماه بود که نیامده بود، حالا آمد، همشیره من، حاجیه بی بی زهرا دخترش هم همراهش بود. خداوند می داند، ما دو خواهر چقدر از دیدن همدیگر خوشحال شدیم. چونکه عشق عجیبی به یکدیگر داشتیم. زمستان را در قهفرخ بودیم. بهار که مناسب بود با دومین سال فوت ایلخانی رفتیم سیرک، محمدحسین خان عموزاده ما در پنهانی به قریه هفشجان و طاقونک که همسایه ما بودند قدغن می نمود که خرید و فروش با خانواده ایلخانی مرحوم و پسرهایش نکنید. یعنی فروش خوراکی ها مثل ماست، دوغ، سبزی و تخم مرغ و این جور چیزها کاری کنید که احتیاجات خودشان را از آرامنه تهیه کنند چونکه وقتی بختیاری ها آمیزش آنها را با ارمنی ها مشاهده کنند از آنها قطع علاقه می نمایند، حالا او این مطالب را گفته است یا نه با خداوند می باشد، مردم و خود رعیت ها این مطلب را از قول ایشان می گفتند. در سیرک که بودیم از طرف عمویم حاجی ایلخانی کس فرستاده شد که اجازه بدهید بیایند عقب زن عباسقلی خان که شوهر خواهرم بی بی زهرا باشد، چونکه در سن هشت سالگی او را عروسی نمودند، اما دو شب در خانه شوهر بود. آنهم پهلوی خواهر بزرگم که همراه او بود می خوابید، این عروسی پلتیک [سیاست] بود چونکه بواسطه این عروسی می خواستند چند صباحی با هم مهربان باشند. زیرا که آن عروسی یک سال قبل از شهید شدن پدرم بود. اما چونکه تمام این بدبختی های خانواده ما آنوقت از طرف خداوند بود هزارگونه عروسی ها جلوی مقدرات خداوندی را نمی گرفت. در هر صورت زن عمویم حاجی ایلخانی که خارسوی^(۱) عروس باشد، بازن عمویم رضاقلی خان با چند نفر دیگر آمدند سیرک دو شب ماندند، او را بدون اسباب عیش یا شادی بردند مثل مهمانی.

حالا بنویسم از فراق این خواهر چه به من گذشت، چه گریه‌ها کردم، چه اشک‌ها ریختم، چه شعرها ساختم، چه کاغذها نوشتم، یک کتاب بود. خلاصه امسال را هم تا پائیز سیرک بودیم بعد رفتیم ناغان، زمستان آن سال را هم با کمال سختی و پریشانی در ناغان بودیم اما من که بچه بودم چندان غصه نمی‌خوردم. برادرهایم همه جمع بودند، خیلی هم مرا با خواهر دیگرم که هم سال هستیم بی‌بی ماه خانم نام دارد دوست می‌داشتند، شبانه روز خدمت برادرهایم بودم الحق که کمال مرحمت را در حق من می‌فرمودند پدری فرمودند بخصوص برادر بزرگوارم حاجی علیقلی خان که هم پدرم بود، هم استادم بود، هم برادرم بود همه هم مقامی را نسبت بمن دارا بودند، چقدر مرا به درس خواندن، مشق نوشتن و ادار می‌فرمودند، همه شب کتاب ناسخ التواریخ را مطالعه می‌فرمودند، در هر جای کتاب که حالت یک زن محترمه بود، مطالعه می‌فرمودند، بمن خطاب می‌نمودند که اگر مثل این زن شدی آنوقت تعریف داری نه مثل حالا که پهلوی آتش نمی‌نشینید که مبادا دستتان سیاه بشود. چونکه من سرمای زمستان را می‌خوردم، در آفتاب نمی‌نشستم، یا رو به رو بخاری نمی‌نشستم که مبادا صورت و دست‌هایم سیاه بشود، چونکه یک رنگ روی خیلی سرخ سفیدی داشتم که سوای رنگ روی باقی فامیلهایم بود، من از همان کودکی خودم را محترم می‌دانستم. یقه می‌بستم، خودم را از همه هم‌سنان خود بلکه از بزرگتران خودم هم محترم‌تر می‌دانستم. عقل و هوشم خوب بود و زرنگ هم بودم. همیشه میلم به کارهای خودم بود، از طرف پدرم هم یکقاز ارث نداشتم، اما اعتنایی به مال دیگران نداشتم. تمام دولت می‌کنت دنیا بنظرم هیچ بود توکل فوق‌العاده به خداوند داشتم. همان وقت با همه فقیری و بی‌پدری بی‌ثروتی آرزوی قلبی‌ام این بود که به همه خواهرهایم یا زن برادرهایم فی و هدیه بدهم. اگرچه یک اسباب ناقابل باشد. چونکه چیزی نداشتم اما آنهم که داشتم به نظرم هیچ بود، اول از مادرم خیلی می‌ترسیدم، اما بعد که قدری بزرگ شدم هر چه داشتم بدون ملاحظه ایشان به خواهرهایم یا زن برادرهایم می‌دادم، او هم مکنّت دنیا بنظرش هیچ بود. خلاصه بروم سر اصل مطلب بهار شد، باز هم زندگانی ما مثل سال پیش بود، برادر محترم و عزیزم نه

اینکه مورد علاقه عموم خانواده پدرم بلکه تمام ایل بختیاری بود در حبس ظل السلطان، برادرهای دیگر هم پریشان، دل تنگ با عیالهای خود و با عیالهای پدرشان، خواهرهای کوچک، نوکر، بسته، اتباع در ناغان بودیم، از هیچ طرفی امید فرجی نبود. عموها با این سختی که برادرهایم داشتند با این پریشانی با این سیاه روزی باز هم لجاجت می نمودند، هر سالی یک اسباب ناراحتی برای ما. سال سوم بعد از شهید شدن ایلخانی پدرم حاجی علیقلی خان خودش با خانواده و عیال و مادرش با عیال اسفندیار خان سردار اسعد رفتن اصفهان، شاید بتوانند بدستیاری مردم خیراندیش و دوستان قدیمی خانواده که در آن تاریخ ابدأ دوستی خود را ظاهر نمی کردند نزد ظل السلطان کاری از برای مرخصی اسفندیار بنمایند. باقی خانواده و برادرهایم ماندیم ناغان، تابستان که شد جهت رفع گرما از قلعه بیرون رفتیم، پشت قلعه قدری درخت بود، جای خوبی بود، سیاه چادر زدیم، آنجا زندگی نمودیم، حکم از خوانین (عموها) شد که برادرهایم در ناغان نباشند، چونکه ناغان سر راه مردم بختیاری می باشد.

دوباره برادران به خیال اول افتادند همه رفتند سیرک، با فرجاله خان و فتحاله خان عموزاده هایم از دهنر ملک خودشان آمدند ناغان پهلوی خانواده ما چادر زدند چند روزی راحت بودیم اما من خیلی ملول و ناراحت بودم، چونکه کسی را نداشتم، برادرهایم تمام رفته بودند چه اصفهان، چه سیرک، خیلی سخت بود. زندگانی نداشتم اغلب اوقات به نان و چای قناعت می کردیم. یک روز صمصام السلطنه برادرم پنهانی سه تومان بخواهرم بی بی ماه خانم داد. وقتی من شنیدم افسرده شدم که چرا باید صمصام السلطنه تفاوت میان خانواده بگذارد، بخواهر من سه تومان بدهد، بمن ندهد. گله و بیداد را سر دادم تا سه تومان هم برای من فرستاد! اول من قهر کردم که نمی خواهم، بعد مادرم گفت: قهر نکن، خواهرت بی لباس می باشد، آنها را بگیر و لباس برای خواهرت بستان.

خواهرهایم تمام پیش خودم بودند، سه خواهر داشتم، یکی از آنها از زن اصفهانی پدرم بود، دو تا از یک زن دیگر که صدیقه نام داشت، تا زن پدرم نزد ما بود اینها در

خانواده پدرم پیش زن پدرم که مادر حاجی علیقلی خان باشد بودند وقتی که او می‌رفت اصفهان یا جای دیگر پیش مادرم بودند حالا که من بزرگتر شدم خودم خیلی پرستاری در حق آنها می‌کردم. در هر صورت تمام بی‌لباس و پریشان هستند من از درد ناچاری این سه تومان را گرفتم یک تومان دادم و یک گوسفند خریدم برای خوردن که تا سه چهار روزی از آن گوشت گوسفند داشتیم، دو تومان را هم لباس برای خواهرهایم خریدم، گاهی از چقاخور خواهرم بی‌بی‌زهرا که شوهر کرده بود توسط حاجی عباسقلی خان سوقات برای من می‌فرستاد. در هر صورت به این پریشانی زندگانی می‌نمودیم. باز عموهای عزیزم از زنده بودن ما ناراحت بودند، نوشتند به ظل‌السلطان که مأمور بفرست خانه‌های پسرهای ایلخانی را از ناغان بیرون ببرند، چونکه تا خانه‌های آنها ناغان می‌باشد، خودشان هم رفت و آمد دارند، خیال فساد را هم دارند. میرزا حبیب‌اله باشی مأمور شد از طرف ظل‌السلطان آمد چقاخور که هر چه عموهایم حکم می‌کنند او رفتار بنماید. برادرم حاجی علیقلی خان که در اصفهان بود، آنچه توانست تلاش کرد که شاید رفع این غایله را بنماید. نشد و کسی گوش بفرمایشات او نمی‌داد. امان از پریشانی در کار، کاری که برای مرخصی برادر نتوانست بکند که نتوانست، رفع این مأمور در محل را هم نتوانست بنماید، خلاصه از طرف میرزا حبیب‌اله خان یک مأمور عباس خان نامی به ناغان فرستاده شد که خانه‌های برادرم را با ماها تمام بار نموده ببرند سیرک پیش دیگر برادرهایم و تمام وابستگان با نوکرها هم بروند چقاخور. عباس خان آمد یک نفر هم از نوکرهای عموها همراه او بود برای راهنمایی که هر چه او بگوید ایشان تمام کنند. یک چادری هم برای عباس خان زدیم، مادر برادرم صمصام‌السلطنه که از همه بی‌بی‌ها بزرگتر بود بخط خود من یک کاغذ به برادرم نوشت که مأمور آمده است چه بکنیم، من هم یک کاغذ به برادرم حاجی خسرو خان نوشتم، چونکه عیال ایشان هم پیش ما بود. دو سه روز طول کشید جواب کاغذ ما نیامد مأمور پدر سوخته هم یک هفته با آن نوکر عمویم که همراهش بود خیلی سخت‌گیری می‌نمودند که باید فوری حرکت نمائید. آنچه گریه می‌کردیم فریاد می‌نمودیم که مسلمان ما که صاحب نداریم. این همه

عیال، این همه خانه مال^(۱) می خواهید چگونه حمل و بار کنیم، این پدر سوخته بر بی حیایی خود می افزود. آنچه به حاجی ایلخانی عموا التماس می نوشتیم، مردها که اینجا نمی باشند، ما یک مشت زن و بچه مرحوم ایلخانی می باشیم، ایلخانی خیلی حق به گردن شما داشت، چرا دختران یتیم او را دست مأمور می دهید، چرا خدا را ملاحظه نمی کنید، ابدأ بخرج او نمی رفت، جواب می داد بروید در سیرک پیش پسرهایتان، برادرهایتان زندگانی کنید. یک روز که خیلی مأمور سخت گیری می کرد ما هم تمام یک جا جمع شدیم بگریه زاری، داد و بیداد که صدای ناله ما به فلک می رسید، نه چاره داشتیم، نه می توانستیم حرکت کنیم. برادرهای فقیر نمی دانستن چه جواب بدهند، چاره نداشتند در همین زمان که جواب عموها آمد ما مایوس شدیم. دور هم جمع شده بودیم، گریه زاری می نمودیم مأمور بواسطه همان آدم عمویم که همراهش بود، سفارش داد که من الان می روم خانواده فرجاله خان را بار می کنم، بعد می آیم سراغ خانه های شما. این را گفت و رفت خانه فرجاله خان که بقدر صد قدم از ما دور بود و دو طناب از چادرپوش فرجاله خان پاره نمود، تا ما دیدیم که بند چادر فرجاله خان را پاره نمود صدای شلوغ از خانه آنها بلند شد ما همه تمام چادرها را سر کردیم، از بزرگ تا کوچک از خانه بیرون رفتیم، گفتیم: آن خانه و زندگانی برای مأمورهای ظل السلطان ما هم می رویم به بیابان های خدا، هر جا شب شد می خوابیم روز که شد راه می افتیم. اما نقطه ای که باید برویم هم نمی دانیم کجاست، همین جور رو کردیم به بیابان. ما که رفتیم خبر رفت به مال پسر آحیدر احمد خسروی که از تمام بختیاری ها این چند نفر در حق برادرهای من وفاداری نمودند، جهت اینکه خواهرم که از مادر اسفندیارخان بود، زن آحیدر بود. آحیدر خودش مرده بود اما چند پسر خوب داشت سه تا از خواهرم، چهار تا هم از زن دیگر، چند نفر دیگر هم از اقوام آنها بودند. مختصر، خبر که رفت به مال آنها که تقریباً چند صد متر از ما بودند، بی بی شیرین خواهرم که زن آحیدر بود آمد، وقتی که آمد ما را

به این پریشانی دید، تمام زن‌های ایلخانی، دخترهای ایلخانی، عروسهای ایلخانی که شاید آفتاب روی آنها را نمی‌دید با آن عزت و احترام که هر یک مثل یک ملکه مقتدر در حیات ایلخانی زندگانی می‌کردند، حالا پای پیاده با یک چادر نماز افتادند به این پهن دشت، خود نمی‌دانند کجا می‌روند به پاهای هر یک صد خار رفته بود. بی‌بی شیرین خواهرم که ما را دید به این حالت، یک گریزی گرفت بدست رو کرد به عباس خان که آمده بود و ما را تماشا می‌کرد که ما چگونه می‌رویم، گفت: پدر سوخته ... گور پدر خودت و ظل السلطان، فحش‌هایی که خیلی معمول آن وقتها بود، تا توانست فحش‌های سخت و بد داد، فوق‌العاده با مزه بود، تا رسید به او که درب قلعه ایستاده بود ما هم قدری در رفتن لنگ کردیم و به تماشای دعوای خواهرم با عباس خان ایستادیم در این موقع یکنفر آدم از سیرک رسید، وقتی که ما را دید به این پریشانی گرز را هم دید دست خواهرم، عباس خان را هم دید، مقابل یا راست یا دروغ گفت صمصام‌السلطنه گفته است به ... بی‌بی شیرین که این حرف را شنید حمله آورد برای عباس خان تا رسید به عباس خان بدبخت او را کرد بطرف دیوار او هم پشت داد به گرزهای بی‌بی شیرین، خواهرم هم کوتاهی نکرد از آن فحشها می‌داد و کتک می‌زد تا عباس خان افتاد مردم جمع شدند دست خواهرم را گرفتند، ما هم برگشتیم رفتیم میان منزل‌های خود، خسته و مرده، پاهای زخمی، سرهای گیج افتادیم و استراحت کردیم تا صبح که بیدار شدیم عباس خان رفته بود. عباس خان که رفت یک مأمور دیگر با چند نفر سوار آمد. مأمور از آدم‌های میرزا حبیب‌اله خان بود، اما سوارها از عموها. برادرهایم نامه نوشتند به مادرم به مادر یوسف خان، مادر صمصام‌السلطنه، مادر فرج‌اله خان که بروند چقاخور خدمت حاجی ایلخانی و رضاقلی خان شاید توی روی شماها عیال‌های بی‌صاحب ایلخانی خجالت بکشند و شماها را بگذارند آسوده میان این چهار تا خانه ناقابل زندگانی بکنید. این کاغذ که رسید تمام بی‌بی‌های بزرگ رفتند برای چقاخور خانه عمویم، اما چه قدر روزگاری بود سخت و غم‌انگیز که عیال‌های ایلخانی بروند التماس، بی‌بی‌ها که رفتن آنچه خواهر داشتم با یکی دو تا عیال برادر و زن پدر، دختر برادر همه جمع شدن خانه

ما. تمام شب و روز دور هم بودیم به صحبت، شوخی، بازی، چونکه کسی نبود ما را از بازی منع کند من خیلی هم خوش بودم با هر سختی که بود برادرم صمصام السلطنه هم از سیرک رفت چقاخور با هزار التماس و التجاء آنها اجازه ندادند که در ناغان بمانیم. اگر من بخواهم سختی را که در هفت سال بعد از کشتن ایلخانی پدرم و حبس اسفندیار خان مو به مو از اول تا آخر بنویسم دو سه جلد کتاب می شود، از بیشتر وقایع صرف نظر می نمایم چونکه مقصودم روزنامه زندگانی خودم می باشد نه تاریخ نویسی والا سختی ها، تنگیها و صدمه هایی که خانواده ما از دست ظل السلطان دید تا امروز هیچ کس به چشم ندیده است عجب از اینکه این شخص در روزنامه زندگانی خود شرحی از زحمت های خود در حق برادرهای من نوشته است. از نوشته جات ظل السلطان از دو مطلب خیلی حیرت نمودم که انسان چگونه خجالت از وجدان خود نمی کشد که این مطالب را بنویسد. یکی اینکه ایلخانی را کشت، هفت سال اسفندیارخان را حبس کرد، تمام دارایی برادرهایم را برد، آنچه صدمه در دنیا بود زد، آنوقت نوشت که من کمال محبت را در حق آنها نمودم، اشهد بلا آنچه وقاحت بود آنها در حق ما نمودند، یکی هم تحریف و توصیف که در حق آقا محمدخان که مؤسس سلطنت خانواده آنها نمود. او بود که استخوان های پوسیده کریم خان زند، نادرشاه افشار را از قبر بیرون آورد و در راه عمارت خود دفن نمود. مثل اینکه خانواده قاجاریه مانند نادرشاه هندوستان را گرفتند یا ایران را از دست اجنبی نجات دادند با استخوان های پوسیده همه کار می توان کرد. حیرت من از آنست که این حرکات شرم آور و ننگین را چگونه اسباب افتخار اجداد خود قرار می دهند، حرکات ننگ آور این سلسله زیادت از آنست که بتوانم شرح بدهم مثل عمل شنیع شرمناک که در حق لطفعلی خان زند نمودند. به قول سرجان ملکم قلم را شرم آید که آن مطلب را بنویسد. صفحه تاریخ روزگار را حرکت آن خواجه ننگین کرد. در هر صورت بروم سر مطلب، بی بی های بزرگ که چقاخور رفته بودند، برگشتند. ما هم خیلی از ماندن ناغان خوشحال شدیم بعد از دو ماه دیگر زن پدرم با عیال های برادرهایم که اسفندیارخان و حاجی علیقلی خان باشند از اصفهان آمدند بدون آنکه نتیجه از رفتن

خود گرفته باشند، مایوس و ناامید برگشتند! چونکه برای آزاد کردن برادرم رفته بودند، هنوز آفتاب اقبال برادرهایم طلوع نکرده بود و افق زندگانی آنها در تاریکی خیلی سختی فرو رفته بود. دست به هر کاری که می زدند عکس می شد، یک برنامه با همان شخصی که اسفندیار خان سپرده بود، صمصام السلطنه و حاجی علیقلی خان قراردادی نوشتند به این طریق که او همراهی بکند اسفندیار خان از حبس فرار نماید اما بدون معطلی برود در طهران سر توپخانه بست بنشیند، برادرهایم هم آن شخص مذکور را یکی از خود حساب کنند، از هر بابت او را برادر خود بدانند، خوب باید از ارث پدری هم او را مثل یکی از خودشان حساب کنند تا این قراردادها را بستند منصور احمد خسروی را از اصفهان فرستادند در قهفرخ. که آنچه طلا و اشرفی زنهای برادرهایم یا خود برادرهایم دارند، ببرند اصفهان که برای خرج کردن معطلی نداشته باشند و یک مبلغ زیادی هم به همان شخص مذکور بدهند، آنچه از پول زرد، سفید، طلای شکسته فامیل ما داشتند تمام را جمع نمودند و بردند. اصفهان که رسیدند همان شخص بدون آنکه از این مطلب احدی اطلاع پیدا نماید، معزول شد. نقشه برادرهایم به هم خورد، یعنی مصلحت خداوند نبود. البته همان شکلی که بدون هر اقدامی از طرف خارج و داخل و بدون هر آنتریکی [دسیسه‌ای] اسفندیار خان مرخص شد، آبرومندتر بود تا از حبس فرار کند. اما تصور نمائید هفت سال یکنفر مرد محترم و بزرگ صاحب فامیل بزرگ در گوشه یک اطاق تاریک با پنجاه من غل و زنجیر چقدر سخت می باشد و چه صبری می خواهد، صبر برادرم کمتر از صبر ایوب نبود. از یک طرف هفت سال حبس و از یکطرف هر روز عیال و خانواده او را در بدر و آواره از این ده به آن ده بگردانند! چه روزگاری بود که ما دیدیم، خدا می داند که چه سختیها کشیدیم. خلاصه زمستان امسال را هم همه فامیل از بزرگ و کوچک در ناغان به سر بردیم، بها رکه شد باز در همان ناغان بودیم. امسال سال چهارم فوت پدرم بود، امسال مادر اسفندیار خان با هزاران آرزو که در دل داشت فوت شد. آرزوی دیدار پسر را با خود به قبر برد.

پیرزنی بود، اما خیلی صاحب دل، خیلی با حوصله، تا ساعت مرگ و نفس آخر اسم

پسرش بر زبانش بود. خلاصه مرد و حسرت مرخص شدن برادرم را با خود به قبر برد. چه قدر تمام خانواده پدرم برای او مغموم شدند، برادرم هم در زندان برای مادرش خیلی افسرده شد، خیلی دل‌تنگ شد، بعد از چند سال دیگر که از زندان مرخص شد و به ناغان آمد شب که رفت خانه خودش تا چشمش به منزل مادرش افتاد، حال رقت به او دست داد و گریه نمود. امسال هم با همان حال سابق با کمال پریشانی، مایوسی، دربدری و بدبختی سر بردیم.

آنچه برادرهایم کوشش می‌کردند چونکه هنوز میل خداوند عالم به اصلاح کار آنها نبود، بی‌ثمر بود، تا بهار آینده که سال پنجم باشد هم ناغان بودیم. تابستان را هم در قلعه بودیم.

امسال هم دختر برادرم اسفندیار خان که دختر دوازده ساله بود، فوت شد. او هم دختر بسیار خوبی بود، از من کوچکتر بود، این دختر ناکام با هزاران حسرت و ناکامی از این دنیای بی‌وفارفت و داغ خود را بدل ما گذاشت. خیلی همه برای او افسرده شدیم، چونکه پدرش در حبس بود، آرزوی دیدار پدر خود را داشت. عاقبت با هزاران آرزو مرد و همه دل‌تنگ شدند، من هم عهد نمودم که بعد از فوت او بازی لال‌بازی^(۱) نکنم، چونکه هر روز با هم عروچک [عروسک] بازی می‌کردیم. وقتی که او مرد تمام اسباب عروچک‌ها [عروسک‌ها] را با خود عروچک [عروسک] پاره پاره نمودم. سال پنجم را به همان بدبختی و پریشانی تمام نمودیم.

بهار ششم که شد، همان ناغان بودیم، باز عموها بخیال افتادند که ما را از ناغان بیرون نمایند. محمدحسن خان، عموزاده تمام این کارها را می‌کرد، آنی راحت نبود شبانه روز در اسباب چینی بود. تمام وقت خود را صرف برادرهایم می‌نمود، کوشش می‌کرد که برادرم را ظل‌السلطان مثل پدرش بکشد، ظل‌السلطان قبول نمی‌کرد. اما اشتباه نشود از راه دلسوزی، رحم و ترحم نبود که برادر مرا نکشت، اطاعت نمودن بختیاری را نسبت

بخودش به حبس اسفندیار خان می دانست. یعنی اسیری بختیاری را چونکه در این مدت هفت سال بعد از پدرم، ظل السلطان دخلها از بختیاری نمود تا می خواست فشاری به عموها بیاورد، پول زیادی بگیرد، می گفت: اسفندیار خان را مرخص می کنم. معلومست آنوقت زندگی عموهایم و محمد حسین خان عموزادهام چه می شد. پس آنچه ظل السلطان میل داشت اطاعت می نمودند، اشتهای ظل السلطان هم کم نبود، هر چیز می خواست، پول، مادیان، اسب، قاطر، آنچه داشتند می گرفت. آنها را با حبس و در بدری خانواده ما مدیون خود می کرد.

محمد حسین خان با افتادن به این خیال که برادرهایم در ناغان نباشند؛ پیش ظل السلطان بدگویی می نمود او هم قبول می کرد مأمور به او داد که بیایند ما را از ناغان بیرون کنند. حالا من آنچه می دیدم می نویسم، نمیدانم برادرهایم در خفا فسادی می کردند یا نه؟ البته آنها هم در فکر کار خود بودند، هر چند کاری از پیش نمی بردند اما باز هم کوشش می کردند چونکه در دو سال آخر هفت سال بدبختی ما، برادرم حاجی علیقلی خان با پسر رضاقلی خان یعنی حاج ابراهیم خان اتحاد نمودند. خواهرم را برای حاجی ابراهیم خان و دختر حاجی ابراهیم خان را برای پسر برادرم عقد نمودند. اما پنهانی با این مطالبات عقد اتحاد خان عموهایم گسیخته شد، میان آنها خیلی بروز دشمنی شد، هر چند رضاقلی خان عمو به این وصلت پسرش راضی نبود. اما تخلف از حرف پسر هم و امر پسر مشکل بود. خواهی نخواهی با کمال نفرت به عقیده پسر همراه شد، ناچار هم بود که همراه شود، زیرا پسرهای حاجی ایلخانی عمویم در این دو سال آخر بدبختی ما در حق رضاقلی خان خیلی بی احترامی می نمودند، اما تمام این کدورت و دلخوری را برادرم حاجی علیقلی خان میان آنها انداخت، سیاست بزرگی بخرج داد، همین مطلب اسباب خرابی آنها شد. خلاصه هر چند رضاقلی خان و پسرش با ما همراه بودند، اما آشکار نمی توانستند جلوی محمد حسین خان عموزادهام حرفی بزنند یا جلوگیری از اقدامات او بنمایند. اما در پنهانی، روز بروز اتحاد آنها با برادرهایم زیادتر شد. خلاصه دوستی رضاقلی خان، جلوی دشمنی حاجی خان مأمور شکم گنده را نگرفت،

مأموری که برایمان فرستادند حاجی خان شکم گنده بود. ظل السلطان از این القاب به نوکرهایش خیلی می داد در هر صورت حاجی خان شکم گنده با چند سوار آمد ناغان، روزورود ایشان چه حالی داشتیم، چه روزگاری، چه عرض کنم. صدای داد و فریاد، شیون سر تا سر ناغان حکم فرما بود، غیر از اطاعت هم چاره نداشتیم، بعد از دو سه روز برنامه گذاشتند، تمام خانواده ما که تقریباً با نوکر و وابستگان در مجموعه صد خانوار می شدند، حرکت کردیم. حاجی خان هم با شکمش ما را رها ننمود تا خود سیرک. روزی که از کوه زرد پائین می آمدیم، چونکه سواره نمی شد، پیاده شدیم، راه می رفتیم. یک خواهری داشتیم، خیلی بی دست و پا بود. میان راه چادر از سرش کنده شد، چونکه باد می آمد بدبختانه مینا^(۱) هم از سرش افتاد، سر لخت میان باد و خاک رسیدیم به او، که شاید بتوانم مینای او را سرش کنم، که به این قیافه مردم او را نبینند، دیدم حاجی خان با یک خروار شکم پیدا شد، وقتی که ما را دید به این حالت، شاید دلش سوخت قدغن کرد بنوکرهاش که جلو نیایند تا ما راه بیفتیم، این خواهر بدبخت من هم نمی توانست کمک به من بدهد تا زود مینای او را سرش بکنم. ما دو تا دختر بودیم، میان سوارهای این شخص خارجی خیلی قلب من می زد، چنان می ترسیدم که نزدیک بود بمیرم. آخر یک مشت زدم به سر خواهرم، او را با سر لخت جلو انداختم بیچاره چادرش را هم نمی توانست میان باد حفظ نماید. باد موهای او را افشان می نمود، ارسی هایش^(۲) هم پاره بودند، پایش زخم شده بود، گریه می نمود، من هم همراه او گریه می نمودم تا رسیدیم به باقی سوار خودمان مالهای ما را هم نگه داشته بودند، آنوقت دیگر ترسم ریخت مینا خواهرم را سرش کردم، او را سوار اسب و خودم هم سوار شدم. راه افتادیم شب را شلمزار ماندیم، صبح رفتیم سیرک، حاجی شکم گنده هم چند شب بود، بگفته محمد حسین خان از طرف ظل السلطان سپرده شده بود که یک التزامی از برادرهایم بگیرد که هیچ وقت ناغان نروند و همه وقت در سیرک و قهفرخ زندگانی کنند. البته معلوم

۱- بر وزن مکننا به همین معنی که در اوستا و آیین زردشتی به روسری گویند که به زبان عربی مقنعه تلفظ

۲- کفش هایش

می شود.

است که صد خانوار نمی توانست در قهفرخ یا در سیرک میان ده ارمنی زندگانی نمایند، حتماً می بایست از درد ناچاری تمام نوکر و وابستگان را مرخص کنند و خودشان تنها باشند. وقتی که تنها می ماندن بالطبع عظمت و ابهت آنها از میان می رفت. بختیاری می ماند برای حاجی ایلخانی که محمدحسین خان پسرش که از خدا غافل بودن، اما چه التزام سختی، مثلاً صورت التزام این بود که اگر اولادان ایلخانی دفعه دیگر ناغان بیایند، سر اسفندیار خان با پنج برادرش و تمام دارایی باقی مانده ایشان از ظل السلطان باشد این تعهد را دادند، قدری هم پول به هر بدبختی بود پیدا نمودند، دادند به حاجی شکم گنده اما شکم حاجی به این جزیی پول سیر نمی شد. حاجی رفت، ما ماندیم سیرک. برادرهای بیچاره چه بکنند، سه چهار ماه دیگر زمستان می آمد این همه عیال را کجا ببرند. اگر همه را قهفرخ ببرند چیزی نداشتند نه جا، نه هیزم، نه اسباب زندگانی. علاوه بر این قهفرخی را تحریک می نمودند که با ما بدرفتاری بکنند، مثل سالهای سابق هرزگی بکنند. چونکه خیلی سرباز داشتند، تمام این بدبختی های پی در پی را هم به اسفندیار خان در حبس اطلاع می دادند که بیشتر عذاب بکشد آخر پس از چندین شبانه روز کنکاش وسیله کار خود را به این جور مصلحت دیدند که اغلب عیالهای خودشان را بفرستند خانه های پدرانیشان، چند نفری هم که خانه پدر نداشتند یا نمی شد بروند، می برند قهفرخ، زن پدرم که مادر حاجی علیقلی خان باشد با مادرم با زن برادرم که عیال اسفندیارخان باشد با دختر برادرم اسفندیار خان و من برویم به اسم زیارت مشهد مقدس تا طهران، اما آنجا برویم یکجایی بست بنشینیم قرار این شد، وقتی که زن پدرم و ماها همه نزدیک طهران شدیم، برادرهایم هم پنهانی از راه بیراه بیایند طهران برسند بما، ترتیب کار به این صورت داده شد. عیالهای حاجی علیقلی خان هر دو رفتند برای خانه های پدرشان، عیال امیر قلی خان رفت خانه پدرش، باقی مانده هم قرار شد وقتی که رفتیم قهفرخ از آنجا بروند.

تابستان گذشت، رسیدیم به پائیز با سایر زوار در تهیه وسائل زیارت مشهد مقدس بودیم، من دختر جوانی بودم ابداً فکر نمی کردم که طهران بروم آنهم به چه خواری به چه

بدبختی باید سر بست بنشینم یا هزار گونه خواری بخود تحمل بکنم. ابدأ در قید این چیزها نبودم در فکر این بودم که می روم طهران را می بینم، می روم مشهد. نرفته برادرم صمصام السلطنه بمن می گفت خانم مشهدی، به این اسم خوشحال می شدم. یک وقتی که خیلی خوشحال بودم رو بنده درست می کردم، چادر شب درست می کردم، اسباب سفر را تهیه می نمودم. به یک حالتی شاد بودم که ابدأ تصور در بدری و سیاه روزیم را نمی کردم. مثل اینکه می روم طهران برای ریاست، حاجی علیقلی متوجه حال من بود، فرمود، ایکاش جای شما بودم، همین قدر که هوس می کنی که طهران بروی، نمی دانی به چه راه بدبختی قدم می گذاری. در هر صورت ما که خوشحال بودیم، چه کار داشتیم به این کارها، افسوس، هزار افسوس که روزگار و ظل السلطان که هنوز مقدر ما در دست او بود، نگذاشتند که عجالتاً ما به این اندازه خوش باشیم. یک روزی که تمام اسباب زندگانی را جابجا نموده حتی فرش های چادر را هم جمع نموده بودیم، چهار روز دیگر داشتیم که به طرف طهران حرکت کنیم. سایر خانواده که باقی مانده بودند هم بیرونند، عصری بود من نشسته بودم رو بنده خود را گل می دوختم. حاجی علیقلی خان هم با مادرش مشغول صحبت بود مادر من نشسته بود میان چادر. حاجی علیقلی خان نگاه کرد از راه طاقانک چند سوار دید به نوکری که جلوی رویش بود، فرمود: یک دوربین بیاور! دوربین را که آوردند در دوربین نگاهی کرد، یکدفعه آهی کشید فرمود: اسباب مسافرت را زمین بگذارید! گویا خداوند نخواست که شما به این ذلت هم خوشحال باشید! بی بی ها گفتند مگر خبریست! فرمود: این سوارها یکی علی بابا با یک آدم ظل السلطان می باشند، چنانکه لقب این نوکرش هم سگ بود گویا سگ بان او بود. خلاصه فرمود: آدم ظل السلطان بدون جهت این جا نمی آید، یقین می دانم که آمده است نگذارد شما مشهد بروید. این فرمایش برادر عزیز یک صاعقه بود که بر ما فرود آمد. این فرمایش را فرمودند بلند شدند رفتند برای چادرهای بیرونی که چند قدمی از چادرهای اندرونی دور بودند، بی بی ها هم یکنفر نوکر را عقب سر ایشان فرستادند ببیند این شخص برای چه آمده. حاجی علیقلی خان رفت، علی بابا هم از آنطرف رسید. بعد از چند دقیقه هم

نوکر برگشت، گفت: یک پاکت دست حاجی خان دادند، انتظار جواب سئوالی نشد که بفهمم. خدایا من چه حالتی داشتم، راضی بودم بمیرم، نگویند طهران نمی‌روید. اما من برای طهران بودم، مادرهایم از من دلتنگ‌تر بودند. آنها برای اینکه هنوز بدبختی ما به آخر نرسیده است، هنوز ستاره اقبال برادرهایم در تاریکی بود، هنوز مقدرات ما در دست استبداد ظل‌السلطان خدانشناس بود. خلاصه بعد از یک ساعت حاجی علیقلی خان برگشت به خانه و فرمودند: ظل‌السلطان حکم نوشته است که نباید زن بچه شما مشهد مقدس بروند، به این رسم که خراسان سرحد می‌باشد نهایت به زن و بچه شما بد می‌گذرد. آقا از بس خدانشناس بود دلسوزی می‌کرد، اما مطالعه کنندگان این روزنامه بدانید این اسباب چینی‌ها تمام از محمد حسین خان، عموزاده بود. تا حرف شد که خانواده ما خیال زیارت دارند، فوری به ظل‌السلطان رسانید که اینها خیال زیارت ندارند. بخیال طهران رفتن و عارض شدن می‌باشند. ظل‌السلطان هم برای اینکه این مردم بدبخت را همیشه در زحمت بدارد و از زحمت آنها نتیجه بگیرد هر چه محمد حسین خان می‌خواست، حکم و مأمور می‌داد. خلاصه علی‌بابا هم یک تقدیمی گرفت و رفت. برادرهای بیچاره من نمی‌دانستند چه بکنند، نه جا، نه منزل، نه زندگانی. در این شش سال بقدر این آخر سال بد به آنها نگذشت، بعد از فکرهای زیاد آخر مصمم شدند همه رفتیم قهفرخ. آنجا هم باز بخیال طهران بودند که هر جوری هست خود را به طهران برسانند، اول ماه قوس شد، زندگانی خیلی سخت بود. از نداشتن جا و منزل، از نداشتن هیزم و اسباب زندگانی. چنانکه یک عمارت قدیمی بود دارای چهار اطاق، آنهم خیلی بد، ناچار که شدند نامه نوشتند به حاجی ایلخانی که اگر ما بد کردیم، این زن و بچه برادرت که بد نکردند، اگر بما رحم نمی‌کنید به اینها رحم کنید که دارند در سرمای زمستان می‌میرند.

حالا که ظل‌السلطان از ما تعهد گرفته که ناغان نرویم، نمی‌توانیم برویم شما اجازه بدهید به عیال و اطفال برادرت که بروند ناغان یک هیزم زغالی داشته باشند تا بهار باز هم بیایند قهفرخ پهلوی خودمان. آخر نه اینها همان خانواده و اطفال برادری مثل ایلخانی

بودند که آنهمه خدمت به خانواده‌های شما کرد، این نان، نان اوست که می‌خورید. جواب آمد که برادر من عیال و اطفالی ندارد غیر از دو دختر با مادرهای آنها می‌باشند می‌توانند بروند ناغان، اما زن‌های شما مرخص نمی‌باشند. چونکه اگر عیال‌های شما رفتند خودتان هم می‌روید، آنوقت بهار ظل‌السلطان شما را از بین می‌برد. خودشان مایه این فسادها و تحریکات بودند به اسم ظل‌السلطان تمام می‌کردند. زن پدرم که مادر حاجی علیقلی خان باشد هم جداگانه کاغذی به آنها نوشته بود که من سینه درد دارم، در جایی باید باشم که گرم باشد، مرا هم اجازه بدهید بروم ناغان. به او نوشتند اگر آتش و هیزم می‌خواهی برو در دشتک خانه پدرت آنجا زیاده‌تر هیزم هست، اگر مقصود ناغان می‌باشد، نباید بروی، چونکه خیال می‌کنند اگر او برود ناغان، پسرهایش برای دیدن او می‌روند. باز هم کم‌کم اسباب رفتن پسرهایت به ناغان می‌شود، اجازه ندادند.

خلاصه باز برادرهایم نشستن دور هم مشورت نمودند، به اسفندیارخان هم اطلاع دادند که هر طوری هست ما باید برویم در طهران برای مرخصی شما یا از این ذلت نجات یابیم یا ما را هم حبس کنند. زن و بچه ما را هم اسیر کنند یا بکشند، هر چه بشود یک دفعه بشود، آسوده می‌شویم. او هم درین باب مصلحت دید، اجازه داد که پناه بر خدا بروید. برادرهایم دو سه نفر دیگر از عیال‌هایشان که قهفرخ بودند فرستادند خانه‌های پدرشان، مرا با خواهرم بی‌بی ماه و مادرهایمان فرستادند ناغان. حالا اگر بخواهم بنویسم ساعتی که ما از قهفرخ سوار شدیم و با بردارهایمان وداع نمودیم چه محشری بر پا شد، چه گریه و زاری‌ها شد، که می‌باید کتاب جداگانه بنویسم. همین قدر مختصر می‌نویسم که من و خواهرم با برادرهایم دست گردن هم کردیم، پر سر و صدا گریه و ناله نمودیم که از صدای ما سنگ آب می‌شد. چونکه ما می‌دانستیم خیال طهران را دارند. آنروز هم یک ابر طوفانی بود آسمان از بالا گریه‌زاری خود را سر داد، ما از این زمین، در قهفرخ با هزاران فریاد، فغان و ناله از هم جدا شدیم.

محمدقلی پسر حاجی خسروخان برادرم را که کوچک بود و حالا سالار مسعود می‌باشد، من همراه خودم بردم که این بچه نزد من باشد، برای مونس، مادر

صمصام السلطنه هم همراه ما آمد، پسر صمصام السلطنه هم بچه بود، همراه او بود که مرتضی قلی خان باشد. دو سه نفر از احمد خسروی‌ها هم همراه ما کردند که ما را به مقصد برسانند، یکی احسن نام پسر آحیدر، یکی هم آداراب نام پسر اسماعیل. خلاصه قافله راه افتاد، اما قافله آه و ناله بود. آسمان هم با ما همراهی کرد، قلب او هم برای ما سوخت از گریه و زاری، از داد و فریاد از ما عقب نماند، ما هم همین جور به اتفاق آسمان با هم داد و فریاد، اشک‌ریزان آمدیم تا سر تشنیز که ملک عموهایم بود. وقتی که وارد این آبادی شدیم، میان کوچه ایستادیم آنچه آدم‌هایمان رفتند که یک منزلی برای ما پیدا کنند، ممکن نشد، منزل بما ندادند؛ گفتند می‌ترسند! ایلخانی و ایلبگ خانه‌های ما را خراب کنند، ما همین جور سواره میان کوچه بودیم گویا آسمان که ما را به این حالت دید بر گریه خود افزود، زیرا که این یک ساعت که ما سرگردان میان کوچه بودیم بحدی بارندگی شدت نمود که ما نزدیک به مرگ شدیم. پسر حاجی خسروخان که همراه من جلویم روی اسب سوار کرده بودم دو سه ساله بود، دست‌هایش که یخ می‌کردند، می‌گفت: عمه ددو شدم! دست‌های او را میان بغلم می‌کردم. صورتش یخ می‌نمود، می‌گفت: عمه نف ددو شد، بینی بینی یخ کرد. این بچه که این را می‌گفت من که هنوز گریه می‌کردم، زیادتر گریه‌ام می‌گرفت مادر صمصام السلطنه از سرما رفت در ساختمان یک آسیاب پسرش هم که تقریباً نه سال داشت، برده بود میان آسیاب، عاقبت یکنفر از کدخدایان این آبادی که سه دنگ آن تحت مالکیت رضاقلی خان عمویم بود، گفت: ای نامسلمانان، اینها که میان این کوچه ویلان می‌باشد، زن و بچه حسین قلی خان ایلخانی می‌باشد که بر ماها مانند یک پدر بود، نه مثل یک آقا، خدا را خوش نمی‌آید بگذارید اینها از سرما بمیرند. من که اینها را می‌برم در خانه خودم اگر هم مرا غارت بکنند از زن و بچه ایلخانی بهتر نمی‌باشم.

آمد جلو ماها را گرفت و برد در خانه خودش حالا نزدیک به غروب هم هست. خداوند این شخص را بیامرزد، خداوند اجر او را بخوبی بدهد ما را حیات بخشید، واقعاً حق حیات گردن ما داشت ما را برد در عمارت خویش یک آتش برای ما درست نمود،

زن و بچه او کمک نمودند لباسهایمان را خشک نمودیم، چایی برای ما درست نمود، شام بما داد، مختصر آنچه توانست در حق ما مهربانی نمود. وقتی که ما راحت شدیم، فرستادیم زن پدرم، مادر نجفقلی خان را هم از آسیاب اطلاع دادن که جا منزل داریم، تشریف بیاورند او هم آمد یکی از خانه‌های عموزاده‌هایم آنجا بود خانه محمودخان اما ابدأ احوال ما را نپرسید تا فردا، فردا پنج عیال ایشان با یک عالم باد و بروت آمدند دعوت نمودند که بیایید منزل ما نهار بخورید، ما هم تماماً میل نداشتیم برویم، غیر از زن پدرم مادر صمصام‌السلطنه، چون او علاقه به خانه حاجی ایلخانی داشت، بزرگتر هم بود.

امر او را هم سایرین قبول نمودند، رفتیم خانه عموزاده، خیلی ما معطل شدیم، نزدیک به عصر نهار خوردیم. نهار عبارت بود به یک خروس کباب شده با پاهای دراز و لاغر، یک ظرف نیم‌رو، یک ظرف ماست، یک ظرف عسل، اما خانم عموزاده خیلی جفنگ گفت، خیلی افاده نمود، من هم که از همه زبل‌تر بودم و ابدأ متحمل حرف احدی را نداشتم، جواب‌های قشنگ به او دادم که خیلی به او سخت شد، نهار خوردیم سوار شدیم آمدیم روستای دستنا، دستنایی‌ها منزل دادند مثل آبادی مذکور نکردند، اما ساعت پنج از شب رفته یک قدری برنج پخته بدون روغن یا قدری گوشت گاو نیم پخته آوردند بما دادند، ما هم ناچار خوردیم و خوابیدیم، صبح سوار شدیم برای ناغان، امروز هم الحمداله برف و باران نیست، اما هوا مانند اقبال مسافرین تاریک می‌باشد. امروز هم باید از کوه زرد بالا برویم، چقدر سخت، تقریباً یک زرع برف دارد، خیلی برای ما سخت می‌باشد. این دو نفر سوار احمد خسروی که همراه ما می‌باشند، تمام این دو سه منزل را برایمان مسخره می‌نمودند و صحبت‌های شیرین می‌کردند که ما دو خواهر گریه نکنیم. چونکه برادرهای ما خیلی به آنها سپرده بودند ما را مشغول بنمایند تا کمتر گریه بکنیم، اما بحدی قلب ما افسرده بود که این صحبت‌ها اثر نمی‌کرد. خواهرم چون نامزد حاجی ابراهیم خان ضرغام‌السلطنه عموزاده‌ام بود و خیلی از بخت خودش خوشحال بود، عشق خیلی زیادی به نامزد خود داشت، میل داشت، صحبت از نامزد خود بکند، هر وقت این

دو نفر شخص نجیب، خوب صحبت از حاجی ابراهیم خان می کردند، خواهرم لذت می برد، خنده می کرد، دماغی داشت. اما من خیر، نه نامزدی داشتم نه عشق، سوای عشق، محبت به برادرهایم داشتم که امروز غیر از آنها کسی را نداشتم. پنهان هم نمی کنم از صحبت خواهرم از نامزدش نفرت هم داشتم، برای این نامزد، خودش را خوشبخت ترین زن های عالم می دانست، بحدی غرور، تکبر، تفرعن داشت که تماماً از او نفرت داشتیم، افسوس که خواهر بیچاره من با همه آن امیدواری ها که از بخت خودش داشت با تمام آن غرورها، با تمام آن افاده ها چهل روز هم سفید بخت نشد، چنانکه هیچ عروسی از خودش سیاه بخت تر نشد. خواهر فقیر من از شب ملاقات شوهرش با هم اختلاف پیدا کردند تفصیل آن را می نویسم. خلاصه کلام با هزاران زحمت از زردکوه آمدیم گاهی مالها (اسبها) تا گوش میان برف فرو می رفتند پیاده می شدیم تا کمر در جلو برف می رفتیم، دوباره سوار می شدیم، هر طور بود بالا رفتیم بعد از زحمت زیاد وارد ناغان شدیم. وارد که شدیم حضرات ناغانی چندان اعتنایی به ما نکردند، میان آبادی می گفتند خودشان که جرأت ندارند بیایند ناغان دو نفر زن بیوه، دو دختر یتیم برای حکمرانی ما فرستاده اند. من هم فوری نامه نوشتم به صمصام السلطنه او هم یکنفر از نوکرهای محترم خانواده که ملا موسی بود فرستاد حکم آورد، ناغانها قدری رام شدند و حکم ما را اطاعت کردند، منم چند صباحی دور از برادرها در ناغان زندگانی نمودم، اما این زمستان که آخر سال ششم فوت ایلخانی و حبس اسفندیار خان می باشد از دور و نزدیک، از خارج و داخل اطلاعات خوشی برای ما می رسید. از داخل رضا قلی خان عمویم با حاجی ایلخانی عموی دیگرم آشکارا به هم زدند، دلخوری آنها فوق العاده شده است. حاجی ابراهیم خان عموزاده دو به دو^(۱) از ما بازدید می کند و با برادرهایم در عقیده همراهند، در طهران دسته دسته وزراء و مردم محترم بر ضد ظل السلطان بلند شده اند. شاه را نسبت به ظل السلطان مشکوک کرده اند مثل آنکه آن ستاره اقبال

ظل السلطان که مدت‌های مدید مشعشع بود، حالا میل به تنزل دارد و ابر سیاه پر تراکمی جلو او را گرفته است، نزدیک است او را مستور نماید و خیال چند نفر از وزراء را مثل حاجی شهاب الملک مثل وجیه‌اله میرزا سپه سالار مثل سایرین راحت کند که به حضور پادشاه برای آزادی اسفندیار خان عرض بنمایند و کوشش بکنند، در داخل هم حالا که در وسط زمستان هستیم، آخر کنکاش رضا قلی خان عمویم و برادرهایم با حاجی ابراهیم خان این شد که تماماً دسته جمعی بروند برای طهران، چون ظل السلطان در حضور پادشاه قدری مقصر واقع شده است و حالا دیگر نمی‌تواند از رفتن ما جلوگیری کند به علاوه هم رضا قلی خان با نصف بختیاری همراه و متحد است، کار اختلاف عمومیت پیدا کرده است، حاجی ایلخانی با چند نفر پسرهایش در قشلاق می‌باشند. محمدحسین خان پسرش هم با ظل السلطان طهران می‌باشد، غلامحسین خان پسر دیگرش هم در قلعه چقاخور می‌باشد. برادرهای من هم دلی بدریا زدند، توکل به خدا کردند، با مشورت رضا قلی خان عمویم از قهفرخ از زن پدرم و هر چه از خانواده که آنجاها بودند با عیال اسفندیارخان حرکت نمودند آمدند برای ناغان، اما به چه زحمتی، زن‌ها را گذاشتند روی نمد از برف کشیدند، من هم خیلی هوس نمودم، خوشحال شدم که این زمستان را (همراه) برادرهایم یکجا می‌باشم. با همه این گرفتاری‌ها آن زمستان خیلی خوش بود. حاجی علیقلی خان که عیال‌هایش نبودند، یعنی رفته بودند خانه پدرشان، یک اتاق در منزل داشت که شبها آنجا می‌خوابید، اول شب که می‌شد می‌رفت در آن اتاق من با خواهرم بی‌بی ماه خانم همه وقت خدمتش بودیم، آنی از خدمت ایشان دور نمی‌شدیم همه جور شیرینی، همه جور میوه، آجیل آماده بود، ما هم جوان و مغرور چشم‌هایمان زمین و آسمان را نمی‌دید. ابدأ در قید دریدری، گرفتاری نبودیم، شب را تا نزدیک به روز کتاب می‌خواندیم، صحبت می‌کردیم، برادرم هم خیلی مایل به تاریخ و کتابهای زمان جدید بود، از پادشاهان قدیم صحبت برای ما می‌کرد، از ملکه‌ها برای ما می‌گفت از هر ملکه مقتدری که می‌شد، بمن می‌فرمود: اگر مثل این ملکه شدی یا مثل آن زن محترم شدی، آنوقت تعریف داری والا چیزی نیستی! من عرض نمودم:

حالا هم بهترم! پسر برادرم که پسر حاجی علیقلی خان باشد، بچه هفت ساله بود، در آن مجلس بود. از همان تاریخ تا حال بمن خطاب می‌کند (ملکه). خلاصه شبهای زمستان داغی داشتیم یوسف خان برادرم هم آنوقت کوچک بود، یعنی سه سال از من بزرگتر بود، تقریباً هفده هیجده سال داشت، همه وقت با هم بودیم، شب‌ها که خدمت حاجی خان بودیم او هم بود. ادعای خانی می‌نمود، تقلید از بگومگوهای زن‌ها می‌کرد، جلد یک شمشیر را برمی‌داشت و ادای شمشیرزن‌ها را در می‌آورد، مثل عاشق غریب می‌خواند، قصه می‌گفت، می‌خندیدیم، گاهی هم با ما دعوا می‌کرد، بد می‌گفت، من هم جوابش را می‌دادم، ابداً ترس از او نداشتم. امیر قلی خان برادرم هم اغلب اوقات با ما بود، چونکه او هم عیالش رفته بود خانه پدرش، اما خیلی اذیت می‌نمود، سر به سر ما می‌گذاشت بد می‌گفت، تقلید از ما می‌کرد، من و خواهرم هم در اذیت کردن او کوتاهی نمی‌کردیم. خیلی او را اذیت می‌نمودیم با هم مشورت کردیم که کاری بکنیم، شاید این آقا شب‌ها نیاید در اطاق ما این همه ما را اذیت کند، آخر بخیال خود موفق شدیم، رفت بیرونی خوابید، حالا که برحمت خداوند پیوست، افسوس می‌خورم از جسارت‌هایی که نسبت به ایشان می‌نمودم از بس نجفقلی خان و حاجی علیقلی خان برادرهایم بما محبت می‌کردند من و خواهرم که آنوقت دو خواهر خانه بودیم و دو رفیق خیلی زبر و زرنگ و جسور شده بودیم به اندازه سن خود رفتار نمی‌کردیم، برای همه بزرگان خود حاضر جواب بودیم، تمام اهل خانواده به ما احترام می‌کردند، خلاصه در حق امیر قلی خان خیلی بد رفتاری نمودیم. چون مرحوم شدند نمی‌توانم تمام مطالب را بنویسم، او هم خیلی با ما دو بد شد، پشت سر ما بد می‌گفت، ما هم اعتنا نمی‌کردیم. آن زمستان بخوشی گذشت اول بهار رضاقلی خان عمویم با حاجی علیقلی خان برادرم با حاجی ابراهیم خان عموزاده قرار گذاشتند بروند طهران برای مرخصی اسفندیار خان برادرم بحضور شاه عرض و استدعایی بنمایند، از دست ظل‌السلطان هم شکایت بکنند، ما هم از این پیش آمد خوشحال بودیم حال که اول سال هفتم فوت پدرم و حبس برادرم می‌باشد، آشکارا رضاقلی خان عمو از حاجی ایلخانی قطع رابطه نمود با برادرهایم

یکی شدند، حاجی ایلخانی هم در قشلاق می باشد، این مطلب را فهمیده است.

غلام حسین خان پسرش را که در قلعه چقاخور بود، سفارش نمود که از قلعه چقاخور درست نگاه داری نماید و حفاظت برج، سنگر حصار او را درست کند. ایشان هم مشغول قلعه داری شدند، چونکه چقاخور مقر حکومت نشین ایشان بود و تمام اسباب اثاثیه حکومت آنها در قلعه چقاخور بود، از نگاهداری او ناچار بود. رضاقلی خان عمویم هم آمد ناغان به اتفاق برادرهایم، تمام با سوار زیادی رفتند دهکرد، که مشغول مذاکره با دولت بشوند، بعد هم که اطمینان حاصل شد رفتند طهران. شبی را که فردایش حاجی علیقلی خان برادرم حرکت کرد من و خواهرم بی بی ماه خانم چه شبی با برادرمان داشتیم، از بس این برادر عزیز پدری در حق ما نمود، بزرگی نمود، مهربانی نمود، ما راضی بمرگ خود بودیم، راضی به دوری او نبودیم. آنی دقیقه ای نمی توانستیم از خدمتش دور بشویم، آن شب را تمام به گریه و زاری بسر بردیم، هر چند که خودشان دلداری می فرمودند، ما ساکت نمی شدیم، منزل حاجی خان منزل کردیم، شبانه روز کار ما گریه بود، روز آنجا بودیم و شب بی بی ماه می رفت منزل مادرش، من هم می رفتم پهلوی مادرم، عموماً برادرهایم رفتند دهکرد^(۱) آنجا بودند که خداوند بیاد بیچارگان افتاد. بدون همراهی عمو یا برادرها کار اسفندیار خان از طهران درست شد، چند نفری که سابق اسم بر دم دوستی خود را ثابت نمودند، شاه را وادار نمودند که اسفندیار خان را مرخص نمود. حکم مرخصی او را نوشت داد به دست پیشخدمت مخصوص خود او را برای اصفهان و برای بردن اسفندیار خان به طهران روانه فرمود و ای وای به کاری که نسازد خدا حالا دیگر ستاره طالع و آفتاب اسفندیار خان در اوج ترقی می رود، آن ابر سیاه متراکمی که روزگار بدبختی روی آفتاب اقبال خانواده ما کشیده بود، حیاط طبیعت به قدرت خداوندی دامن چاک نمود و آفتاب مشعشع اقبال نور افشانی نمود.

اسفندیار خان سردار اسعد را از حبس مرخص نمودند با چاپاری برای طهران

حرکت نمود، رسید به طهران، رضا قلی خان عمو با حاجی علیقلی خان و حاجی ابراهیم خان از دهکرد حرکت کردند، رفتن طهران ناصرالدینشاه کمال مرحمت را در حق اسفندیار خان نمود. حکومت بختیاری و پیش کاری عربستان را بخودش داد اما ایشان ایلخانی‌گری را به رضا قلی خان عموم داد، خودش ایل بگ شد. پسر رضا قلی خان ابراهیم خان سرتیپ شد، حاجی علیقلی خان هم سرتیپ شد، با صد سوار مأمور خدمت دولت در طهران شد. بعد از تمام این کارها نظام‌السلطنه را با توپ و سرباز همراه آنها نمودند برای چقاخور که مقر حکومت بود، حرکت کردند، حاجی ایلخانی هم با چند نفر از پسرهایش قبل از ورود قشون به تعجیل آمدند چقاخور قشون دولت و اسفندیارخان سردار اسعد وارد قلعه چقاخور شدند، آنها در قلعه بودند، مردم بختیاری که ضد حاجی ایلخانی بودند آمدند خدمت سردار اسعد، اما هر روز فوج فوج از نیروی حاجی عمو کم می‌شد، نیروی اسفندیارخان می‌افزود. بعد از چند روز کدخدایی میان افتاد که حاجی ایلخانی برود میان آبادی‌های خودش، کاری با او نداشته باشند، او هم قبول کرد. اما روز حرکت او از قلعه یک کار بدون اراده او شد، جنگ افتاد، جنگ خیلی سختی شد، از طرفی تقریباً چهل پنجاه نفر اسب سوار آمدند و تیراندازی کردند چند نفر کشته شدند، چند نفر زخمی شدند تا غروب جنگ بود. بعد قشون دنبال آنها رفتند برادرهایم میل نداشتند که دنبال حاجی ایلخانی بروند از سر تنگه حکم دادند قشون برگشت آنها هم از راه بی‌راهه رفتند به قشلاق. اما خیلی به سختی، حاجی ایلخانی پیرمرد خیلی صدمه کشید، تمام اسباب و اثاثیه آنها که از قلعه در حالت بار بیرون کرده بودند که همراه خودشان ببرند، بدست قشون برادرهایم افتاد، وقتی که قدری اسباب آنها را آوردند قلعه ناغان که ما بودیم توتون‌های حاجی ایلخانی با شربت او و قدری قند و چایی را حاجی علیقلی خان گذاشت به توبره چند نفر رعیت ناغانی، فرستاد عقب حاجی ایلخانی که هر جا رسیدند به او بدهند، چون هر چه بود باز عمو بود، برادرهای من یعنی اولادان پدرم خوش قلب می‌باشند. خلاصه آنها در بدر شدند تماماً رفتند در قشلاق، نظام‌السلطنه هم رفت در عربستان، رضاقلی خان و اسفندیار خان سردار اسعد

هم رفتند در مقر حکومت در چقاخور. امروزاً وقت خوشحالی ماها می باشد که تلافی آن سختی ها را بکنیم اما نسبت به خانواده ایلخانی ابدأ سوء رفتار نشد. چونکه اقبال خانواده ما در ترقی بود، در این جنگ و دعوا از خودشان نه زخمی شد، نه کشته، این بود که میان آنها چندان کدورتی نبود که چاره ناپذیر باشد بعد از چند روز ما هم رفتیم چقاخور، چه دماغی داشتیم، واقعاً یک سلطنت بی دردسر بود. روزگار بر ما جوان شد، خودمان هم تماماً جوان و روزگار بکام، حالا معلومست چه دماغی داریم، بنیاد عروسی خواهرم بی بی ماه و عروسی برادرم یوسف خان را گذاشتند مطرب از اصفهان خواستند تمام سر تا سر چقاخور عیش بود، خوشحالی، شادی، در و دیوار، کوه و صحرا بروی ما می خندید. هر شبی در یک خانه مهمانی داشتیم، هر روزی در یک جا پذیرائی داشتیم، همه دور هم تمام چقاخور پر شد، از دکان دار پارچه های خوب، اسباب های خوب از طهران، خیلی سوقات خوانین آورده بودند. با همه آن شادی غمی سخت در قلب من بود، زیرا گاهی زمزمه شوهر دادن من بمیان می آمد، نه خود میل به این شوهر داشتم، نه برادرهایم، اما چه کنند که عقد بودم، خیلی هم ناز و سوگلی سرپرده برادرهایم بودم، بعد از چند سال دربدری حالا که آمدم خوش باشم، باید شوهر بکنم. آن هم به کسی که میل نداشتم اسمش را بفهمم، شبانه روز این غصه در قعر دل من حکم فرما بود آنی راحت نبودم. بدرگاه خداوند می نالیدم که این کار نشود، آخر بعد از چهار ماه آمدند اجازه عروسی را گرفتند عروسی من هم شروع شد. چهارلنگ ها هم با دیب و دمب آمدند، مثل یک جماعت افسر به طرف من می آمدند ما را هم بردند، خدایا چه روزگاری من داشتم، چه حالی، چه قلبی شکسته، چه دل پر خون، چه مایوسی از دنیا، شبی که باید فردا مرا حرکت بدهند، برادرهایم یک یک آمدند دلداری ام می دادند، غصه نخور این کار دست حق و تقدیر بود، ما کوشش خود را کردیم، خدا نخواست، چونکه خیلی کوشش کردند مرا به آنها ندهند، نشد، حالا می گفتند هم آنچه میل داری خودمان برایت آماده می نمائیم. خلاصه دل مرا به این راست دروغ ها خوش کردند یا نکردند. فردا ما را حرکت دادند اما چه رسوایی ها در آوردم، تمام موهای سرم را کندم، تمام

صورت‌م را کندم، اما چه ثمر تمام بی‌نتیجه ماند، مرا سوار نمودند، بردند برای چهل چشمه که مرکز حکومت نشین خوانین چهارلنگ بود. آنجا که رفتم مثل اینکه از بهشت به جهنم رفته باشم، نه زندگانی، نه دستگاه بزرگ، یک مشت زن و مرد میان هم ریخته، نوکر آقا، کلفت خانم با هم غذا می‌خوردند. شب همه با هم در یک منزل می‌خوابیدند، گل بود به سبزه آراسته شد. از بس از این شوهر کردن خوشحال بودم، حالا بدتر شد، تمام این نوکرها توقع داشتن مثل سابق که با بی‌بی‌های آنجا رفتار می‌کردند با من هم رفتار کنند. بدبختانه قبل از من دو نفر از دخترعموهایم، یکنفر هم از دخترعمه‌هایم به این طایفه شوهر کرده بودند به استلا [اصطلاح] یادم^(۱) بودند، آنها هم نوعی بی‌قابلیت بودند، که صد رحمت به بی‌بی‌های آنجا، روزی هزار نفر رعیت نوکر کهنه پوسیده جلو آنها پا می‌کشید^(۲) و می‌خوابید من دیدم نه، یک جوری گرفتار شده‌ام باید نوعی رفتار کرد که یک قانون گذاشت. کم‌کم آمدم به سر خیال که چه بکنم اگر بدکنم و به زن و مرد این مردم هر چه بد زبانی و بد رفتاری بکنم، بدتر می‌شود، علاج کار را به استادی باید کرد. علاچی که برای این مردم دیدم، این بود که خودم را خشن نشان بدهم، متکبر نشان بدهم، از آن طرف هم سخاوتی نشان بدهم که بقوت خداوند و ستارالعیوب تمام کارها خوب بشود. بمختصر یک سال طول نکشید که تمام اهل چهارلنگ از من می‌ترسیدند و اطاعت می‌کردند، به عمر آنها تعظیم به خوانین خود نکردند، اما من آنها را مجبور نمودم که تعظیم بکنند، تا اجازه ندهم ننشینند، به هر حال درست و حسابی شدند. روزی یک اقبال هم با من همراهی کرد، همه نوع دستگاه بزرگ برای من آماده شد، شوهرم هم بد نبود، هم لایق بود، هم خوشگل بود، هم با وقار، چونکه هم از طرف پدر، هم از طرف مادر بزرگ زاده بود، چهار سال و شش ماه شوهرداری کردم، اما دوسالش را تمام در زد و خورد بودند. خانواده شوهرم با هم درگیری داشته دشمن شده بودند، پسرهای

۱- جاری، عروس

۲- در حضور بزرگترها نباید کوچکتر بنشیند و با پایش را دراز کند آنوقت در قبایل مزبور آداب رعایت

نمی‌شد و بی‌بی از عدم رعایت مراتب احترام رنجیده خاطر بود.

محمد علی خان که پدر شوهر من بود با پسرهای چراغعلی خان که عموزاده آنها بودند با هم لجاجت ورزیدند، بدبختی آنها را گرفت با هم بد شدند، تا کار به نزاع کشید و تا عمو چراغعلی خان زنده بود دو سه جنگ کردند چند نفر کشته شد، یکتفر از برادرزاده‌های شوهرم کشته شد، قدری زندگانی بجا سخت شد و حال آنکه قبل از این دعوا همه یک جا بودیم. زمستان در یک قلعه زندگانی می‌کردیم، در این چهار سال شوهرداری دو سه دفعه هم چقاخور رفتم به خانه‌های برادرهایم، در این چند سال شوهرداری من، خانواده پدرم با عموهایم دوباره دلخوری کردند، اما نه جنگ و دعوا، یعنی گاهی رضا قلی خان عمو با حاجی ایلخانی عمو یکی می‌شدند، گاهی هم با هم به شراکت حکومت می‌کردند. یک سال آخر شوهرداری من رضا قلی خان برادرهای مرا گذاشت و رفت خدمت حاجی ایلخانی، با هم یکی شدند. برادرم اسفندیار خان هم به حکومت عربستان که حاج شهاب‌الملک بود، گفت: در شوشتر عموها را گرفتند و حبس کردند، حکومت بختیاری بدون شراکت عموها به برادرهایم داده شد، عموها را هم در قلعه سلاسل^(۱) حبس نمودند، بعد از مدتی آنها را مرخص نمودند، رفتند طهران، پسرهای آنها رفتند طهران، دوباره با ظل‌السلطان یکی شدند، حکومت بختیاری را با عربستان و بروجرد دادند، ظل‌السلطان. این خبر به اسفندیارخان سردار اسعد رسید، آن وقت در قشلاق بودند، وقتی که خبر رسید ایالت‌ها را به ظل‌السلطان دادند، سردار اسعد از حکومت بختیاری استعفا [استعفا] داد، گفت: با بودن ظل‌السلطان که پدر کشته من می‌باشد، ابداً حکومت قبول نمی‌کنم، از عربستان از بروجرد، عراق [اراک] حاکم عربستان و بروجرد رفتند برای طهران. بدبختانه همان سال من هم با داشتن سه پسر بیوه شدم. یک پسر سه سال می‌کرد، یکی دو سال کمتر، یکی چهل روز، شوهرم که علیقلی خان اسمش بود مرد.

تفصیل مردن او این بود که بعد از گرفتاری عموهایم تمام چهارلنگ مهمود [محمود]

۱- قلعه سلاسل در شوشتر واقع بود و مقر حکومتی حکمران خوزستان بود.

صالح مال ما شده بود، ما هم دماغی داشتیم تمام عمر و عموزاده‌ها ما از میان رفته بودند، حکومت چهارلنگ‌ها تمام در دست علیقلی خان بود، چونکه حکومت بختیاری تمام از برادرهایم بود، عمرهایم گرفتار بودند حکومت چهارلنگ هم بدون مدعی از ما بود. در آن روزگار من خیلی هم متمول شده بودم، بحدی ایل چهارلنگ از من حساب می‌بردند که جرأت نمی‌کردند دو کلام حرف جلو من بزنند، بر عکس آنوقت که شوهر کردم که توجهی نمی‌کردند. خلاصه با روزگار خوشی از بیلاق حرکت نمودیم. از راه زردکوه رفتیم برای قشلاق. میان راه چه دماغی داشتم، این کوه‌های بزرگ پوشیده از برف، آبشارهای طبیعی، جنگل‌های طبیعی که تمام پر بودند از میوه‌های طبیعی که گویا دست قدرت خداوندی آنها را به عمل آورده بود واقعاً راه بختیاری خیلی با صفا می‌باشد، خیلی جاهای خوب دارد، افسوس و هزار افسوس که ما بدبخت‌ترین مردم روزگار هستیم. زیرا که ما در عصر تمدن زندگانی می‌کنیم که تمام وحشیهای روزگار در تمام نقاط کرهٔ ارض رو به آبادی گذاشته‌اند ولی ما، واقعاً دنیای امروزه ما را نام عصر مشعشع بگویند، اما ما ایرانی‌ها از این عصر مشعشع بی‌نصیب باشیم. اگر ما هم خط آهن داشتیم، اگر ما هم راه شوسه داشتیم، تمام محصول این جنگل‌های بختیاری به قیمت طلا در خارجه بفروش می‌رفت یا در داخلهٔ خودمان زمستان گاهی چوب بید در شهرهای ما یک من دو قران است از آن طرف این جنگل‌های طبیعی این آب‌های زیاد بدون مصرف در یک قسمت از مملکت ایران هستند، افسوس که می‌ترسم، بمیرم و ایران را مثل اروپا یا آمریکا یا ملت‌های دیگر دنیا نبینم. خلاصه از موضوع خارج شدم با هزاران خوشحالی لذت یک لذت جوانی، یک لذت دولت، یک لذت حکومت، لذت برادرها واقعاً خودم را امپراطوری دنیا می‌دانستم، رفتم برای قشلاق. رسیدیم به جایی که باید یک قدری بمانیم تا هوا قدری لطیف بشود، آنوقت برویم در قلعهٔ سردشت که محل زمستان ما بود. یعنی اگر دو دفعه باران نزنند، نمی‌رفتیم از آنجا که مانده بودیم، هم جای خیلی باصفایی بود، کوه، رودخانه، صحرا، جنگل، سبزه همه با هم بودند یک چشمه خیلی قشنگ بود. اما دور او درخت نبود من حکم کردم درخت‌های بزرگ را از ریشه

درآوردند، دور آن چشمه طبیعی کاشتند، تقریباً تا ده روز که آنجا باید بمانیم خشک نمی شدند اما، یک حرکت خودپسند و جاه طلبانه از علیقلی خان شوهرم بروز داد که نگذاشت چند صبحی به میل خود آنجا زندگانی نمائیم، ایشان برادری بزرگتر داشت که از مادر سوا بودند اما خیلی دیوانه، بدخلق، وحشی. او خود را بزرگ می دانست. علیقلی خان هم اعتنا به او نمی کرد، اول که یکی غرور طبیعی او بود بعد هم خود را داماد ایلخانی بختیاری می دید، جوان تر، لایق تر، داناتر، ابداً ایشان را به کوچکی قبول نمی کرد تا چه برسد به بزرگی، چندین دفعه بخیال افتاد که او را بگیرد هر چه دارد از دستش بستاند، بیرونش نمایند، من قبول نمی کردم، می گفتم: تو دشمن فراوان داری پسرهای عمویت بیست نفر می باشند، همه دشمن تو، آنوقت تو راحت برادر خودت را از میان میبری؟! او هم قبول می کرد که اشتباه است. اما حرکات غیرقانونی افعال نصراله خان که نام برادر علیقلی خان بود او را زیاد منزجر نمود، مردم چهارلنگ هم خیلی تحریک می کردند در خفا و بدون اطلاع من به علیقلی خان گفتند: تو برادرت را بگیر، بلکه بکش، پسرش را حبس بکن، وقتی که تو کار را از پیش بردی بی بی مریم چه می گوید یا چه می تواند بکند بدون مشورت او نصراله خان و پسرش را بگیر، بعد هم بکش، خودت را آلوده بکن او هم فریب مردم بدجنس را خورد، بدون اجازه من روزی که رفتند سردشت که سرکشی به عمارت ها بکنند، اگر تعمیر دارند، تعمیر بنمایند، بدبختانه همانجا هم نصراله خان می گفت: هر چه عمارت خوب هست برای من باشد، علیقلی خان که در خیال بود رفتار او هم دامن به آتش عطف او زد. همانجا خودش با چند نفر نوکر خوب که داشت، او را گرفت، داد دست یکی از نوکرهایش در یک اطاق او

را حبس کردند. خودش آمد برای قلعه سرسفید که منزل داشتیم. اول روز که من بیدار شدم در چادر خودم نشسته بودم، رو بروی راه سردشت بودیم دیدم سوارهایی آمدند از همان مسیر سوارها ریخته میان خانه نصراله خان پسرش را گرفتند، خانه اش را غارت کردند، هر تیکه اسبابش دست یکنفر رفت، خانه نوکرهایش را غارت کردند، مختصر من در حیرت بودم، چه شد بدون اختیار من چه طور این کار را کردند. تصور کردم

نصراله خان را هم کشته‌اند، بلند شدم رفتم آنجائی که خانه نصراله خان بود، سوارها مشغول غارت بودند، پسر نصراله خان دست نمی‌داد که او را حبس کنند. ده نفر رفته بودند، دور او علیقلی خان سواره بالای سرش فوش [فحش] به او می‌داد، من رسیدم، گفتم: چه خبر است! گفتن: علیقلی خان، نصراله خان را گرفت حبس نمود، حالا می‌خواهد پسرش را بگیرد! مختصر فحش به علیقلی خان دادم، از آن فحش‌های مرغوب که رسم ایلات می‌باشد. دست پسر نصراله خان را گرفتم، گفتم: اگر نزدیک این بچه بیچاره آمدید، او را نسق می‌کنم! مردم که فهمیدن به مشورت من این کارها نشده است و من راضی به این مطلب نمی‌باشم، تمام فرار نمودند، اما تمام دارایی آنها را برده بودند. علیقلی خان هم رفت منزل خودش در بیرونی. سوارها هم هر کس رفت خانه خودش من هم زن و بچه اسیر نصراله خان را آوردم منزل خودم آنها را در چادر خودم جا دادم، خودم آمدم در چادر یک قدری دورتر دادم جار کشیدند که هر کس اسباب خانه نصراله خان را برده است، اگر تا یکساعت دیگر تمام را پس نداد، وای به حال او. زن نصراله خان را هم گفتم: بیاید از روی راستی هر چه وسایل داشتند بگوید که آنها اسباب را تحویل بدهند یکساعت طول نکشید که تمام اسباب‌ها را آوردند. یک ترسی از من در دل آنهایی که مرتکب این کار شده بودند، افتاد که ابداً نمی‌توانستند خود را ظاهر نمایند تا چه برسد که اسباب را ندهند. علیقلی خان هم شرم‌منده، خجل، ابداً رو بمن نشان نداد و من هم نزدیک او نرفتم، فرستادم به او گفتند که تو از من گوش نگرفتی، حرف مردم مفسد را قبول کردی، تو را بخدا دنیا قابل اینست که انسان در حق برادر خود این حرکت را بکند. آیا مادر پیرزن این شخص مادر تو نبود؟ که این همه او را وقت غارت سوارهای تو بزنند؟ حالا هم من نمی‌گذارم مویی از سر اینها کم بشود! من نمی‌توانم در خانواده‌ای باشم که برادر خود را می‌کشند، یا باید اینها آزاد شوند یا تو برای خودت، من هم برای خودم، طلاقم را می‌گیرم. او هم جواب داد که اجازه بده خودم بیایم، مطالب را بگویم! گفتم: حالا، حالا که نمی‌توانم روی شما را ببینم، خلاصه آن شب را با اسیران در همان منزل بودیم. فردا چونکه نمی‌توانستیم در این منزل باشیم چندین جهت رفتیم برای

سردشت، آنجا نصراله خان با پسرش و مادرش، عیالش، تمام را دور خودم جمع نمودم. علیقلی خان هم همان بیرونی منزل نمود، ابدأ قدم به اندرون نمی گذاشت، چونکه من میل ملاقات با او را نداشتم. بعد از چند روز از نگهداری این جمع بدبخت عاجز شدم، زیرا که تمام اوقات خودم را صرف آنها می نمودم. می ترسیدم دواخورم کنن یا باز بدون خبر آنها را بکشند، اگر می کشتند که من آنها را زنده نمی کردم. هر چه هم فریاد می کردم ثمر چه داشت. پس حالا که در حمایت خود آنها را جای دادم، بایست درست و خاطر جمع از آنها نگهداری کنم. شب چند نفر تفنگچی که طرف اطمینان خودم بودند، در منزل آنها می گذاشتم. روز هم دور خودم جمع می شدند، غذا هم با پسر خودم که سه سال داشت می خوردند، برای اینکه دوا^(۱) در غذا نکنند. مردم چهار لنگ بد مردمی بودند، شاید هم بدون اطلاع علیقلی خان آنها را دوا می دادند یا می کشتند، برای حُسن خدمت در هر صورت یک ماه درست آنها در حبس بودند و من از آنها نگهداری کردم. دیدم خیلی برای من صدمه است با علیقلی خان خیلی جر و بحث نمودم، او عقیده اش این بود که کار بدی کردم، گول خوردم، پشیمان هستم. اما اگر هم آنها را مرخص نمودم، آسوده نمی باشند، حکماً مرا به هر وسیله باشد، می کشند من هم جواب می دادم: اینها را آزاد کن از خدا مزد نیکی بطلب. اما بیچاره خودش خوب جنس این مردم را می شناخت. خلاصه قرار دادم که خوانین بهداروند هفت لنگ بیایند، ضمانت بکنند، آنها را ببرند پهلوی خودشان و نگذارند در ایل چهارلنگ بایستند، کار هم با خداست، چند نفر بهداروند با چند نفر ریش سفید گتوندی، چند نفر دزفولی آمدند ضمانت کردند، آنها را بردند. اما خداوند لعنت کند آنها را محبت های مرا جواب دادند. بعد از چهل روز بدستیاری یکی از نوکرهای محرم خود علیقلی خان، نصراله خان و پسرش و عیالش، علیقلی خان را دوا خور نمودند. تمام این فساد را زن نصراله خان نمود، بیچاره خودش می دانست که جنس برادرش چه بود، ما هم دیر فهمیدیم که این شخص را دوا خور

۱- دوا = دارو و در اینجا منظور عصاره سمی داروهای گیاهی است.

نمودند، چونکه تب می‌کرد، وقتی که حالش بهم خورد از تب دانستیم، یکی هم گویا دوا را کم دادند که در مدت هفت هشت روز او را کشت، یک وقت ملتفت شدیم که کار از کار گذشته بود، هر چه حکیم آمد، دوا دادند ثمر نکرد، فوت شد.

هر چند من راضی به این ازدواج نبودم، اما چونکه حالا سه پسر از او داشتم، ابدأ راضی بمرگ او نبودم. خیلی هم به من سخت بود، زیرا که خیلی جوان بودم هنوز بیست سال نداشتم، آدم قابل هم در آن خانواده نبود که شوهر بکنم، سر بچه‌هایم باشم. لابد یا بایست بچه‌هایم را ترک کنم، یا بایست خودم را به زحمت فوق‌العاده بیندازم، خیلی بر من سخت بود. خلاصه اختیار کار با من نبود، سرنوشت تمام مخلوق از شاه تا گدا بدست قادر متعال می‌باشد، بیچاره علیقلی خان مُرد. بعد از دو ماه برادرم اسفندیار خان سردار اسعد از حکومت بختیاری استعفا داد چونکه حکومت عربستان و لرستان را با عراق [آراک] و اصفهان، بختیاری را از طرف دولت به ظل‌السلطان داده بودند. او هم عموها را جلو کشید، می‌خواست [می‌خواست] دوباره تجدید عداوت سابق را بنماید، اسفندیارخان هم تمکین نکرد، از ایلخانی‌گری استعفا داد و به دولت عرض نمود تا مادامی که ظل‌السلطان سرکارست من حکومت لازم ندارم. از همان عربستان رفت از راه خرم‌آباد، بروجرد، عراق [آراک] رفت طهران. نجفقلی خان صمصام‌السلطنه را با امیرقلی خان گذاشت گرمسیر، آنها هم ایل بختیاری را جمع نمودند، گفتند: هر کس علاقه به ما دارد باید در هر ولایتی که ما می‌رویم، برود! هر کس علاقه داشت تمام قسم خوردند که هر جا بروید ما هم خواهیم آمد. ظل‌السلطان هم حاجی امام‌قلی خان را ایلخانی و رضاقلی خان را ایل بگ نمود و فرستاد میان ایل، چونکه آنها آنوقت در طهران بودند. از برادرهایم حاجی خسروخان، یوسف خان در بیلاق بودند، فرج‌اله خان عموزاده‌ام در بیلاق و میزدج بود. او هم طرف‌دار برادرهایم بود، بدبختانه همان وقت در همین زد و خورد و کش و مکش فوت شد. حاجی ابراهیم خان ضرغام‌السلطنه با پسرهای حاجی ایلخانی که غلامحسین خان سردار محتشم و لطفعلی خان امیر مفخم، نصیرخان سردار جنگ باشند آمدند به چهار محال یک جزیی زد و خوردی با سردار ظفر، نمودند. حاجی

ایلخانی و ایل بگی و محمد حسن خان سپهدار هم آمدند برای قشلاق. صمصام السلطنه هم با بسته و قشون رفت برای آب بید بمن هم نوشت که شما با ایل چهارلنگ هر کس با تو همراهی دارد، بیائید برای آب بید، ما هم با هر کس که همراهی داشتند رفتیم برای آب بید. نصراله خان هم از همان جایی که بود آمد، خوانین که عموها باشند هم وقتی که فهمیدن صمصام السلطنه با عده زیادی از ایل بختیاری در آب بید می باشد، آنها هم با قشون ایادی به سرکردگی رضاقلی خان عمو و محمد حسین خان سپهدار حرکت نمودند برای آب بید. خبر حرکت آنها که آمد صمصام السلطنه هم فرستاد دره شهر که سر حد خاک بختیاری و لرستان می باشد و همه وقت تفنگچی از طرف ایلخانی بختیاری در آنجا می باشد، آن محل را از دست تفنگچی ها گرفتند و به تصرف سوارهای خودش درآورد، برای روزهای سخت و تنگ. وقتیکه خبر رسید قشون عمو نزدیک شد، صمصام السلطنه تمام زن و بچه ایل بختیاری را با بار و بینه اسباب های خودش فرستاد سر دز، سوار زبده ماند برای جنگ، آنجا فتح اله خان عموزاده ملقب به ضیغم السلطنه برادرهای مرا گذاشت، رفت برای بیلاق خدمت ظل السلطان. خلاصه تمام ایل رفتند سر دره شهر، من هنوز نرفته بودم، برادرم مردد بود که چه بکند، مرا بفرستد بیلاق خانه پدرم یا بگذارد پهلوی خودشان، آخر بعد از مشورت زیاد دیدند، اگر بخواهند مرا بفرستند میزدج، تمام ایل چهارلنگ قطع علاقه می نمایند و می روند، برای سیاست آنروز مصلحت نبود. لابد من بیچاره را فدای سیاست خود نمودند، مرا هم آوردند نزدیک دز.^(۱) بعد از چند روز دیگر اردوی عمو آمد برای دز، اردوی صمصام السلطنه رفتند روی یک بلندی که تیر رس بود، تفنگ انداختند میان اردوی رضاقلی خان عمو و سپهدار، یکی دو تا تیر که انداخته شد، سپهدار گفت: شما تفنگ نیندازید! اما رضاقلی خان قبول نکرد با چند نفر از رؤسای بختیاری نهیب ایلیاتی زدند به سوار، سواران هم سوار شدند از آنطرف اردوی ما هم صدای تفنگ فهمیدند و سواران سوار شدند، روز

محشر بر پا شد، جنگ افتاد، خوشبختانه باران می بارید. شب و روز جنگ، بارانی بارید که تمام گلوله و باروت تفنگ‌ها را تر کرد و خیس کرد، نگذاشت که طرفین بفهمند رد تفنگ خود را، والا صد نفر کشته می شد. این باران رحمت و خوشبختی دو رحمت داشت: یکی نوشتم، سبب دویمی [دومی] بودن آب سردز بود، اگر این باران نمی بارید و در تمام دره‌ها آب جمع نمی شد، پنج روز زیادت‌تر این ایل به این بزرگی و جمعیت زیاد نمی توانستند آنجا باشند، هر که را بخت همراست گو سرت را بگذار بخواب، اول شب تا آخر شب آسمان آنچه باران در خود ذخیره داشت، به حکم قضا و قدر بارید. فردای آن شب یک آفتاب خوش مانند طالع خوش بختان روشن و مشعشع نمودار شد. خلاصه دعوا شروع شد، از طرفین گویا ده نفر زیادت‌تر کشته و زخمی نشد، شاید از طرف عموها زیادت‌تر کشته شده باشد، چونکه جمعیت زیادت‌تر بود، از طرف ما یک نفر سردار اسمی که از طایفه اسیوندها بود کشته شد و یکی از همشیره‌زاده‌هایم که اسداله احمدی باشد، هم زخمی شد. زخم سختی خورد، تمام این دعوا را من سردز از جایی که پیدا بودند تماشا می کردم. چه حالتی داشتم، چاره نداشتم به جز بدرگاه خداوند نالیدن، خلاصه تا عصر دعوا بر پا بود، قشون ما عقب نشست و خود را به سردز رساندند چونکه زن و بچه همراه داشتند، نمی توانستند از این زیادت‌تر در خارج دز باشند، اگر خدای نخواست سوار مقابل میان آنها و دز که تمام زن و بچه و خانواده ایل بود سد می شد، تمام زن و بچه ایل بدست دشمن می افتاد، این بود که تمام جنگجویان رو بطرف دز می آمدند تا سواران خود را به دروازه دز رساندند. تاریک که شد، تمام سواران آمدند سردز این دز هم یکی از بناهای طبیعی می باشد که تا انسان نبیند، نمی تواند بخیال آن را مجسم کند، که دست طبیعت چه بنیادی برای سردز در جنگ و دعوا ساخته است. این دز اگر مال اروپا بود، چه بناهای خوبی در آن ساخت می کردند، خلاصه سواران ما پناه به دز آوردند، تمام ایل سالم سردز بودند. قشون عمو و سپهدار هم آمدند نزدیک دز اردو زدند، سنگرها آشکار بود، هم قشون ما هم قشون عموها استراحت کردند، گویا دو تا اسیر از آنها دست ما بودند، یکی هم از ما دست طرف مقابل، چند روز هم به همین جور بود نه دعوا بود،

نه صلح. تا آنها کشیک می گرفتند برادرهای ما هم احتیاط داشتند، آب سر دز کم شد، مردم به سختی زندگانی می کردند، رضا قلی خان هم خیال داشت تا یک قطره آب هم هست از پای دز بلند نشود تا از تشنگی و گرسنگی ایل و یاران ما پناه به او ببرند. چراغعلی خان چهارلنگ محمود صالح که همراه او بود، می گفت: از پای دز بلند نشوید تا تمام مثل گرگراک^(۱) به میان سنگ ها خشک بشوند. اگر ده روز دیگر نمی رفتند، همین طور هم می شد. آذوقه کم شده بود، آب خیلی کم بود، دور دز گرفته بود، اگر محاصره را طول می دادند ایل را از دست می دادند زیرا که نمیشد برای مقصود شخصی که یکی ایلخانی بشود و یکی نشود دو هزار بنده خدا را از گرسنگی و تشنگی کشت. در هر صورت سپهدار رازی [راضی] نبود که محاصره را طول بدهد، هر چه به رضا قلی می گفت: برویم اینها هم پائین بیایند، او قبول نمی کرد. می گفت: تا ایل را ندهند، نمی روم. سپهدار وقتی که دید عمو تا به مقصود نرسد از پای دز بلند نمی شود، یک روز صبح بدون اجازه عمو سوار شد، رفت برای آب بید. اردو که دیدند سپهدار رفت، آنها هم بدون اجازه دسته دسته می رفتند. اردوی عمو دید بد جوری پیش آمده آنها هم رفتند، در هر صورت در موقع ناامیدی که تمام طرف ها مایوس بودیم، اردوی آنها رفت، ما هم پائین آمدیم از راه میوندها رفتیم برای (بیلاق). حالا بنویسم چه راه، چه سختی ها از این راه دیدیم، خیلی طولانی می شود. حقیقت جاهایی بود که مثل عنکبوت می بایست با دست و پا به کوه آویزان بشویم. چه راهای سخت، اما چقدر با صفا، چقدر زیبا، دست طبیعت چه جاهای زیبایی درست کرده است. اگر این جاها در فرنگستان بودند چقدر راه آهن به آنها می کشیدند، چه مداخل^(۲) از این جنگل های بسیار می بردند، در هر دره چه میوه ها، از انار، انجیر، عناب، انگور، گردو، گلابی از هر چه، خدا می داند که این درخت ها ثمر دست انسان است یا یک وقتی که ایران آباد بود انسان کاشته است یادست طبیعت، اما باید از عهد اتابکان لرستان تمام این کوهستان ها آباد بوده باشد، چه

آبشارهای خوب، چه جاهای باطراوت، اما حیف که انسان با زحمت بسیار یک فرسنگ راه این کوهستان را می‌رفت. اگر بهشت هم بود با این زحمت آدم منصرف می‌شد، در هر صورت رسیدیم بیلاق در ولایت میوندها، بعد کم‌کم رفتیم به بُرُبرود و میان دهات بُرُبرود که خدا می‌داند چه قدر ظلم بمردم بدبخت و بیچاره می‌شد، خصوصاً به دهات ظل‌السلطان که دشمن ما بود، خوانین چهارلنگ موگوئی که با جول^(۱) به آنها می‌گویند، بسته [وابسته] به حاجی ایلخانی عمویم بودند. دختر رئیس خواجه‌ها عروس حاجی ایلخانی عمویم بود، دختر سپهدار هم عقد یکی از خوانین آنها که خواجه میرزا قلی نام داشت بود. ما که نزدیک آنها شدیم خیلی همت کردند، خیلی پذیرائی از صمصام‌السلطنه و ایل بختیاری نمودند، خیلی مردانگی کردند در ضمن پیام فرستادند نزد صمصام‌السلطنه که ما از حاجی ایلخانی و پسرهایش جدا می‌شویم و وابسته به شما می‌شویم اما بشرطی که بی‌بی مریم را بما بدهید. چونکه من بیوه بودم، اما هنوز در خانه پسرهای محمدعلی خان بودم، هنوز سال شوهرم نشده بود، چون معمول بود تا سال نشود نمی‌شد زن از خانه شوهر بیرون برود و برادرهایم محتاج به همراهی آنها بودند در خفا که اهدی نفهمد قول به آنها دادن، آنها ایراد گرفتند که عقد بکنید. برادرهایم بدون اجازه من یک نوشته نوشتند، یک مهر به اسم من درست نمودند، نوشته را مهر کردند فرستادند خوانسار مرا عقد کردند، اما خیلی محرمانه و در خفا که خانواده محمدعلی خان نفهمند. اما هم خودم فهمیدم، هم آنها قهر و دلخوری نمودند. من به آنها قول دادم که اگر مرا تکه تکه بکنند به خواجه‌ها شوهر نخواهم نمود. اگر بخواهم دوباره در غریبی شوهر کنم، سر اولاد خودم باشم بهتر است. در هر صورت آنها را اطمینان دادم، خواجه‌ها هم خوش دل چشم بر حکم گوش به فرمان بودند. این خبر به ظل‌السلطان و عموها رسید، یک اردوی بزرگ برای آنها کشیدند به سرداری ابراهیم خلیل خان اسمی از طرف ظل‌السلطان، از طرف عموها هم حاجی ابراهیم خان ضرغام‌السلطنه با

غلامحسین خان که حالا سردار محتشم می باشد، آمدند دور قلعه را گرفتند، خواجه ها هم اردو جمع کردند، جنگ راه افتاد. هر چه به آنها گفتند دست از اولادان ایلخانی بردارید، قبول نکردند، دعوا افتاد، جای خواجه محکم بود. اگر داماد دیوانه گری نمی کرد، زیرا داماد یک شب عرق زیاد خورده مست کرد، میان سنگر بود داد توشمال بیق^(۱) کرد، به ساز دهل ایلیاتی، عروسی برای خودش می کرد. غلامحسین خان سردار محتشم رفت پائین پای ایشان با او حرف زد، قسم قرآن با او خورد که شما پائین بیائید، کار شما به عهده خودم شما فامیل ما هستید، او هم مست بود پائین آمد فوری او را گرفتند حبس کردند، برادر بیچاره اش هم تا توانست دفاع کرد، او هم بعد از چند روز جهت خاطر برادر تسلیم شد، اما بمردانگی داماد دیوانه نبود، او هم که خودش تسلیم شد، حبسش کردند، دو تا برادر را در زنجیر کردند، آتش زدند به قلعه و دهات آنها، قیامت را بر پا کردند، برادرهای من هم که اسباب بدبختی آنها شده بودند، نمی توانستند از آنها حمایت کنند. چون اردو، اردوی دولتی بود با ظل السلطان طرف نمی شدند، یعنی با دولت طرف نمی شدند، اما من که این همه از صحبت آنها و قراردادشان نفرت داشتم بحدی که هیچوقت برادرهایم نمی توانستند جلوی رویم، صحبت از مطلب عقد من با خواجه بکنند، از این بدبختی آنها خیلی دل تنگ شدم، زیرا که می دانستند من به این جوان بدبخت شوهر نمی کنم، خودشان را هم بدون هیچ و پوچ فنا کردند، تمام زن و بچه آنها میان دهات در بدر شدند، اردوی ظل السلطان هم بعد از سوختن و بردن رفتند و خواجه ها را هم بردند چقاخور حبس کردند، ما هم دوباره پائیز آمد و کار خوانین درست نشد، ناچار باز گشتیم برای قشلاق، این سفر از راه سگوندها رفتیم، رفتیم خرم آباد از کوه کیلان که یکی از کوه های بزرگ ایران می باشد و راه عبور ایلات لرستان می باشد، افتادیم میان لرستان، رفتیم زمستان را در شوش که پایتخت قدیم ایران بود نزد حضرت دانیال بسر بردیم. خوشی من به این مسافرت طولانی برادرهایم بودند، که شبانه روز پهلوی

۱- تو شمال = نوازنده توشمال قبل از شروع دمیدن در سازش چندین نوبت مقطع در ساز می دمد که بختیاری باین عمل بیق می گوید.

همدیگر بودیم، اول بهار جوانی چه می فهمیدم در بدری، سختی، تنگی چیست. واقعاً شهر شوش یکی از بناهای عظیم و قدیمی ایران بود، از خرابه‌های آن پیداست حالا هم فرانسوی‌ها امتیاز کشف اسباب‌های آتیک او [آن] را از دولت گرفته‌اند. خیلی اسباب از آنجا بردند دولت بدبخت ما نمی‌توانست خود یادگارهای سلاطین بزرگ ایران را کشف کند، موزه ایران را به وجود آنها زینت دهد. بدبخت ایران، سیه روز ایران، فلک زده، اسیر بیچاره ملت ایران، آنجاها که می‌ریم بیاد استقلال گذشته ایران که می‌افتیم، حالم بهم می‌خورد، از این اوضاع خلاصه مقصود من روزنامه خودم می‌باشد. نه شرح حال ایران در هر صورت زمستان را در شهر قدیم شوش بسر بردیم با ایل سگوندها یک جا بودیم. زن‌های آنها یعنی زن‌های محترمین آنها مرا می‌دیدند یا نزد من می‌آمدند، یکی از زن‌های آنها که زن فاضل خان، ایلخانی سگوندها بود، خیلی خوشگل بود، همه هیکل او برای مرد خوب بود. چونکه قد بلند خیلی کلفت دست‌ها سفید لطیف، اما خیلی بزرگ، پاها همین جور، در هر صورت مردانه بود. تفنگ هم خوب می‌انداخت، نشانه خوب می‌زد، خیلی با من گرم بود. وقتی که آمد دیدن من، رفتن با زن ندیمه خود که همراهش بود یک چیزی بزبان غربی گفت، آن زن آمد جلوی روی من نشست، گفت: خانم عرض می‌کند، زن ایلخانی ایل سگوند، بیاید خدمت دختر ایلخانی بختیاری، بدون خلعت برود؟ من خیلی از این حرف خجالت کشیدم. چونکه در ولایت بختیاری این قانون نیست که آدم حسابی خودش خواهش کند، ما هم در بدر، ابدأ اسباب حسابی همراه نداشتم، نمی‌توانستم هم خواهش او را رد بکنم من هم یک لباس ترمه کشمیری از خود با یک زرع پارچه ابریشمی، بیست دانه اشرفی برای او گذاشتم میان سینی، دادم دست پیشخدمت گذاشت جلوی او، اشرفی هم به ندیمه او سوا دادم خیلی خوشحال شد و حال آنکه این اسباب بنظر من خیلی حقیر بود! خیلی خجالت می‌کشیدم. اما به نظر او جلوه مخصوص کرد. خلاصه مردم سگوند طمع داشتند، بزرگ منش نبودند، تصور نمی‌کنم هیچ وقت ایلی مثل ایل بختیاری بزرگ منش باشد. در هر صورت امسال تا یک ماه از تابستان در همان طرف‌ها بودیم، خیلی هوا گرم شد، از ایل دو سه نفر بچه را باد

گرم کشت. صمصام السلطنه از حشمت الدوله حکومت بختیاری بروجرد را خواست که عجالتاً بتواند بدون دردسر ایل بختیاری را در خاک بروجرد نگاهداری بکند، حشمت الدوله هم قبول نمود، همانروزی که صمصام السلطنه رفت قرارداد حکومت را با ایشان بدهد تلگرافی از ظل السلطان رسید، حشمت الدوله را مغزول نمود، باعث مغزولی او هم باید به همین واسطه باشد که می خواست حکومت به صمصام السلطنه ندهد، زیرا که بروجرد، عربستان، عراق، اصفهان، مال ظل السلطان بود. صمصام السلطنه هم با دلی شکسته، خاطری افسرده برگشت، مایوس و دل تنگ. بیچارگی ما را خواننده این اوراق باید بفهمد که چه اندازه بود. خلاصه خیلی پریشان بودیم، نمی دانستیم چه بکنیم، کجا برویم، هوای گرم عربستان دو هزار خانه ایل بدبخت، بیچاره، خلاصه باز بنای حرکت را از همان راه لرستان گذاشتیم که برویم در خاک بروجرد این صفر [سفر] از راه چل جاحیدر ... چونکه رفتن به قشلاق از کوه کیلان آمدیم، حالا برگشتن به بیلاق از کوه چل جاحیدر رفتیم، این دو راه هر دو بد و خراب، اما جاهای خوب با صفا بسیار داشتند. آبهای روان جنگل های انبوه، جنگل ها از هر گونه میوه فراوان داشت. یک روزی که اتابک های لرستان دارای این قسمت ایران بودند و در کمال اقتدار بودند، این جاها تمام آباد بود و حالا آثارش بود و معلوم بود که این قسمت مملکت چه قدر آباد بود. خلاصه آمدیم برای بیلاق و رسیدیم به خرم آباد تمام مردمش لر می باشند. کمتر مردم روستایی دارد، تمام مردم اینجا زردرنگ می باشند، اما خیلی ملیح و قشنگ می باشند. لباسهای آنها تمام مثل لباس لرستانی ها، لباس زن ها عبارت از یک پیرهن بلند، یک کلیچه، یک دستمال بزرگ هم مثل مینای بختیاری ها دور سر می پیچند. کلیچه به سر می گذارند. روسری می بندند. اما نه به شکل بختیاری، جور دیگر، شلوار تنگ هم زیر پیراهن بلند می پوشند. یک منگول از رشتن سیاه اما خیلی بزرگ پشت پاکش^(۱) خود می دوزند. این علامت شوهرداری آنها می باشد. هر کس شوهر ندارد، این منگول را هم

ندارد و روی هم رفته لباس آنها بنظر من از لباس بختیاری بهتر است غیر از منگول آنها وقتی که خانم‌های محترم آنها برای ملاقات من آمدند بمن می‌گفتند: چه طور این قدر زیر جامه پا می‌کنید! این چه لباسی می‌باشد که می‌پوشید! واقعاً راست می‌گفتند، لباس آنها بهتر بود. خلاصه دو شب در خاک خرم آباد بودیم، یعنی دور شهر خرم آباد بودیم تا مردم خرید و فروش خود را نمودند، قدری راحت^(۱) کردند، رفتیم برای بروجرد و تمام تابستان و یک قسمت از پائیز را در بروجرد بودیم، در کمال استقلال زندگانی می‌کردیم. در طهران هم اسفندیار خان سردار اسعد به مخالفت با ظل السلطان و علیه او کار می‌کرد، چند نفر از وزرای محترم که یکی از آنها میرزا علی اصغر خان (اتابک) بود که آنوقت گویا وزیر داخله مملکت بود با سردار اسعد همراه بود، از آنطرف هم محمد حسین خان عموزاده که آنوقت لقب شهاب السلطنه داشت، از سوء رفتار رضا قلی خان عمو و پرسش حاجی ابراهیم خان ضرغام السلطنه منزجر بود و درست هم ملتفت شده بود که ظل السلطان خیال تمامی آنها را دارد و با تمام بختیاری‌ها دشمنی دارد، فرستاد شخصی را خدمت اسفندیار خان سردار اسعد فرستاد که اگر شما قبول فرمائید، من خدمتکاری شما را قبول می‌کنم، ابداً با رضا قلی خان و پرسش کاری ندارم، از دست سوء رفتار آنها عجز دارم، ما برادر می‌باشیم، اولاد یک مادریم، چرا باید از مخالفت ما دیگران استفاده بکنند. حاجی علیقلی خان سردار اسعد هم آنوقت در طهران بود، چونکه همیشه خیرخواه بود و عاقبت کارها را درست ملتفت بود، میانه افتاد سردار اسعد را با سپهدار آشتی داد، هم قسم شدند رفتند حضور شاه عرض کردند که ما خودمان آشتی کردیم، شاه هم قبول فرمود حکومت بختیاری را به دو فامیل داد، آنها آنجا پیمان بستند و قسم خوردند با هم متحد باشند، دختر اسفندیار را به سپهدار دادند، دختر سپهدار را به اسفندیار خان سردار اسعد دادند. حاجی علیقلی خان به تعجیل آمد در چهار محال که این خبر را به حاجی ایلخانی و سایر فامیل بدهد، این خبر را هم قبل از این که شیوع پیدا

کند، همه کس بدانند از طهران به صمصام السلطنه نوشتند. من خیلی از این مصافرت [مصافرت] طولانی بیلاق، قشلاق خسته شده بودم، هر روز سوار هر روز یکجا. از طهران هم برادرم اسفندیار خان نوشت به صمصام که همشیره را بفرست چهار محال، من هم خیلی خوشحال شدم، حالا هم از قهر و تشر خوانین چهارلنگ ملاحظه‌ای نمی‌کردم. چونکه فامیل در خفا آشتی نموده بودند، تهیه وسایل سفر مرا دیدند. کربلا رفیع زراسوند که یکی از پیرمردهای محترم هفت لنگ بود بیست سوار همراه من کردند، برای چهار محال حرکت نمودیم، دو پسر مرا هم همراه خودم بردم یکی از آنها که خیلی کوچک بود، یعنی دو ساله بود گذاشتم پهلوی طایفه، همه جور اسباب زندگانی به او دادم، که آسوده باشد. روزی که از خانه محمد علی خان حرکت کردیم، تمام ایل چهار لنگ عزای مرا گرفتند. با دلی شاد و خوشحال آمدیم، از راه فریدن سه چهار روز میان راه بودیم، وارد به قهفرخ شدیم که یک قسمت خانواده ما آنجا منزل داشت. وارد قلعه شدم، زن‌های برادرم تمام جلویم آمدند، بعد از چهار سال که آنها را ملاقات نکرده بودم، ملاقات شد، زن پدرم که مادر حاجی علیقلی خان باشد، آنجا بود. چند شب مهمان بودم بعد هم اسباب زندگانی مرا فراهم آوردند، خرج خانه مرا سوا کردند، من هم با کمال آسودگی نشستم به خانه پدر، پدر که نداشتم، خانه برادرها، اما برادرهایم هنوز سوا نکرده بودند، خرج مرا، از میانه دادند مثل عیال‌های خودشان. طولی نکشید که صمصام السلطنه هم با ایل بختیاری از خاک بروجرد آمد، اما خدا می‌داند که دو سال در ولایت بروجرد لرستان، از عربستان تا لرستان همراه برادرهایم چقدر در بدری کشیدم. اما با همه این سختی‌ها مانند یک سلطان بزرگ زندگانی می‌کردم. تمام مردم از بختیاری گرفته تا عرب تا لرستانی‌ها تا مردم بروجرد، جابلق، سیلاخور مثل حاکم مطلق مرا بزرگ می‌دانستند، برادرهایم هم فوق‌العاده مرا دوست می‌داشتند، من هم شاهد بلا هر چند اول عمرم بود هنوز بیست سال نداشتم به هدی [حدی] رفتار خوب با مردم می‌کردم، بعدی بزل و بخشش به مردم می‌کردم، در این دو سال در بدری به اندازه‌ای بکار مردم بختیاری می‌خوردم که حد و مرزی نداشت، حتی لباس‌های خودم را به آنها می‌دادم.

خدا می داند به چه اندازه همه وقت به یاری برادرهای نامهربان خودم آمدم و ابداً یک ذره بکار من نخوردند، سوای دشمنی محبت ندیدم، یک روز پسر حاجی چراغعلی بابا احمدی که یکی از محترمین ایل هفت لنگ بود آمد، گفت: امروز نان نداریم، یک چیزی بدهید، گندم بگیریم، پول نداشتم، ساعت بغل داشتم، گفتم: بفروشید، گندم بگیرید، اگر من نبودم بیشتر بختیاری‌ها در این دو سال از پیش آنها می رفتند، هر کدام قهر می کردند، می فرستادم می آوردند دلجویی می کردم، محبت می نمودم، نمی گذاشتم از هم بپاشند. خلاصه میان فامیل آستی شد، افق اقبال آنها دوباره روشن شد، رضا قلی عموراکه باعث خرابی خود می دانستند همان وقت که گویا هزار و سیصد و یازده (۱۳۱۱ هـ ق) بود، از چقاخور بیرون نمودند. این دو فامیل که خانواده ایلخانی پدرم با خانواده حاجی ایلخانی عمویم باشند از همان تاریخ هزار و سیصد و یازده با هم متحد شدند و با هم عهدی آنها از عقل سرشار دو بزرگ فامیل مثل اسفندیار خان سردار اسعد و محمدحسین خان سپهدار روز به روز بر اتفاق خود افزودند، ولی سردار اسعد و سپهدار با این اتحاد ریشه نفاق را کردند تا حالا که هزار و سیصد و بیست (۱۳۲۰ هـ ق) می باشد، باز هم با هم اتحاد و برادری دارند. اولاد مصطفی قلی خان را که بعد از مردن ایلخانی پدرم از حقوق خود دست برداشتند و از رضا قلی خان و اولادش جدا شدند در همین سال مذکور از منطقه خود بیرون کردند اما با این اتحاد این دو خانواده هم با هم از هر نفع و ضرر شریک شدند، با هم با کمال قوت، قدرت در مناطق خود حکمرانی کردند. ترقی‌های فوق‌العاده نمودند، که هر یک بجای خود نوشته خواهد شد. اگر چه در تاریخ مذکور که اول اتفاق آنها بود تا حالا هزار و سیصد و بیست می باشد، باز هم چند مرتبه با هم نفاق و جدایی نمودند، اما فوری ملتفت خطای خود شدند، باز هم دست برادری به هم داده و با هم گرم و مهربان شدند اسباب ترقی آنها هم همین شد، تا بعد خداوند چه بخواهد. اگر عمری باشد در نوشتن زندگانی خودم و از تاریخ آنها هم مختصر شرحی خواهم نوشت. خلاصه حاجی علیقلی خان از طهران آمد خانه خودش مادر و دو نفر هیالش را برد چقاخور، خانه‌های حاجی ایلخانی با چند نفر پسرهایش هم چقاخور بود،

رضاقلی خان هم بار کرد، رفت برای دهات خودش، اما ما فکر می‌کردیم رضاقلی خان از حاجی ایلخانی جدا نمی‌شود و بدون او زندگانی نمی‌کند و حکماً حاجی ایلخانی او را برمی‌گرداند، اما از انصاف نگذریم خود حاجی ایلخانی هم رازی [راضی] نبود، ولی پسرهای او و پسرهای ایلخانی که برادرهایم باشند از فتنه‌های پسر رضاقلی خان بیزار بودند و تمام خرابی خود را از آنها می‌دانستند، زیرا که اگر رضاقلی خان و پسرش از میان رفتند خود رضاقلی خان هم از دست پسرش که حاجی ابراهیم خان ضرغام‌السلطنه باشد، عاجز بود. وقتی که از حکومت محروم شدند، رفتند میان دهات خود نشستند، چندین دفعه پدر و پسر با هم دلخوری نمودند که کار آنها به دعوا کشید، تا چند سال یعنی تا رضاقلی خان در حیات بود گاه گاهی طهران می‌رفتند از دولت استدعای حقوق از دست رفته خود را می‌کردند. اما به جز زحمت و ضرر ثمری ندیدند، خصوصاً سال آخر که از بس زحمت کشید موقع برگشتن از طهران ناخوش و بستری شد و بعد از مدتی فوت کرد. اما بعد از رفتن خانواده حاجی علیقلی خان سردار اسعد، من ماندم قهفرخ، حاجی خسروخان که حالا سردار ظفر می‌باشد، سه تا عیال قهفرخ داشت، حالا هر سه دارای اولادانی می‌باشند. یکی مادر امیر حسین خان، یکی مادر علی محمدخان، یکی مادر نصرت‌اله خان. آنوقت امیرحسین خان تقریباً دو ماهه بود، علی محمدخان، نصرت‌اله خان هنوز به دنیا نیامده بودند، این سه تا زن برادر ماندن قهفرخ، که به خاطر من تنها نباشم، خود سردار ظفر هم گاهی قهفرخ می‌آمد، مادرم هم قهفرخ بود. خیلی به من خوش می‌گذشت، عیال‌های برادرم جوان و تقریباً هم سن خودم بودند، شبانه روز مشغول بازی کردن و شوخی نمودن، بودیم. باغی در قلعه قهفرخ بود، هر عصر می‌رفتیم میان باغ، سر جالیز نوعی بازی می‌کردیم که بزبان فارسی قدیم (هیشه کو) می‌گفتیم. اما برای ورزش کار خیلی خوب بود، تا غروب آفتاب برمی‌گشتیم خیابان‌های تازه و کوچک کلی با خود می‌آوردیم. اما بی‌بی ستاره و دخترش بی‌بی شایگم خیلی مهارت در میوه‌چینی داشتند تا ما چند تا می‌چیدیم آنها یک من می‌چیدند همیشه با قال و قیل و شادی برمی‌گشتیم. ابداً راضی نبودم شوهر کنم، میل داشتم که همه وقت پهلوی

برادرهایم باشم. از بس این سه چهار سال شوهرداری زحمت کشیدم، اما مردم بختیاری نمی گذاشتند آسوده باشم. همه روز حرف شوهر کردن من در کار بود. چهارلنگ ها هم همه روز اسباب زحمت مرا فراهم می آوردند مرحوم علیقلی خان شوهر گذشته ام برادری داشت که هم سن خودم بود، این سه چهار سالی که در خانه آنها بودم، مثل نوکر، نوکری مرا می کرد. حتی عوض کلفت بمن خدمت می نمود، بمن می گفتند: برای خاطر بچه هایت شوهر به این آدم بکن. اما من هر چه می خواستم بخاطر بچه هایم خودم را به این کار رازی [راضی] کنم، رازی [راضی] نمی شدم، زیرا من طبع بلندی داشتم. اعتنا به این شوهرها نمی کردم، خدای من می داند نه جهت دولت بود، نه جهت مکنت بود. زیرا که من اول تا آخر عمرم توکل بخداوند داشتم، هر چه را از طرف خداوند می خواستم، عقیده پاک و صافی با خداوند عالم داشتم، می دانستم حکم، حکم قضا و فرمان، فرمان قدر است، رزق و روزی و هر آنچه مقدر شده است، هر جا باشد به انسان بدون کم و زیاد می رسد، اما مردم چهارلنگ مردم بیچاره ای بودند. هر کس رئیس آنها بود، خیلی به زحمت می افتاد هر چند من خیلی به آنها خوبی نمودم، اما با چه زحمتی. خسته شده بودم، برای اولادانم دلم می سوخت، سه تا بچه یتیم، بی کس، بی پدر، فکر آنها را می کردم آتش می گرفتم. از تمام راحتی دنیا صرف نظر می کردم. باز خیال گذشته را که می کردم، چه صدمه ها کشیدم، چه زحمت ها دیدم، راضی نمی شدم. خلاصه خیلی در فشار این خیال ها بودم، یک سال درست در خانه پدرم بودم، برای اینکه بگذارند راحت باشم، می گفتم: من تا دو سال شوهر نمی کنم، می خواهم قدری استراحت کنم و تلافی زحمت هایی که متحمل شدم را در بیاورم، بعد از دو سال! البته چشم از اولادانم نمی پوشم. اما خوانین چهارلنگ به این حرف های ما اعتقاد نمی کردند. تابستان آمد، برادرم حاجی علیقلی خان، پسرهایش را که جعفرقلی خان، محمدحسین خان باشند فرستاد قهفرخ دیدن من، نامه ای برایم نوشته بود. جعفرقلی و محمدحسن را فرستادم عقب شما، شما بیاید چقاخور، چند شب باشید، دیدن از من بکنید، بروید ناغان عروسی مرتضی قلی خان، پسر صمصام را بکنید. چونکه خانه صمصام السلطنه با یکی

از خانه‌های خسروخان سردار ظفر یا خانه امیرقلی خان برادرم، حالا که این روزنامه را می‌نویسم امیرقلی خان فوت شده است. خانواده‌اش در ناغان بودند ما هم پسرهای برادر را چند روز نزد خودمان واداشتیم، بعد برای چقاخور حرکت کردیم، با چه شوق و ذوقی که بعد از چهار سال خانواده‌ام را ملاقات می‌کنم. از قهفرخ رفتیم روستای سرتشنیز خانه مهمود خان [محمودخان] پسر عمویم نهار صرف شد، بعد از نهار سوار شدیم، طرف غروب رسیدیم چقاخور، حضرت حاجی علیقلی خان را زیارت کردیم، اما ملاقات خواهرم بی بی زهرا که تقریباً پنج سال بود او را ندیده بودم، چه لذتی بمن داد. مثل عاشق و معشوق بقدر یک ربع ساعت دست بگردن هم گاهی گریه می‌کردیم، گاهی خنده می‌کردیم، وقتی که من وارد شدم، او هم خانه مادرش بود. از دور که مرا دید، من او را، هر دو یک فریاد بدون اراده‌یی کردیم که سایرین ترسیدند دیوانه بشویم. خلاصه چندین روز در چقاخور بودم. سپهدار که محمدحسین خان عموزاده‌ام باشد از طهران آمده بود که برود عربستان، یعنی با حاکم عربستان برود، زیرا که آنوقت هر کس حاکم عربستان بود یکی از خوانین فامیل همراه او می‌رفت جهت قوه مجریه او. این چند روز که در چقاخور بود، خیال کرد که دختر اسفندیار خان سردار اسعد را پس بزند، چونکه هنوز به گفتگوی آشکار بود. اما فامیل همه می‌دانستند منتهی رسمی نبود، گویا این مطلب را به حاجی علیقلی خان سردار اسعد و غلامحسین خان برادرش که امروز سردار محشتم می‌باشد گفته بود، به آنها گفته بود اگر بی بی مریم به برادر شوهر خودش شوهر می‌کند که سرپرستی از بچه‌هایش بکند، من هم خیلی راضی می‌باشم و تمجید هم می‌کنم، اما اگر خیال دارید به خانه خودش برگردد خوبست بمن شوهر کند. حاجی علیقلی خان و غلامحسین خان این مطلب را به خواهرم بی بی زهرا گفتند که محرمانه به خواهرت بگو، اگر قبول کرد که به میل ما همه رفتار نموده است و ما دو نفر که حاجی علیقلی خان و غلامحسین خان باشیم خیلی مشوق این کار هستیم و خیلی از شما ممنون می‌شویم. خواهرم آمد منزل مادرش بمن گفت: مطلبی با شما دارم، بیائید برویم خارج از

چادرها در مرق^(۱) آنجا مطلب خودم را بگویم. هر دو با هم برخاستیم رفتیم پشت چادر آشپزخانه که جلو چادر پوش زده بودند. آنجا که رفتیم خواهرم مطلب را بمن گفت، من یکه خوردم و جواب دادم، شهاب السلطنه! زیرا که آنوقت شهاب السلطنه معروف بود که فاسد است. من هم آدمی هستم خشن و تند، نمی توانم این گونه حرکات را تحمل کنم، فکر کردم اسباب دل تنگی طرفین می شوم و کم کم باعث جدایی ما بین ما شود، گفتم: بهتر اینست که مرا بگذارید به تقدیرات، هر چه بایست بشود می شود. آنچه خواهرم نصیحت نمود، اظهار خوشحالی و رضایت خودش را گفتم، من قبول نکردم. رفت جواب را به برادرم حاجی علیقلی خان و شوهر خودش غلامحسین خان رساند، حاجی علیقلی خان خیلی اوقات تلخی نمود، خیلی سفارش و پیغام بد بمن توسط خواهرم نمود که شما دیوانه می باشید، یک شوهری را مثل شهاب السلطنه او رد می کند، پس کی را می خواهد اگر هم میل دارد با برادر شوهرش ازدواج کند پس چرا معطل است، خلاصه خیلی اوقات تلخی کرد. من در این فرصت که چقاخور بودم مقصودم را به برادرم ابراز نمودم، با خواهرم هم گفتگو نمودم، که اگر من این مطلب را قبول نمی کنم نه اینکه من شوهر از محمد حسین خان بهتر می خواهم، نه در قامیل، نه در خارج مثل محمد حسین خان شوهری پیدا نمی شود، کمال میل و آرزویم این مطلب است، اما جهت خاطر برادرانم و اینکه امکان دارد باعث اختلاف شوم امکان ندارد که قبول بکنم هر چه مقدر من می باشد همان شود. خواهرم رفت عرایض بنده را عرض کرد، آنها هم دیدند من جواب قطعی دادم پیغام اطلاع بمن دادند حالا که این مطلب را قبول نکردی، خواهش داریم به کسی بروز ندهید، دو سه روز در چقاخور توقف نمودم یک روز هم رفتیم خانه عمویم حاجی ایلخانی. بعد رفتم ناغان منزل نجفقلی خان که حالا صمصام السلطنه می باشد. رفته بود به جنگ چراغعلی خان چهارلنگ که خانواده شوهر مرحوم من می باشد، چهارلنگ های محمود صالح که چراغعلی خان رئیس آنها می باشد با خانواده

ما طرف شدند، صمصام السلطنه و سلطان محمدخان که حالا سردار اشجع می باشد. با اردو رفتند بجنگ با آنها، چراغعلی خان هم با پسرهایش و نوکر و وابستگان رفتند به یکی از دهات فریدن که (همالو) نام دارد، زیرا که قلعه محکمی دارد. رفتن دور قلعه را هم سنگر بستند. اردوی صمصام السلطنه و سردار اشجع هم جای محکمی را سنگر کردند، دعوا افتاد و سه نفر از طرفین کشته شد، کار به چراغعلی خان سخت شد زیرا که تمام ایل او از او جدا شدند، خودش با چند نفر پسر و فامیل و چند نفر نوکر مانده بودند. آخر دختر مصطفی قلی خان عمویم که عروس چراغعلی خان بود با یکی از عروس های دیگر چراغعلی خان که دختر عمه ام بود و پدرش آفرامرز احمدی بود آمدند میان اردوی صمصام السلطنه به التماس، صمصام السلطنه هم مردانگی کرد، فوری حکم فرمود اردو کوچ بکند، اردو کوچ کرد. قرار شد چراغعلی خان بیاید چقاخور خدمت حاجی ایلخانی اطاعت بکند. چراغعلی خان هم با پسرهایش آمدند، خوانین هم از سر تقصیر او گذشتند ما هم از جنگ و دعوای چهارلنگ ها آسوده شدیم. از چقاخور که حرکت کردم، عصر رسیدیم ناغان، خانواده ما که در ناغان مشغول عروسی بود فهمیدند که من آمدم، ساز و دهل و جمعیت فرستادند تا پشت قلعه تمام بی بی ها هم آمدند. در قلعه، ما با خوشحالی وارد خانه صمصام السلطنه شدیم، با مسرت و شادمانی مشغول عروسی شدیم. چهل روز عروسی خیلی مفصل را گذراندیم بعد از چهل روز جمعیت از زن و مرد، فامیل و غیر فامیل برای آوردن عروس به طرف چقاخور حرکت کردند اما من نرفتم، ماندم ناغان برای ترتیب ورود عروس، بعد از سه روز عروس را وارد نمودند با دم و دستگاہ با تجمل زیاد. عروس هم در سن هیجده سالگی بود خوشگل و خیلی زرنگ، عاقل و دانا بود. عروس و داماد را ساعت نیک به حجله بردند. سردار ظفر آنها را دست به دست داد، همه خوشحال و مسرور بودیم، زیرا صمصام السلطنه آن وقت همین یک پسر را داشت. بعد از چند روز ماندن، خانواده حاجی ایلخانی هم آمدند. دختر اسفندیار سردار اسعد

را برای سپهدار و خواهر کوچک خودم را که از یک زن جهمانی^(۱) پدرم بود برای نصیرخان سردار جنگ عقد کردند، حالا دیگر پاییز بود و اول برج میزان، زن پدرم مادر حاجی علیقلی خان با عیال‌های حاجی علیقلی خان و دخترهای حاجی بی بی نیلوفر و بی بی زهرا رفتند برای کربلا من هم خواستم بروم قهفرخ، حاجی خسروخان دچار تب حصبه [حصبه] گردید من هم حرکت نکردم رفتم خانه عیال بزرگش که دختر حاجی ایلخانی می باشد. می بایست شبانه روز پهلوی این برادرم باشم، برادم با حالت ناخوشی و من که بیماردار بودم چه روزهایی از دست عیال او داشتیم، کافر نبیند. شبانه روز دعوا بود، یک شب من رفتم منزل صمصام السلطنه، آدم آمد عقب من که حاجی خسرو خان شما را می خواهد، وقتی که رفتم دیدم برادرم از بس به سر خود زده است مثل یک مرده افتاده است، چشم‌ها از حدقه بیرون زده، رنگش سیاه، موهای جولیده [ژولیده] گفتم چه خبر است؟ فریاد کشید مرا بگوئید به دوش بکشند ببرند خانه صمصام السلطنه والا خودم را می کشم گفتم: آخر شما ناخوشید چه طور می شود شما را با این حال جای دیگری ببرند؟ گفت امکان ندارد جایی که این باشد من بمانم پرسیدم چه شده؟ گفت عیالم بد گفته است! گفتم: خوب بگوید شما چرا این جور به خودتان زحمت می دهید! خلاصه آنچه کردم که از رفتن منزل صمصام السلطنه منصرف بشود، نشد. آخر فرستادم عقب صمصام السلطنه و عیال او. صمصام السلطنه هم پایش تفرس کرده بود او را دوش گرفتند آوردند به هزار زحمت آتش غضب او را خاموش کردیم. اما خیلی صدمه خوردیم تا حالش خوب شد و سلامتش را بدست آورد. بعد من حرکت کردم برای قهفرخ، زیرا که خانه و بچه‌هایم به علاوه مادرم در قهفرخ بودند، عیال‌های سردار ظفر با یکی از عیال‌ها و بچه‌های حاجی علیقلی خان سردار اسعد که مادر آنها کربلا رفته بود، با دو خواهرم و مادر آنها تمام در قهفرخ بودند و مسئولیت آنها گردن من بود. تمام به من سپرده بودند، بزرگ آنها بودم. اما سنم کمتر از همه بود، آن سال خیلی خوش گذشت.

گاه گاهی عیالهای سردار ظفر با هم دعوا می کردند، اوقات مرا تلخ می نمودند، اما وقتی که دعوا می کردند، همه را غضب می نمودم. آنها هم از اینکه من با آنها صحبت نمی نمودم از دعوا نمودن پشیمان می شدند، می رفتند با هم آشتی می کردند به اتفاق نزد من می آمدند من هم از گناه آنها می گذشتم. در هر صورت خیلی خوش گذشت همه جوان، همه سالم از هر جهت هم راحت بودیم، زیرا که زندگانی آنوقت نسبت به زندگانی حالا خیلی ساده تر بود، به اندازه ای که زندگانی انسان ساده تر باشد به همان اندازه راحت تر است. چنانچه اگر رجوع به تاریخ، بکنیم می بینیم که اول زندگانی انسان چه قدر راحت و مقدس بود اما حالا مردم دنیا به چه خطراتی افتاده اند، چه قدر زندگانی خود را وسعت داده اند، من هم خوب یادم می آید اول زندگانی خودم، در سال پنجاه تومان مواجب به من و مادرم می دادند، همین جور به بی بی های محترم دیگر، با رفاه و خوشی زندگانی می کردیم، چه قدر خیال انسان در زندگانی ساده راحت می باشد. اما حالا که این روزنامه را می نویسم، وقتی که خیلی امساک کنم و بد بگذرانم ماهی هزار تومان کمتر نمی توانم خرج کنم، حتی خیال من هم آنوقت و حالا به اندازه خرجم می باشد، همین طور تمام مردم بخصوص ایرانی های بدبخت که مملکت و دولت آنها یک مملکت و دولت ورشکسته می باشد و هیچ گونه ثروت در این مملکت نیست با همه این حال هر که هر چه دارد باید خرج عمارت، خوراک و لباس کند و تمام اسباب لوازمات زندگی باید از خارجه بیاید، حتا اگر سوزن از خارجه نیاید ما ایرانی ها باید لباس هایمان را بچسبانیم، زیرا که سوزن هم نمی توانیم درست کنیم، اگر دولت دل سوز در مملکت پیدا نمی شود. اکنون در طهران دو روز قبل با چادر رفتم مغازه ای در خیابان لاله زار دیدم درون یک مغازه چارقدفروشی خیلی اشیاء طلا و جواهر زیر آینه گذاشته است به صاحب مغازه گفتم: اینها مال فروش است! جواب داد: خیر خانم اینها را خانم ها گرو چارقد تور گذاشته اند دنیایی افسوس خوردم به بدبختی ملت بیچاره ایران که این قدر بی علم و بدبخت می باشد. آنچه پول در مملکت بود عوض همین چیزها و امثال همین چیزها به خارجه رفت، حالا جواهری که دارند باید عوض پارچه تور بدهند تمام

اینها از دو چیز بوجود آمده، یکی لاقیدی سلاطین قاجاریه نسبت به مملکت ایران، یکی بی علمی خود ملت. در تاریخی که یکی از پسرهای خود فتحعلی شاه نوشته است مدون به تاریخ عضدی می باشد، مطالعه نمودم که در ماه دوازده هزار تومان پول سبزی آشپزخانه یکی از خانم های فتحعلی شاه بود که ایشان طرف توجه پادشاه ایران واقع شده بود. حالا این خرج را حساب نمایم. اگر همان پول ها را در سلطنت خود به خرج آبادی ایران صرف می نمود و همین جور پول های دیگر را حالا ما به این فقیری نبودیم. اگر در این یکصد و پنجاه سال و شاید بیشتر یا کمتر سالی یک متر خط آهن درست می کردند، وجود سلطان برای یک مملکت یعنی چه، هنوز نمی دانند معنی سلطنت چیست، یک ملتی جمع می شوند، یکنفر از میان خود انتخاب می کنند که آن شخص از همه نظر از آنها امتیازش بهتر باشد، آنوقت یک پولی از تمام این مملکت به نام مالیات می گیرند و دست آن شخص می دهند که او این مملکت را اداره کند و تمام نواقص آن مملکت را درست کند. واقعاً شخص سلطان نوکر ملت می باشد، اما بدبختانه بعضی از ملت های دنیا عموماً و ملت ایران خصوصاً سلطان را آیت خدا می دانند و خدا را بنده او می دانند و شخص سلطان را از جنس دیگری می دانند. اگر این مردم دارای علم بودند از سلاطین قاجاریه می پرسیدند چه می کنید؟ آیا پول ملت را باید خرج عیش و عشرت خود و خانم های اندرون کنید؟ فکر بکنید ببینید چه خاموش و تاریکیم، چند میلیون آدم جمع می شوند از دست رنج و زحمت سالیانه و هزار جور بدبختی و عذاب دنیایی کرورها پول جمع می کنند و بدست یکنفر بدهند، برای اینکه آن یکنفر قبول زحمت اداره تمام زندگانی آنها را بنماید، پس اگر فکر داشته باشیم آن آدم نوکر ملت می باشد نه خدای ملت، متأسفانه نوع پز این آدم را صورت حق می دانند. خصوصاً ایرانی که خود را بنده بنده خدا می داند هنوز فکر انسان به آنجا نرسیده است که آن کسانی که از اول سلطنت را در دنیای ما قرار داده اند مستخدم زحمت کش برای ملت درست کرده اند نه خالق، پس درین صورت هر وقت این مستخدم برای ملت خوب کار کرد او را باید دعا کرد و برقرار داشت، اگر بد کار کرد باید معزول نمود و حسابش را رسید، پدرش را

سوخت نه اینکه ستایشش نمود، بگویند پادشاهان دولتشان حق است حق که بر هر چیز قادر است همه چیز به بنده می دهد، هیچی هم نمی خواهد سوای اینکه او را به خدایی قادر و بر حقی بشناسند چرا این همه بدبخت در دنیا پیدا می شوند که نعوزن بلا [نعوذبالله] چه شکل ها و اداها در می آورند و چه جفنگ ها می بافند. خلاصه از موضوع خارج شدم، سرگذشت خود را با سیاست دنیا قاطی نمودم. افسوس افسوس که ما ایرانی ها بدبختیم، در قهفرخ با کمال عزت راحت زندگانی کردم، همه خانواده که بودند در اطاعت بودند، سردار ظفر در طهران بود، سایر خوانین فامیل در قشلاق بودند، از طهران سردار ظفر سوقات های خوب برای همه خانواده فرستاده برای من هم فرستاد، یعنی هر چه فرستاد پیش خودم می فرستاد من به آنها می دادم و حق همه آنهايي که قهفرخ بودند دادم و مهربانی کردم، احترام کردم، هر چه داشتم مضایقه نمی کردم. آنها هم تمام بطور خوبی خدمت می کردند، زیرا که برادرم حاجی علیقلی خان سردار اسعد خواست برود قشلاق، آمد قهفرخ همه زن ها را جمع کرد، جلو همه بمن فرمود: اگر یکی از اینها به شما خلاف کرد، از طرف ما او را طلاق ندادی و بیرون نکردی، نباید ما را ملاقات بکنی! هر کس از امر شما تخلف کرد شما و کیلی او را طلاق بدهید، اگر سایرین خلاف کردند همه را بیرون کن، البته با این احترامی که برادرم از من نمود تمام عیال ها هم از امر من تخلف نکردند من هم بزرگی خوب می کردم، بزرگی کردن میان این جماعت خیلی سخت می باشد. خلاصه از اول برج میزان تا سرطان در قهفرخ بودیم، تمام خانواده و فامیل محترم هر جا که بودند آخرهای ماه سرطان در چقاخور که حکومت نشین فامیلی ما می باشد جمع شدند چه قشلاقی، چه بیلاقی، آنهايي که زیارت رفتند، آنوقت فرستادند عقب ما هم از قهفرخ حرکت کردیم رفتیم چقاخور، سال هزار و سیصد و یازده بود تمام جمع شدیم دور هم بسلامتی و خرمی و خوشی من هم تمام عیال هایی که سپرده بمن بودند بدست بزرگان آنها صحیح و سالم، خوب و خوش سپردم، خودم هم با مادرم یکجا بودیم بچه هایم هم پیش خودم بودند، تمام روز را با برادرهایم یکجا بودم، تمام شبها را هر شبی خدمت یکی از برادرانم به سر می بردم.

برادرم اسفندیار خان سردار اسعد که یک محبتی با من داشت که ممکن نبود بدون وجود من بتواند در خانه‌های خودش باشد یا می‌آمد منزل من، اغلب روزها از بیرونی که می‌آمد، می‌آمد منزل خودم، آنجا می‌خوابید استراحت می‌کرد، هر وقت هم منزل عیالهای خودش می‌رفت بایست [باید] بفرستد من هم بروم، نجفقلی خان صمصام‌السلطنه هم همین‌جور، او که آنچه من بگفتم امکان نداشت که تخلف بکند، حاجی علیقلی خان سردار اسعد که یک اطمینانی به عقیده و عقل من داشت. و حال آنکه من خودم را قابل حسن ظن آن خیل آقایان بزرگ نمی‌دانستم. دل تنگی که داشتم برادرم خسروخان طهران بود، زیرا که آنوقت خیلی او را دوست می‌داشتم او هم همچنان چند روزی به چقاخور آمد براحتی و آسودگی با عموم فامیل خوش گذرانندیم بعد از چند روز صحبت شوهر کردن من به میان آمد، چهارلنگ‌ها عموماً آمدن چقاخور آنچه توانستن داد و فریاد نمودند که یا باید ما را تمام قتل عام بکنید یا بی‌بی مریم را به کسی دیگر شوهر ندهید، ما خودمان خان داریم، ما نمی‌گوییم جوان‌های ما قابل شوهری او می‌باشند اما از جهت اولاد او باید این کار را بکنید. عمویم حاجی ایلخانی که آنوقت اختیاردار ما بود، خیلی راضی بود که من شوهر به برادر شوهر خودم بکنم خیلی تفره^(۱) زد، فرمودند: اگر این کار را قبول کنید آنچه میل دارید برای شما می‌کنم، پسرهایش هم به این مطلب راضی بودند، اما برادرهای خودم راضی نبودند، هم برادرهایم هم خودم. وقتی که فکر بچه‌هایم را می‌کردم متأسف‌تر می‌شدم. اما وقتی که فکر آن مردم را می‌کردم فوق‌العاده نفرت من زیادتر می‌شد، می‌گفتم: اگر ده اولاد داشته باشم این کار را قبول نخواهم کرد، خلاصه من مانده بودم پریشان و سرگردان و دو دل نه دل از پسرهایم می‌کندم نه رغبت می‌نمودم که شوهر به چهارلنگ بکنم اگر هم می‌خواستم بدون شوهر بروم آنجا زندگانی بکنم فامیل من قبول نمی‌کردند یکی هم آن مردم بدبخت روزی هزار حرف جفنگ به آدم می‌زدند خیلی بد مخلوقی بودند، خلاصه

سکوت اختیار کردم مقدر خد (خود) را واگذار به خداوند نمودم عمومیم یا از روی خداشناسی یا از روی پلتیک^(۱) (سیاست) ایلی میل داشت به برادرشوهرهایم شوهر بکنم، فرمایش عمورا رد نمودم و دو نفر از فامیل که عیال ایلی و فامیلی نداشتند خیلی میل داشتند به آنها شوهر کنم. در آن تاریخ آنها را قابل شوهری خود نمی دانستم، آنها را هم رد نمودم و حال آنکه در لیاقت، کفایت، شجاعت، عقل و دانش کمتر از سایرین نبودند، منتهی قدری ثروت آنها کم بود و مادر آنها هم ایلی بود آدم جوان چشمش دنبال ثروت و من پشیمانی این مطلب را فوق العاده دیدم آنوقت من عمیق نبودم والا شوهر انسان مرد باشد، شرف داشته باشد، مال دنیا برای مرد همه وقت هست. اما برای نامرد کرور کرور ثروت و دولت مثل خاکستر می باشد هیچ دردی هیچ ننگی هیچ بدبختی از شوهر بی شرف، بی عقل برای زن نیست، من بیچاره عمرم را با آه و ناله سر بردم، روزگرم از دست دیوانه گری شوهر دومم سیاه و تاریک شد. خلاصه یک عذری داشتم که به هر کس می گفتند شوهر بکن یک عیب برای آن بیچاره می تراشیدم، چه از خارج، چه از داخل. پسر مرحوم مصطفی قلی خان عمومیم که فتح اله خان نام داشت، به ضیفم السلطنه که حالا سردار ارشد می باشد و گویا تفصیل سرگذشت آنها را نوشته باشم. این خیال در کله اش قوت گرفت دنبال خواستگاری مرا زیادی نمود حضرت صمصام السلطنه برادرم هم بر این مطلب خیلی راضی بود، هر چه پسر عمومیم به اصرار [اصرار] خود می افزود من به انکار، چونکه فطرت و طبیعت و افعال او را من و تمام ایل بختیاری و فامیل می دانستند با وجود این حضرت صمصام السلطنه روز به روز بر اصرار [اصرار] خود می افزود که باید شوهر به فتح اله خان بنمائید کم کم هم خود فتح اله خان، هم صمصام السلطنه و هم اسفندیار خان سردار اسعد برادر بزرگم را هم در این کار راضی نمودند، این دو شخص بزرگ محترم که راضی شدند مرحوم حاجی علیقلی خان برادرم را هم با خود شریک نمودند، باز من به لجاجتم می افزودم، می گفتم: امکان ندارد که من

شوهر به این شخص بنمایم. اما خداوند روح او را بیامرزد، مرحوم امام قلی خان عمویم که بعد از پدرم ملقب به حاجی ایلخانی شد و سمت پدر را در حق من داشت، این مطلب را قبول نفرمودند، آنچه برادرهایم فرستادند، پیغام دادند، آنچه پسر عمویم فتح‌اله خان خودش فرستاد، مرحوم عمویم قبول نفرمودند، می‌فرمودند: طبیعت رذل این شخص را من می‌دانم، دختر برادرم را بدبخت نمی‌کنم. یکی هم حاجی خسروخان سردار ظفر برادر دیگرم بود که به این مطلب راضی نبود و کوشش داشت که این کار نشود، بدبختانه ایشان هم در طهران بودند، توسط کاغذ تلگراف و پست می‌نوشت که باید این مطلب را قبول نکنی. من هم با کمال قدرت جلو روی تمام برادرهایم ایستادگی نمودم که اولاً من این شخص را به شوهری قبول نمی‌نمایم، دویم [دوم] هم با برادرم حاجی خسروخان سردار ظفر قسم خوردم که بدون میل او شوهر نکنم. تمام برادرهایم به سردار ظفر تلگراف نمودند که باید حتماً این مطلب را شما هم قبول نمائید. از بس این عموزاده من تعلق از برادرهایم می‌کشید، التماس می‌نمود دو ماه، سه ماه می‌آمد در منزل‌های آنها که همه یک‌جا بودیم متوقف می‌شد، التماس می‌نمود، رشوه که مقدس‌ترین چیزهای عالمیت در ایران و مشکل‌گشای هر کاری می‌باشد به وزیرای برادرهایم می‌داد به نوکرهایی که طرف توجه بودند می‌داد. به هر حال این شخص نالایق فامیل مرا بمن شوراند سوای مرحوم عمویم و برادرم سردار ظفر والا از مرد و از زن برای این کار همدست شدند، روزگار مقدرات خدای هم با آنها همراهی نمود. عمویم رفت برای قشلاق، سردار ظفر برادرم هم از بس تلگراف به او کردند تلگرافی بمن نمود به این مضمون: خواهرجان، حالا کار دنیا بزور است نه به روی میل [و] قانون، شما هم این مطلب را قبول نمائید و کار را بخداوند واگذارید. از آنجایی که مقدرات خدایی را هیچ قوه و قدرتی، هیچ کشش و کوششی نمی‌گیرد. من هم از همه طرف معیوس [مأیوس] شدم، دیدم خیلی جوان هستم، لابد که شوهر بنمایم چونکه قانون و حشیگری ما ارث به دختر نمی‌دهند. من اگر شوهر نمی‌کردم بایست در خانه‌های برادرهایم زندگانی کنم، غرور من هم به نوعی بود که به این ترتیب اطاعت نمی‌نمودم بلکه خود را از همه آنها

بزرگتر می دانستم، زیردستی نمی توانستم بکنم. خداوند را شاهد می طلبم اگر بقدری مخارج که بقانون یک نفر محترم زاده زندگانی بکردم، برادرهایم از ارث پدری بمن بدادند، تمامت عمر اختیار شوهر نمی کردم، چونکه از خودم اطمینان داشتم که هوای نفس در سرم نبود، اگر من ارث پدر داشتم طبیعت من قبول نمی کرد که آزادی خود را از دست بدهم و خود را در قید اسارت مردهای خوب دنیا در بیاورم تا چه رسد به این مرد که می بایست شوهر من باشد، چونکه خدا می داند زنهای ایرانی در خانه شوهر اسیرند. اگر یک برادری از مادر داشتم باز هم امکان نداشت شوهر بکنم، چونکه از شوهرداری بدم می آمد، از اول تا آخر عمر میل به شوهر داری نداشتم. در هر صورت مقدرات خداوندی از خیالات من جلوگیری نمود، با آن تنفر زیادی که از این عموزاده داشتم نصیب من به او شد. برادرهایم اجازه به او دادند که تهیه جشن عروسی خود را دیده، بیاید مرا ببرد در خانه خودش تا ساعتی که اجازه هم دادند باز من بخیال خودکشی افتادم که پس بهتر است خودم را بکشم و از این کش مکش ها خلاص بشوم. هر وقت خیال خودکشی را می کردم، فکر مادر محترم را می نمودم که این زن محترم از آنچه در دنیا هست علاقه بمن دارد، واقعاً علاقه او منحصر بفرد بود. آن فرد هم من بودم، دلم برای او می سوخت، آخر دل بکرم خداوند بستم، هر چه می شود بشود. خیال نمودم تا با من خوب حرکت می کند که من آسوده هستم، هر وقت می خواهد کارهای رذالت آمیز خود را دنبال کند من هم ترک او را می نمایم. وقتی من شوهر به ایشان نمودم، دارای چهار زن بود [و] چهار صیغه [صیغه]، پنج پسر، چهار دختر، برادرش فوت شده بود. او هم سه پسر داشت که در خانه فتح اله خان بودند، مادرش هم حیات داشت. حالا من باید با این جمع رفتار نمایم، چه خواسته ای چه زندگانی، چه تربیت، اگر بخواهم از هر بابت زندگانی این خانواده را شرح بدهم هم اسباب دردسر خوانندگان می شود، هم به خودم برمی خورد. خداوند عالم می داند که من چه ها کشیدم از دست این شوهر دیوانه چه صدمه ها دیدم، اگر بخواهم صفات پست این شوهر را بنویسم چونکه اولاد از او دارم خوش نما نیست. اما همین قدر برای آگاهی خوانندگان این روزنامه این دو کلام را

می نویسم که بدانند درین دنیا میان هزار جور نعمت خداداد، چه زندگانی کسالت آمیزی نمودم، آنچه طبیعت عیوبات بد و صفات پست برای تمام مخلوق کره ارض آماده کرده این یکنفر شخص دارا بود. از این زیادتر آبروی پسر را نمی ریزم، چونکه اشهد بلا پسر بر عکس او می باشد، از هر صفات منفیه مقابل او می باشد. امیدوارم که ترقی فوق العاده بکند. تا بتاریخ هزار سیصد و سیزده هجری من به فتح اله خان که حالا ملقب به سردار ارشد می باشد شوهر نمودم. تا سنه هزار و سیصد و نوزده هر جور بود با او ساختم، آنچه صدمه روحی بود از دست این شخص کشیدم و تحمل می نمودم او هم نمی توانست مثل سابق دنبال حرکات شنیع برود. تا در سنه هزار سیصد و بیست برادر عزیزم اسفندیار خان سردار اسعد مرحوم شد و خاک مصیبت خدا بسر ماها و تمام فامیل ریخت، امان از این مصیبت که تا در این دنیای نا پایدار هستم این مصیبت را فراموش نخواهم نمود. حقیقت مرحوم اسفندیار برادر برای من نبود، پدر من بود چون من پدر را ندیدم، کوچک بودم که پدرم را شهید نمودند، این برادر عزیز چه قدر صفات های [صفات] بزرگ داشت، چه قدر در حق فامیل با گذشت بود، چه رثوف بود، چه قدر مهربان، چه قدر خوش اخلاق بود. آنچه از صفات عمده او بنویسم هنوز کم است هر چند لازم به شرح دادن من نیست، تمام ایران و بیشتر مردم خارجه او را به انسانیت و بزرگواری می نامیدند. بعد از شهید نمودن پدرم حسین قلی خان. برادرم مدت هفت سال حبس و در زنجیر دولت ننگین قاجاریه بود، یعنی در اصفهان حبس ظل السلطان بود، بعد از هفت سال که مرخص شد دو سه سالی با عموهای خودش که بعد از کشته شدن پدرش در حق او آنچه توانستند دشمنی نمودند، زد و خورد نمود. بعد هم همه را جمع نمود قبح این زد و خورد و دشمن را به آنها نمود که آنچه ما با هم دشمنی بکنیم دشمن ما قوی می شود. آنها هم همه قبول نمودند، بعد از عمویم حاجی ایلخانی ریاست کل فامیل با او بود، یک نوعی با فامیل با اهل بختیاری رفتار می نمود که تمام دوست دشمن و حیرت نمودند، نگذاشت یک جزئی دلخوری میان این فامیل بزرگ پیدا شود، از برکت این اتحاد الحمدالله خانواده ما بزرگ شدند، دارای حکومت

عربستان، بهبهان، بروجرد شدند، تمام خالصه جات چهار محال را خریدند، رامهرمز را با عقیلی، فریدن، تمام طایفه لر بزرگ، لر کوچک اطاعت آنها را می نمودند، مهندس انگلیسی آمد پل آهنی روی رود خانه بختیاری^(۱) بست که امروز در سالی پنجاه هزار تومان، شصت هزار تومان به خانواده برسد. معادن نفت که در ملک بختیاری بود، انگلیسی ها آمدند کار نمودند که به نقد یک اداره سر آن معدن نفت انگلیسی ها دارند که واقعاً یک شهر بزرگ می باشد. و اما برمی گردیم به روزهای سخت با همسر، روز عقد، اسفندیارخان، در صدر مجلس نشسته مرا هم نشانند رو به قبله، آخوند هم شروع نمود به خواندن صیغه عقد. وقتی که گفت: خانم شما قبول دارید فتح اله خان ضیغم السلطنه را به شوهری خود به این شرط آن شرط، بایستی من قانوناً بگویم بلی و رضایت خودم را اقرار بنمایم. آنچه خواستم بگویم بلی، دیدم نمی توانم، نگفتم، باز آخوند شروع نمود بگفتن باز من جواب ندادم، دفعه اول دویم [دوم] سیم [سوم] چهارم، آنچه خانم های مجلس که تعداد سی نفر بودند یکی یکی آمدند نزدیک من که کار از اینها گذشته بلی بگو و خود را در قید هزار بدبختی مقید بکن، چونکه واقعاً اقرار به بدبختی خودم بود ابدأ بخرج من نرفت، خبر بردند به بیرونی، صمصام السلطنه آمد آنچه اسرار [اسرار] فرمودند میسر نشد، خیال کردم که بلی نمی گویم کار بهم می خورد و خبر بردند برای اسفندیار خان تشریف آوردند آنچه بخوبی فرمودند بزبان خوش خواهر، جانم، کار از اینها گذشته، تو خود قبول کردی چرا مردم را معطل می کنی، چرا خود را زحمت می دهی، من در تمام جواب های ایشان گریه می کردم، آخر سردار اسعد اوقاتش تلخ شد دست بلند کرد برای من، صمصام السلطنه دستش را گرفت روی مرا بوسید، خواهر خانم، عمرم، عزیزم، این جور نکن، تو عاقلی، تو بزرگی، تو خوبی، قابلی چرا این جور می کنی خود هم که خیال می کردم می دیدم که صحیح می فرمایند کار از این حرکات من گذشته است خوبست بلی بگویم خود را راحت کنم می دیدم که رغبت اینکه اقرار به این

از دواج بکنم ندارم و نمی توانم این کلام را که تمام خوش بختی و بدبختی من بسته بگفتن آن بود، بگویم، عاقبت بعد از چند ساعتی گریه برادرها آمدند، یکی یکی زن پدرهایم و زن برادرهایم نصیحتم نمودند بعد از خواهش های صمصام السلطنه به او گفتم شما بگوئید گفت، بلی این بود اقرار من هر واقع عقد، ای خدای من آیا بنده تو نبودم. آیا ما انسان نبودیم آیا این شد قانون شوهر کردن؟ این شوهر کردنست؟ خلاصه به هر طوری بود شوهرم دادند و فتح اله خان را به من قبولاندند، من هم خودم را بخداوند واگذار نمودم، با آه و افسوس در راه شوهرداری افتادم، چه روزگاری داشتم از هر طرف خود را نزدیک به بدبختی های فوق العاده می دیدم. اول میان روی بچه هایم که نگاه می کردم مثل اینکه تمام اعضای تنم را زیر منگنه فولادین می گذارند و خردم می کنند و از وجدان خود شرمسار بودم، اما چه کنم از بس بدی و سوء اخلاق از این مردم چهارلنگ دیدم نمی توانستم خودم را به شوهر کردن برادر شوهرم راضی کنم، از یکطرف عدم رضایت مادرم بود که میل نداشت به فتح اله خان شوهر کنم، یکی هم سیاست خانواده ام بود که می دانستم شوهر کردنم به فتح اله خان اول قدمی است که او بظرف دشمنی خانواده جعفرقلی خان جدم برمی دارد، یکی هم نفرت فوق العاده از سوء رفتار او بود، خلاصه شبانه روز کارم گریه بود. اجازه عروسی هم داده شد، خانواده داماد مشغول عروسی شدند آمدند پیش همشیره بزرگم اسباب عروسی را دستور گرفتند او هم سیاهه نمود. از همه جور اسباب، رخت و لباس اسباب های دیگر تا چهل روز هم عروسی نمودند. بعد هم مادر شوهر، خواهر شوهر با چند نفر دیگر آمدند که مرا عقد بکنند و برای خانه شوهر حرکت بدهند وقتی که اطلاع دادند امروز وارد می شوند زن برادرم عیال صمصام السلطنه آمد بزور مرا برد حمام، لباس عروسی بستم کرد، بزرگم نمود، اما چه حالی قدغن نمودم که بچه هایم را نزدیک نیاورند والا خودم را می کشم، پشیمان شدم که چرا اجازه دادم که مرا به این شوهر بدهند خلاصه عروسی کنان با دلرب و دولیب وارد شدند، امشب را بودند، فردا مرا بردند در یک اطاقی که مجلس عقد چیده بودند. آخوند هم آمد تا ما گفتیم بلی. صمصام السلطنه هم فرمودند بلی آخوند هم گفت: مبارک، باقی

صیغه را جاری نمود. حالا باید عروس را ببرند خانه شوهر، منزل شوهر هم یک فرسخ و نیم از منزل پدری دورست ما را چادر کردند با گل و موزیک و بقانون ایل، اما من هم دست زدم تمام موهای خودم را کندم، داد، فریاد، مثل آدمهای دیوانه گریه و زاری کردم برادر، مادر، خواهر، زن برادر تمام گریه می کردند، یک داد و فریادی بلند شد که مثل روز محشر ما را بلند نمودند سوار اسب کردند با چشم گریان، دل بریان، بردند وارد خانه شوهر نمودند شوهرم را هم بعد از یکساعت آوردند در حجله و چند شوهری فوری از عقل و انسانیت ایشان ملتفت شدم تا چه اندازه هست من شنیدم که جان جانانست چون بدیدم هزار چندانست، الحق در تمام عمرم، تمام تاریخهای عالم که دیده‌ام و نه مطالعه نمودم که خداوند آدم این چنینی خلقت کرده باشد. از خود بدتر مادری داشت که زندگانی با او نمودن خیلی سخت بود. یک زن فقیر بی قابلیت، حسود، مفسد، گویا اول ماه عقرب بود که شوهر کردم، زمستان را با این شوهر هر جور بود به سر بردم. دوسه تا عیال هم داشت دوسه تا هم در اصفهان داشت، تمام حالت‌های این خان داماد برعکس حالت‌های من بود. بهار که شد ز قسیم سبز کوه که جای بیلاق ما بود، آنجا ناخوش شدم، یعنی حامله شدم چونکه شوهر هزار جور ناخوشی داشت سفلیس هم داشت و همیشه هم می گفت من ابداً ناخوشی سفلیس ندارم. بعد از چهار ماه بچه از یارم رفت، خودم هم رفتم بحال مرگ. فرستادند اصفهان دکتر کان انگلیسی را آوردند چهل روز معالجه نمود بهتر شدم. در حال مرض برادرهایم هم آمدند عیادت، عموزاده‌هایم هم به اتفاق برادرهایم آمدند. مادرم از جوتقان آمد چونکه بعد از شوهر کردن من مادرم رفت جوتقان منزل برادرم حاجی علیقلی خان به اسیری رفتن زن به خانه شوهری که این جورست آخرش چه می شود خوشا به سعادت افریقائی‌ها خدا می داند و حسی‌ها از ما خوشبخت‌ترند خدا می داند در تمام کره ارضی از ما زن‌های ایرانی خصوصاً زن‌های بختیاری بدبخت‌تر و دلیل‌تر نیست و تمام بدبختی‌های ما از خودمان می باشد زیرا که نه علم داریم و نه حقوق خود را می دانیم، اگر ما هم بدانستیم که برای چه خلقت شدیم البته در اطراف حقوق خود جان فشانی‌ها می کردیم ما حالا فکر می کنیم فقط برای رفع

شهوت مردها خلق شده‌ایم یا برای کنیزی و اسارت خلق شده‌ایم، ما می‌توانستیم ... بکنیم و برای حقوق انسانی خود به تمام ملل عالم تظلم بکنیم و حقوق خود را برقرار بکنیم زیرا که امروز قرن بیستم می‌باشد و اصطلاح فرنگی‌ها عصر طلایی. امروز زن‌های اروپائی در تمام اداره‌جات دولتی و ملتی مقام بزرگی را دارا می‌باشند. کرسی وکالت را اشغال نمودند اما ما زن‌های ایرانی ابدأ از عالم انسانیت خارجیم خصوصاً زن‌های بختیاری، باز خانم‌های مدنی و شهری ارث از پدر و مادر یا شوهر می‌برند، ما زن‌های بختیاری تا در خانه پدریم یک مخارجی آنهم جزئی داریم وقتی که شوهر کردیم حق اینکه از مال پدر، خانه پدر اسمی ببریم نداریم در خانه شوهر هم اگر خدمت ارباب خود که شوهر باشد، خوشبخت شدیم عزیز شدیم که برای رفع شهوت و عیش خود همه گونه اسباب راحت ما فراهم می‌باشد، اگر خدای نخواستہ سیاه بخت شدیم که خربار معرکه بارکن، نه در خانه پدر جا داریم نه خانه شوهر حق داریم باید همین جور به ذلت و خواری میان دو خانواده زندگانی کنیم. اگر اولاد پسر داریم باید صبر کنیم تا او بزرگ بشود آنوقت در پناه پسر خود یک زندگانی که سر بار پسر باشیم بکنیم هر کس پسر نداشت که باید عمرش را به ذلت و فقیری بگذرانند. اگر عمرم باقی باشد قانون بختیاری را می‌نویسم، حالا شرح حال خودم. بدبختی من به منتهای درجه رسید پسری که با آن همه زحمت بزرگ کردم، تمام دارائی و امکاناتم را خرج او کردم، از تمام حقوق بشری خود بواسطه راحت او گذشتم حالا آنها نوعی او را تربیت و تحریک کرده‌اند که اگر من جلو چشمش بمیرم تصور می‌کنم که کفن و دفن نکند چونکه من حرکات زشت او را تمجید نمی‌کنم و از سوء حرکات او دلتنگم. بچه بدبخت من با من عداوت پیدا نموده است، نمی‌دانم چه بدبختی، چه مکافات دامن مرا گرفته که جلو چشمم پسر من رو بطرف پرتگاه عمیقی می‌رود و نمی‌توانم حرف بزنم. آنچه فکر می‌کنم سوای مقدر شده که خانه من خراب بشود والا هیچ عاقلی، هیچ دیوانه، هیچ باشرفی، هیچ بی‌شرف حرکات پسر مرا نمی‌کند امان از درد دل یک زن که نه در طفولیت پدر داشت که ناز پدر را دیده باشد، نه در جوانی شوهر داشت که عشق و مهر و محبت شوهرداری را دیده

باشد، نه برادر و خواهر داشت که امید در دنیا داشته باشد، هر کدام از اینها که روزگار مرا عقب انداخت، هر وقت فکر می‌کردم با خود می‌گفتم: اگر روزگار اینها را بمن نداد اما یک پسر داد که در موقع پیری و آخر عمر تلافی گذشته را می‌کند اگر روزگار از نعمت پدر و مادر و برادر و شوهر بی‌نصیبم کرد، تلافی این نعمت و لذت ندیده مرا پسر می‌کند. اما از بدبختی من آخرین امیدم ناامید شد زیرا که پسر خیلی بدبخت می‌باشد شدت محبت نمی‌گذارد که قبح او بگویم همین قدر بمیل من که رفتار نکرد با من فوق‌العاده بی‌محبت می‌باشد به اندازه‌ای که تحمل دیدن مرا ندارد آرزو داشتم که دو ماه با این پسر یکجا خوش باشم، ممکن نشد!

حاجی خسرو خان پسرهایم^(۱) را همراه خود برد جونقان، تا سن نه و پنج سالگی نزد مادرم بودند همه جور مادری در حق آنها نمود بعد رفتند خانه پدر خودشان در میان چهارلنگ‌ها پیش عموهای خود، خلاصه مادرم آمد زنهای پدرم، عیالهای برادرم، خواهرم همه آمدند عیادت، چندین شب بودند، اما مادر شوهرم در تمام این ناخوشی‌های من بقدر یک ذره محبت در حق من نکرد.

در همه دورانی که مریض بودم یک آش بیماری برای من درست نکرد، هر چه به همه عیال می‌داد به من هم می‌داد، قاصد که از فامیلم برای احوال‌پرسی من می‌آمد نان به آنها نمی‌داد، فحش می‌داد، یک دشمنی مخصوصی با من داشت چونکه او خیلی ناقابل بود و می‌دید من بقدر خود می‌توانستم زندگانی خود را منظم کنم باعث عداوت او می‌شد. من هم در همان بیماری خرج را سوا نمودم، فرستادم همه جور اسباب زندگانی برایم آوردند دکتر کار چهل روز بود، رفت اما گفتم که این مرض بر طرف شد، باز بهار حامله می‌شود، باز بچه بعمل نمی‌آید بدبختانه هر وقت می‌رفت در پنهانی از شوهر می‌پرسید که ناخوشی سفلیس شما را گرفته است، می‌گفتم [او جواب می‌داد] ابداً من در تمام عمر نمی‌دانم این مرض چیست، خلاصه زمستان گذشت حال من بد نبود، بهار

۱- فرزندان بی‌بی از شوهر نخست علیقلی خان چهارلنگ بختیاری محمدعلی خان و علی مردان خان بودند دو مردی که باعث سرافرازی بختیاری شدند.

که شد مادر شوهرم مریض شد، فوت کرد، خیلی خدمت به او کردم، تا که مرد خودم ایستادم او را شستن، چونکه وصیت کرده بود که موقع شستن مرا دست کلفت و عیادی‌های دیگر ندهید دخترش موقعی که او را کفن کردیم رسید همه فامیل فاتحه آمدن تمام زحمت مال من بود. باز دو ماه بود که حامله شده بودم اما باز با حال خیلی ناخوشی بودم بعد از فاتحه مادر شوهر هوا گرم شد، رفتیم سبزکوه، آنجا بچه از بارم رفت، باز رفتم به حال مرگ، حکیم ایرانی هم بود، اما معالجه نمی‌توانست با همان ضعف بیماری برای اصفهان حرکت دادند فتح‌اله خان هم همراه آمد. محمدحسین خان سپهدار فرمود فتح‌اله دلش برای ... تنگ شده است به عشق ... می‌رود اصفهان، این بیچاره را بهانه کرده است او را می‌برد اصفهان دق‌کش می‌کند، همان‌جور هم بود، دو دفعه از دستش تریاک خوردم اما فوری قی کردم از گلویم پایین نرفت. خلاصه رفتیم برای اصفهان رفتم گندمان خانه عمویم رضا قلی خان دو شب بودم خیلی از من پرستاری کردند، عمویم خیلی دلسوزی نمود، اما عمویم دختری داشت که هیجده سال سن داشت من او را بکوچکی دیده بودم، حالا که او را دیدم بنظرم مثل یک ماهی آمد واقعاً خیلی خوشگل بود، حیف که ناکام شد، شوهر نکرده فوت شد از خوشگلی گذشته مهربان، خوش‌زبان، شیرین بود، اسم او سلطان بود، خداوند لعنت کند مردم بدزبان تهمت باز را، خیلی تهمت به آن ناکام بدبخت گفتند و حال آنکه تمام دروغ بود، حیف صد حیف که ناکام شد، خلاصه دو شب خانه عمو بودیم آن دختر بدبخت چه‌ها برای من می‌کرد چه خدمت‌ها می‌نمود. بعد رفتیم پرادمبه^(۱) خانه پسر عمویم حاجی ابراهیم خان. خواهرم بی‌بی ماه هم آن‌جا بود شب‌ها آنجا بودم، شب زن عمویم داد عروسش مادر ابوالقاسم مرا روی دوش گذاشت بردند حمام میان حمام از حال رفتم باز مرا به دوش کشیدند آوردند، زن عمویم مادر حاجی ابراهیم خان ضرغام‌السلطنه خیلی مهربانی نمود. زن خیلی خوب، مهربان و با محبتی بود، با پدرم عموزاده بودند. خیلی زن

خوبی بود، خیلی در جوانی خوشگل بود، در حقیقت می‌شود او را یکی از خوشگل‌های دنیا گفت از شکل، قد و قامت، لطافت بدن، دست، پا، مو هر چه ابداً عیب نداشت قدری جلف بود چیزها هم می‌گفتند اما در عهد ما نبود من چیزی ندیدم مردم بد زبان که حرف آنها از آب دهن افمی مسموم‌تر است همه چیز می‌گویند حرکات عمومی هم بیشتر او را بدنام کرد، خلاصه وقت خواب منزل خواهرم خوابیدم فردا حرکت کردیم برای حسن آباد، سفید دشت نهار خوردیم، یک پسر عمه در سفید دشت داشتم ما را برد منزل خودش نهار خوردیم، شب را حسن آباد مندیم [ماندیم] خیلی بد گذشت از بس گرم بود پشه داشت. فردا برای باغ ابریشم حرکت کردیم، شب را در باغ ظل السلطان مندیم [ماندیم] آنجا هم خیلی بد گذشت هم گرم بود هم پشه داشت. ظل السلطان آدم فرستاد جلو و احترام کرد دو ساعت از شب داشتیم که حرکت کردیم هوا گرم بود. بسیار آب می‌خوردم، هوای آنجا بد بود نتوانستم توقف کنم. فتح‌اله خان این حیوان بد می‌توانست که در کالسکه پهلوی من بنشیند اما با...ها میان یک درشکه دیگر سر می‌کرد. خلاصه رسیدیم به اصفهان، رفتیم منزلی که کرایه نموده بودند، شب را خوابیدم، صبح دکترها را جمع کردند مشغول معالجه شدیم، یک خانم انگلیسی تازه آمده بود در اصفهان، خیلی با علم بود تازه از رشته مریضخانه مرسلی انگلیسی آمده بود اصفهان، اما هنوز مریضخانه نداشتند در جلفای اصفهان بودند، معالجه مرا دکتر کاردیمان خانم می‌کند، خلاصه ما ماندیم اصفهان، معالجه نمودم اول قوس بطرف بختیاری از راه چهارمحال، برگشتم دو سه شب سورشجان ملک خودمان بودم رفتم جوثقان چند شب هم آنجا بودم، مادرم و خواهرم و همه خانواده‌ام را ملاقات نمودم، پسرهایم را دیدم، رفتم شلمزار خانه صمصام السلطنه چند شب هم آنجا بودم رفتم ناغان منزل سردار اسعد اسفندیار خان چند شب هم آنجا بودم زن پدرم مادر یوسف خان ناغان بود، منزل او منزل کردم اما هر روز و هر شبی خانه یکی از خانه‌های سردار اسعد مهمان بودم بعد رفتم دهنو که دهات پس کوه بود. فتح‌اله خان مانده بود سورشجان، بعداً زمستان حامله شدم دستور دوا هم از دکتر داشتم که حامله شدم بخورم، فتح‌اله خان هم افتاد به هوای

...های اصفهان. رفت برای قشلاق او هم هر جوری که بود مرا راضی کرد و رفتم اصفهان و حال آنکه وقتی که مرا به او دادند یکی از تعهداتی که داد این بود که اصفهان نرود و خدمت ظل السلطان باشد مرا گول زد که می‌روم حکومت از ظل السلطان می‌گیرم، ظل السلطان وقتی که با هم بودیم چه گفت، گفت اگر آمدم از لج خوانین چه‌ها برایت می‌کنم من باید دستم بدامن ظل السلطان باشد که اگر خوانین بخواهند به من تحکم بکنند ظل السلطان را داشته باشم، من که خیر و شر این مرد را حالا از خود می‌دانستم، همه جور با او همراه بودم، به جرأت بگم می‌دیدیم که فامیل چندان خیر این آدم را نمی‌خواهند، خیال کردم شاید ظل السلطان بکارش بخورد، حالا که نصیب قسمت من به این آدم شد چرا با خیالات او همراهی نکنم، بگذارم برود شاید او هم به مقامی رسید که عجالتاً من هم زیر دست برادرهای خود نباشم. چونکه من هیچ وقت تمکین نمی‌کردم که زیر دست خانواده‌ام بشوم، خیالاتم بلند بود، میل داشتم حالا که به این آدم شوهر کردم، یکی از بزرگان خانواده بشود، بتواند قسمت پدری خود را از حکومت بختیاری و سایرین تقاضا بکند و از همه جا سهم و شریک باشد، خدا را شاهد که از روزی که میان خانه پوسیده این آدم در خیالم نیکی برای ترقی و بزرگی این شخص چیز دیگری نبود و البته خواننده این اوراق تصدیق می‌فرماید که هیچ چیز در عالم برای زن بهتر از شوهر محترم و مقتدر نیست به خصوص من که همیشه خیالاتم عالی و یک دنیا آرزو داشتم که بتوانم کارهای بزرگ بکنم، میل داشتم یک شوهر لایق، عاقل، درست، صحیح، عادل، سخاوتمند داشته باشم بدبختانه تمام صفات شوهر من نقطه مقابل خیالات من می‌باشد، چه قدر آرزو داشتم در سایه یک شوهر بزرگواری آسوده باشم که سوای خداوند اعتنایی به نوع بشر نداشته باشم، این هم برعکس مرا نصیب این نالایق کرد، دستم بدامن مرد نالایق و ناکس رسید، افسوس که خیالات انسانی مقابل قدرت و تقدیر خدا هیچ است، ای بسی آرزو که خاک شده، چه قدر آرزو داشتم که در بختیاری کارهای نیک بکنم خصوصاً برای زن‌های بدبخت چه قدر میل داشتم، دارای یک قدرت فوق‌العاده باشم که بتوانم سنت‌های پوسیده بختیاری را از بیخ و بن برکنم زیرا که آنچه

سنت پست در دنیا هست تمام در خاک بختیاری هست، بختیاری یک حاکم قادر می‌خواهد که در سایه قدرت خود کارهای بزرگ بکند و این مشیت مخلوق بدبخت را از تاریکی و جهالت برهاند و بروشنایی آفتاب مشعشع تمدن این عصر داخل نماید، چونکه بختیاری قابل ترقیات دنیای امروزی هست و قابل عصر طلائی می‌باشد. بختیاری دارای یک مدرسه و یک بهداری نیست، هنوز از هزار نفر صد نفر سواد جزیبی ندارند. هنوز سر تا سر این خاک بحدی ظلم حکم فرماست که ظالم می‌تواند ضعیف را بکشد، مال او را ببرد ناموس او را ببرد هنوز با اینکه قرن بیستم می‌باشد چوب و فلک هست، داغ است من بیچاره که یکنفر زن می‌باشم با چشم خونبار و قلب افسرده این چیزها را می‌بینم و خون دل می‌خورم و آرزو داشتم که قدرتی پیدا کنم و رفع تمام این ظلم‌ها بنمایم و ریشه پوسیده استبداد وحشیانه را از این ولایت قطع کنم در بختیاری به دختر ارث نمی‌دهند، قباله که نمی‌دهند، چه کارهایی می‌شود که انسان از نوشتن شرم دارد مقصود کلام من اینست که آرزو داشتم یک شوهری داشته باشم که بتوانم بدستیاری او و بکمک او بختیاری را قانونی بکنم، اما افسوس که این شوهر نالایق کمک خیالات من نداد، که نداد. او جلوی ترقی مرا هم گرفت همه را بجای خود خواهم نوشت. خلاصه ایشان رفتند اصفهان خبر بردند قشلاق برای سردار اسعد که فتح‌اله خان رفت اصفهان، فوری نوشتند به لطفعلی خان عموزاده‌ام ملقب به امیر مفخم که سوار بفرست دهات پس کوه تمام دارائی فتح‌اله خان را ضبط کن تا خودمان بیایم. صمصام‌السلطنه هم گرمسیر بود با سردار اسعد دلخوری داشت اما تا فهمید فوری بمن نوشت، توسط قاصد فرستاد. قاصد او چهارده روز از رامهرمز آمد دهنو، کاغذی هم به تمام وابستگانش که در بیلاق بودند نوشت، که هر چه بی بی مریم امر کند اطاعت کنید من هم فوری نوشته ایشان را فرستادم پیش احمدی‌ها و راکی‌ها وابستگان صمصام‌السلطنه، آنها را فرستادم سورشجان کاغذ هم نوشتم به شیخ‌ها که اگر مأمور خوانین هم آمدند، آنها را بزنید، جواب بدهید، نترسید. صمصام‌السلطنه هم جهت دلگرمی آنها نامه فرستاد - شیخ‌ها هم محکم ایستادند تفنگچی جمع کردند. مأموران

خوانین رسیدند آمنصور، آبراهیم احمدی بودند، شیخ‌ها آنها را جواب دادند و با کمال افتضاح آنها را بیرون کردند، حضرات احمدی هم رفتند به سورشجان. لطفعلی خان امیر مفخم هنوز خبر نشده بود زیرا قاصدهای او نرسیدند که سورشجان پر شد از جمعیت. لطفعلی خان هم دید اگر برود تفنگ انداخته می‌شود، اینجا حرکات عاقلانه کرد از این طرف هم احمدی‌ها کاغذ نوشتند به فتح‌اله خان که بنا به فرموده صمصام‌السلطنه آمدیم سورشجان، هر چه هم بی‌بی مریم بگوید اطاعت داریم اما اگر لطفعلی خان آمد ما نمی‌توانیم تفنگ به اولادان ایلخانی و حاجی ایلخانی بپردازیم اما اگر خودت نزد ما باشی ما تفنگ می‌اندازیم، حالا خوب است خودت فوری حرکت کنی تا رفع این مرافعه بشود. فتح‌اله خان کاغذ نوشت به من که تو شرّ این مردم را از من بکن، هر روز می‌نویسند بیا سورشجان، من بیایم چه بکنم تو خودت می‌دانی هر چه بکنی مختاری، بیچاره اینطور راضی بود در سورشجان تمام علاقجات و دارایی او را ببرند اما از زنهای فاحشه رد نشود. با التماس بمن نوشته بود که بنویس به احمدی‌ها که کاری بمن نداشته باشند، من هم نوشتم به آنها که چه از فتح‌اله خان می‌خواهید این آدم از اصفهان نمی‌آید بخصوص که حالا حکایت جنگ و دعواست، شما خودتان باشید. لطفعلی خان هم البته آدم عاقلی می‌باشد، سربختیاری‌ها نمی‌آید. خلاصه فتح‌اله خان با...ها مشغول عیش بود ما به زد و خورد. کاغذی به سردار اسعد نوشتم صمصام‌السلطنه هم آنجا با دیگر برادران خیلی‌های هو و دعوا کرد که خواهرتان را دادید که این حرکات را بکنید من هم با شما طرف می‌شوم. چون این خواهر بیچاره به این آدم شوهر نمی‌کرد، او را بزور دادیم، حالا من با تمام قوای خود تا جان دارم از او حمایت می‌کنم، خوانین هم دیدند بدکاری شد از اینطرف من برای همه جور زد و خورد ایستاده‌ام از آنطرف صمصام‌السلطنه از من حمایت می‌کند کار خراب می‌شود. نوشتند به لطفعلی خان که از سورشجان رفتند، خوانین به خود من هم نامه نوشتند که ما شما را دادیم به فتح‌اله خان که او اصفهان نرود حالا هم باز از سر تقصیر او گذشتیم، اما باید اصفهان رفتن را صرف نظر کند، خلاصه شر خوابید، آقایانی که سورشجان آمدند را انعام دادم، رفتن برای

منزل‌های خودشان سوای لطفعلی احمدی که دختر فتح‌اله خان را به او وعده دادیم، یعنی عقد نمودند این کار را هم فتح‌اله بدون اجازه من کرد برای این زن دادن هم سال قبل همان وقتی که من مریض بودم، خوانین کش مکش با فتح‌اله خان نمودند که آلطفعلی بسته (وابسته طایفه‌ای) خانه حاجی ایلخانی بود، چرا شما بدون اجازه زن به او دادید. خلاصه بهار شد فتح‌اله خان از اصفهان آمد خوانین هم تماماً از قشلاق آمدند سوقاتی که فتح‌اله خان برای من از اصفهان آورد باز بیماری دیگری بر مرض‌های سابق بود ناخوشی مشهور به کوفت، با بدن زخم تشریف فرما شد. بی انصاف از شرمندگی خودش بروز هم نمی‌داد ناخوشم، من هم حامله بودم، تا سردار اسعد تشریف آوردند دهنو بمن فرمودند با این آدم یک جور رفتار کن چونکه گویا مریض می‌باشد. وقتی من فهمیدم بحال خود گریه زیادی کردم و با بخت خود در جنگ جدال بودم، سه سال بود که من زیاد مریض می‌شدم حالا قدری بهتر شدم، از ماه پنجم حاملگی ام گذشته بود، چونکه آن دو بچه را به ماه پنجم که میرسیدم سقط می‌شدند خیلی امیدواری داشتم که بعد از این اولادهایی پیدا کنم این بدبخت دوباره سوقات برایم آورد، شرف و آبروی خود را میان چشم همچشم بروز داد مرا سرافکننده نمود خدا سزای او را بدهد. من هم از او دوری می‌کردم، اما ابداً بروی خود نیاوردم، حرف سرد هم به او نزدم، مریضی این آدم تمام دهان و گلوی او را زخم گرفته بود، چند نفر بدبخت را هم گرفتار مرض خود نمود، باز میگفت مگر من ناخوشی دارم ابداً!! من در تمام دنیا و هیچ تاریخی که چنین خلقتی را نشان بدهد ندیده‌ام! آنوقت در چهارم‌حال بودیم، آمدند یک معالجه ناقص از این آدم ناقص نمودند از دهنو آمدیم برای سورشجان تابستان سورشجان بودیم، وضع حمل نزدیک شد، دکترها وضع حمل مرا خطرناک نشان می‌دادند، قرار بر این گذاشتند خانم حکیم انگلیسی که مرا قبلاً معالجه نموده بود بیاید، اما خود قبول نکردم گفتم؛ هر چه خدا بخواهد همان می‌شود، با فتح‌اله خان یکجا بودم اما نزدیک به او نمی‌نشستم، دست به او نمی‌زدم، چندان نفرت نمی‌کردم زیرا که از خداوند می‌ترسیدم ماه نهم من رسید، خیلی سنگین بودم فتح‌اله خان رفته بود قهفرخ خدمت اسفندیار خان سردار اسعد، شب

جمعه بیستم ماه جمادی الاول هزار سیصد و شانزده ساعت از شب گذشته خداوند مصطفی قلی خان را بمن کرامت فرمود. برعکس گفته دکترها خیلی سهل و آسان وضع حمل نمودم، یکنفر سوار رفت پیش فتح‌اله خان برای مژدگانی، فتح‌اله خان فرستاد خدمت اسفندیارخان سردار اسعد که مرخص بفرمایید بروم سورشجان چونکه بی بی مریم وضع حمل نموده، برادر عزیزم فرمودند من هم باید با شما بیایم دیدن خواهرم، خیلی هم از پسر زاییدن من خوشحال شد، مژدگانی ده تومان داد به کاکا قوت که رفته بود جهت مژده خوری. سوار برگشت که فردا سردار اسعد با لطفعلی خان همراه با فتح‌اله خان می آیند، من از تشریف فرمایی سردار خجالت کشیدم چونکه این اوقات احترام پدرم و برادر را خیلی می کردند. من خیلی صبور بودم خجالت می کشیدم که بحضور برادر بزرگم کاری بنمایم برعکس حالا که روز به روز قانون بزرگ کوچک از خانواده ما هجرت می کند، چنین تصور می کنم که بخت و اقبال این فامیل با قانون خانوادگی رو به ضعف می رود چونکه هر خانواده هر فامیل که ترک قانون اجدادی خود را کرد، بخت و اقبال از آنها برمیگیرد. چنگیزخان خونخوار وقت مرگ به اولادش سفارش کرد وصیت نمود که تا مادامی بر روی یاسا^(۱) و یالون من رفتار می کنید، بر تمام کره زمین تسلط و فرمانروائی خواهید نمود، هر وقت پشت به یاسا و یالون نمودید بخت و اقبال هم پشت بشما خواهد نمود. همان جور هم شد که آن پادشاه قهار خونخوار گفته بود. بعد از ظهر فتح‌اله خان وارد شد با کمال خوشحالی که خداوند به او پسری کرامت نمود، گفتند سردار اطراف عصر وارد می شوند، من از خوابگاه برخاستم، آنچه خواهر شوهرم التماس نمود، آنچه فتح‌اله خان و زنهای قابله گفتند که مریض می شوی، شما باید تا ده روز بستری باشی قبول نکردم گفتم سردار که تشریف بردند باز راحت و استراحت می کنم و خجالت می کشیدیم، سردار بیاید من خوابیده باشم یا بچه (نوزاد) پهلوی من باشد پس بلند شدم لباس پوشیدم، سردار وارد شد به بیرونی هیچ توقف ننمود و سواره

۱- یاسا = قوانین وضع شده از جانب چنگیز که به یاسای چنگیزی معروف بود.

آمد تا در خلوت من پیاده شد، من هم درب در اطاق ایستادم، وقتی که رسید تعجب کرد، فرمود: پس دروغ گفتند تو وضع حمل نکردی، خواهر شوهرم که پهلویم ایستاده بود گفت: بلی وضع حمل نمود یک پسر خیلی خوب، فرمودند پس چطور نخوایدی زنها وقتی وضع حمل می کنند تا بیست روز می خوابند خواهر شوهرم گفت: آنچه اصرار نمودیم قبول نکردند، برای تشریف فرمایی سرکار بلند شدند گفتند خجالت می کشم، گفت: خیلی خیلی بد کردی، مریض می شوی و فرمود: فوری پتو آوردند سر مرا خودش بزور گذاشت سر متکا که بخوابم، آنچه اصرار فرمودند من نخوایدم، خیلی خوشحالی فرمود. فرمود بچه را بیاورند من چقدر خجالت می کشیدم، بچه را آوردند بغل گذاشت و گفت: اسمش را چه گذاشتید؟ عرض کردند جهانگیر چونکه قبل از تولد گفتیم اگر بچه پسر است جهانگیر اسمش باشد وقتی که متولد شد همان ساعت جهانگیر خان صدایش کردند و ایشان فرمود باید اسم عمویم را بگذارید، فوری فرستاد سیدآبادی را آوردند در گوش بچه اسم مصطفی قلی خان عمویم که پدر شوهرم باشد را صدا کردند بمبارکی اسم او مصطفی قلی خان شد، فردای آنروز اسم گذاری که تشریف بردند چقاخور، از همه طرف یعنی فامیل کاغذ تهنیت فرستاده شد تمام فامیل مزدگانی به آنکه خبر پسر زائیدنم را برد، دادند اول ماه میزان رفتیم برای دهنو، از راه جونقان به شلمزار رفتیم، چند شب جونقان چند شب شلمزار ماندیم بعد رفتیم ناغان چند شب هم ناغان بودیم برادر عزیزم اسفندیارخان سردار اسعد از چقاخور به ناغان که منزل زمستانی خانواده او بود رفته بود، ناخوش شده بود ناخوشی او حسبه بود، خیلی اوقاتم تلخ بود، دکتر کار از اصفهان آمد معالجه اش نمود، خوب شدند من هم آمدم دهنو، بچه روز بروز قشنگ تر می شد، من هم شبانه روز مشغول خانه داری و بچه داری بودم، طایه (دایه) برای او گرفتم اما تمام زحمت او را خود کشیدم، شب ها طایه را بیدار نمی کردم خود زحمت بیداری را می کشیدم، بعد از دو ماه که دهنو بودم برادر عزیزم حاجی علیقلی خان از طهران آمد جونقان، من رفتم جونقان جهت دیدن برادرم، خواهرم هم رفته بود جونقان هر جا که او بود من میل داشتم آنجا باشم، او هم همین جور. بچه را هم دادم بردند، او را فرستادم

ناغان پیش بی بی خاتون جان عیال سردار اسعد که تا آمدن خودم از او پرستاری بکند، من ماندم چونقان تا برف آمد اما چه برفی دو شبانه روز برف آمد تمام راه‌ها بسته شدند، و راه من تا دهنو مسدود و سخت بود، یکی تنگ معروف درکش و رکش که هر دو مله^(۱) چون دو اژدها میان راه بودند از آنها رفتن خیلی خطر داشت، اوقات من تلخ شد، اما از ملاقات برادرها و خواهرهایم خوش بودم منتها دو گرفتاری داشتم که ناچار بودم بروم دهنو والا می توانستم بروم، زمستان خدمت برادر عزیزم باشم که دو سال بود او را زیارت نکرده بودم، یکی اینکه بچه‌ام را نیاورده بودم، یکی هم فتح‌اله خان می خواست در خدمت اسفندیار خان سردار اسعد برود فشلاق، تهیه وسائل او را ندیده بودم. خلاصه چهار پنج روز دیگر باید حرکت کنند، هر روز کاغذ می نوشت که چرا مانده‌ای و یک چیزهایی می نوشت که آدم از مطالعه آنها نفرت می نمود توقف مرا در چونقان یک توهین بزرگی نسبت به خود می دانست من هم از نوشتجات این حیوان ناراحت و از دوری بچه‌ام نگران بودم. راه تنگ درکش و رکش هم خیلی سخت بود، هیچ سالی به این سختی نبود و حاجی خسروخان سردار ظفر هم برای فشلاق حرکت می کرد، خط سیر او هم از تنگ بود، بمن فرمودند دو روز صبر کن با هم حرکت میکنیم من قبول نکردم، یعنی تقصیر نداشتم هم بچه‌ام بود هم بایست تهیه سفر شوهر را ببینم، خلاصه الطفعلی احمد خسروی که داماد فتح‌اله خان و با چهار سوار آنجا بود، پنجاه نفر هم پیاده چونقانی همراه من نمودند، خیلی سفارش به الطفعلی نمودند که دم تنگ که رسیدید اگر برف زیاد بود برگردید، آقایان حاجی علیقلی خان و حاجی خسروخان فرمودند اگر یک مواز سر بی بی مریم کم شد جان تو که الطفعلی میباشی، در خطر است. خلاصه حرکت کردیم، آفتاب هم بود، اما هوا سرد بود، روزگار زمستان خیلی کوتاه بود رسیدیم اول تنگ چونقانی ها کم کم عقب نشستند دو تا هم برگشتند ما ماندیم، پنج سوار، دو نفر فراش از خودم هر چه جلو رفتیم برف زیادتر می شد، اما متأسفانه می گفتند جلو که

برویم ضخامت برف کم می شود به این امید جلو رفتیم، اما بر عکس برف زیاد بود، نه می توانستیم برگردیم، نه از جلو خبردار بودیم، یک نفر انسان هم در راه نبود تا رسیدیم به جایی که امیدوار بودیم برف کم باشد، پناه بر خدا که برف به اندازه ای بود که تا کمر مال ها (چهارپایان) میان برف می رفتند، تمام پیاده شدیم، مردها سر مال ها را می کشیدند از جلو من می رفتند که شاید راه برای عبور من وا کنند اما ممکن نمی شد من تا کمر در برف می رفتم، هر چه جلو می رفتیم، برف زیادتر می شد، جاهای خطرناک که اگر یک قدم از راه تجاوز می نمودیم، می رفتیم آنجا که عرب نی می انداخت. خلاصه من دیدم بد جوری شد به بلای خیلی بدی گرفتار شدم اما حوصله می کردم چونکه جلو سختیهای دنیا اگر انسان خود را سخت و خشن نشان نداد، از میان خواهد رفت به علاوه اگر من می ترسیدم یا کم حوصله بودم تمام سوار نوکر که همراه بودند از دست می رفتند تمام مال ها را ول کردیم که شاید خودمان را نجات بدهیم وضعیت بسیار خطرناک شده بود و برف راه پس و پیش را بسته بود تصور نمی کنم تا به امروز هیچ زنی گرفتار به این گونه پیش آمد شده باشد و جان بدر کرده باشد، حتی مردهای همراه بعد از این حادثه با اردوی خوانین بی موقع برای قشلاق حرکت کردند که چند نفر از سوارهای آنها در همین تنگ تلف شدند، یکی از آنها آحیب اله پسر آحیدر مراد احمد خسروی بود که سوار خوب و جوان خوبی بود. کار من خدایی بود، از طرف خداوند بمن رحم شد که یکنفر زن میان برف بمیرد و نعش او را با کمال خفت میان برف تیکه تیکه پیدا کنند، تا سال های زیاد افسوس این مطلب برای بازماندگان من می شد والا نبایست جان بدر ببرم. خلاصه شب شد، هوا تاریک شد، پناه می بردم بخداوند، چه خیال های وحشت انگیز که می کردم، همان خیالها بقوت من می افزود و دل داری به لطفعلی و نوکرهای دیگر می دادم، اما لطفعلی چه حالی داشت، من او را دل داری می دادم، می گفتم، خداوند مرا از نصر رحمت خود دور نمی کند، انشاء اله ما را نجات می دهد، یکنفر کلفت که همراه من بود همیشه پهلوی من راه می رفت دیدم صدای او را نمی شنوم صدایش کردم، دیدم او نیست، ایستادم، گفتم لطفعلی کلفت پیدا نیست گفت: می خواهی چه به روزگارم بیاوری خودت راه برو چه کار به کلفت داری، گفتم: آفرین از این مردانگی ممکن نیست من قدم

بردارم تا این بیچاره را پیدا نکنم، گفت: چه می‌گویی؟ چگونه او پیدا می‌شود میان این برف، تاریکی، تا این را گفت فهمیدم که او را میگذارند و میروند همان جا میان برف نشستم، گفتم: تا او را پیدا نکنم حرکت نمی‌کنم، نوکرها تمام با هم او را صدا کردند بعد از اینکه خیلی جار کشیدند جواب داد، فهمیدم که عقب مانده است، هنوز نمرده است فوری سه نفر را عقب او فرستادم خودم هم نرفتم، آنچه اسرار نمودند شما بروید او را می‌آورند، قبول نکردم، بعد از نیم ساعت او را آوردند، دوباره راه افتادیم، اما چه می‌دانیم کجا می‌رویم یقین می‌دانم که رحمت خداوند ما را دلالت می‌نمود والا تمام این تنگ پر از خطر برف بود، راه بی‌راه، جاهای پرت شدنی، تمام برف بود، یک جایی داشت که سیدی از آنجا پرت شد، رفت آنجایی که عرب نی انداخت آنجا هنوز به اسم آن سید هست، وقتی که هوا هنوز تاریک نشده بود خودم دیدم الطفعلی با مالش (اسبش) که اسب خوبی بود، از همان جا سراشیب شد و من فریاد کردم اسب را ول کن خودت را نجات بده، اما بقدرت خداوندی عالم یک تکانی به اسب داد، خود و اسب را نجات داد حالا من نمی‌توانم شرح این ماجرا را درست بدهم، همین قدر می‌دانم خداوند خواست او را نجات بدهد. رحم خداوندی ما را بخط راه دلالت می‌کرد والا شب تاریک، برف فوق‌العاده، راه خطرناک، با این وضع و حال خود با توکل بدرگاه خداوند عالم و عالمیان قدم قدم با هزاران زحمت و مشقت می‌رفتیم، سه ساعت از شب گذشته بود به یک سراشیب رسیدیم دیدم میان این برف سفید یک تکه پیراهن سیاه پیدا است خیال نمودم که برف کم شده است این زمین است الطفعلی و نوکرها را که عقب سر من بودند صدا زدم به آنها گفتم: الحمدلله زمین پیدا شد، گویا چند قدم جلوتر برف کم باشد، خودم هم با زحمتی که بود جلو می‌رفتم، بر عکس هر چه جلو می‌رفتم برف زیادتر بود راه هم عمیق‌تر که گاهی تا کمر می‌رفتم میان برف تا رسیدیم به سیاهی دیدم، این زمین نیست بلکه یک چیز متحرک می‌باشد، شمعچه موم را گرفتم یک قوطی داشتم یکی از آنها را روشن کردم در پناه چادرم گرفتم دیدم آکاووس اسمی که از دایه‌های سردار ظفر بود او هم همراه ما بود خواست کجا برود نمی‌دانم، این بیچاره افتاده بود در یک گودالی که پر از برف بود، همان کله‌اش پیدا بود.

ابدأ تصور بسته به لیاقت انسانست بایستی یک جوانی بمن بنویسد، این را نوشت من از طرف او معیوس [مأیوس] شدم یعنی معیوس [مأیوس] بودم، مجبور شدم که با این حالت ناخوش با این بچه‌های کوچک بمانم در هوای کثیف و مسموم دهنو، چونکه تا آنها نمی‌توانستند سوار بفرستند، سوار معین می‌کردند، هو هو می‌کردند میدانستند من زیر بار این گونه حرکات غیر قانونی نمی‌روم، لابد من هم سوار جمع می‌نمودم تفنگ انداخته می‌شد. نمی‌شد، سوار بفرستند، سردار اسعد حاجی علیقلی خان با صمصام‌السلطنه می‌نوشتند بمن حالا که شوهر بدبخت و بی‌وجدان شما دست از اصفهان و ظل‌السلطان بازی بر نمی‌دارد و بخوبی حاضر نمی‌شود که ارث صغیرهای فرج‌اله خان را بدهد شما هم بیایید سورشجان را ضبط کنید برای خودتان، چونکه ارث پدر خود می‌باشد خرج هم به فتح‌اله خان ندهید، شیخ‌ها را هم تخلیه کنید، برای پسرهای فرج‌اله خان راحت کنید، شوهری که این افعال و احوال را دارد چرا خود را طرف با ما می‌کنید. من فکر کردم فرمایشات آنها خوبست، عقل من هم همین حکم را بمن می‌کرد اما غیرت و شرافت هی بمن می‌زد که هر چه این شوهر پست باشد، هر چه بی‌شرف باشد، هر چه رذل باشد، اما باز شوهر تو است، اولاد از او دارم از مال او می‌توانم هزار جور زندگانی بکنم نه از مال برادرهایم، پس در این صورت مجبورم که با

تمام قوانین عقل خودم از مال و ملک این بدبخت دفاع نمایم بدبختی اینجا بود که این شوهر بدبخت من نمی دانم چه دشمنی و پدر کشته‌ای با بچه‌هایم داشت و به بچه‌های صغیر و بدبخت من رحم نداشت اگر به میل خودش بگذاشتند، می‌گفت: نان خالی هم به این بچه‌ها ندهید، ابدأ خیال نمی‌کرد که این بچه‌های صغیر حق دارند اگر حاکم‌های دنیائی احقاق حق آنها را نکنند مطمئناً خدای مقتدر می‌کرد و خودم را پیش وجدان خود شرمنده نمی‌دیدم، اما خداوند از تقصیر بزرگان فامیل ما بگذرد آنها هم که از روی حقیقت و خداپرستی عمل نمی‌کردند، تماماً از روی لجاج بود، برای خودشان تفره می‌زدند که دو تکه ملک دست ورثه فرج‌اله خان بود، چه بکردم آنچه در خلوت به این شوهر بدبخت می‌گفتم که قراری در کار این صغیرها بگذار که آسوده باشند اعتنا نمی‌کرد، لابد بایستی آشکارا با او طرف بشوم این هم که نمی‌شد شوهر بی وجدان من با اولاد برادرش این جور باشد با اولادان خودش هم بدتر بود، یک اخلاقی و صفاتی خداوند به این شخص بد کردار داد که دویمی [دومی] ندارد، من بیچاره هم به آتش او گرفتار شدم، برادرهایم اگر این همه لجاج نمی‌کردند من باز یک قراری می‌دادم فتح‌اله خان خوشش بیامد یا بدش بیامد، اعتنا نداشتم افسوس که تمام از روی لجاج کار می‌کردند، در هر صورت من با بچه‌های خودم در دهنو بودم بعد سه تا پسرهای فتح‌اله خان را فرستادم اصفهان پیش خودش، خودم با بچه‌هایم ماندیم در میان آتش سوزان دهنو ناخوش، بیحال، گرفتار، بی صاحب، من چه حالی باید داشته باشم، شوهر در اصفهان با... ها عیش بکند، من بنا خوشی گرفتار در یک جانی که گوشت انسان را پشه‌ها زنده زنده می‌خورند. گرما مثل عربستان، برادرها دشمنی شبانه روزی می‌کردند با این حالت مشغول نوشتن... نوشتن [و] خواندن آنچه هم ناخوشی من سخت‌تر می‌شد، مخلوق هم با من سخت بودند تا اینکه روزگار من هم بمیل مخلوق رفتار کرد. یک دختر شش ساله داشتم که مادر دهر کمتر دختر باین خوبی دیده بود، صورت خیلی قشنگ، تربیت دختر مثل دختر هیجده ساله مثل دخترهای بزرگ تربیت شده تصور نشود محبت مادری و فراق ابدی مرا وادار به این تعریف و توصیف نموده است، هر کس که دختر مرا

دیده انصاف می دهد که من اغراق نگفتم، این بچه بدبخت من از بدی هوا و گرمی دهنو تب کرد، خودم هم که ناخوش بودم کسی را نداشتم نه حکیم، نه پرستار، پسری هم که تازه تولد نموده بودم، او هم ناخوش امان، امان از آن روزگار که تا یادم می آید دیوانه می شوم، هر چند روزگار از این سخت تر هم دیده ام امان باز امان از آن روزگار این شوهر پست و بی شرف من، شبانه روز مال و ثروت را صرف ناخوشی یک فاحشه می کرد ده تا حکیم بالای سر او طبابت می کردند در صورتی که عیال و اولاد شرعی خودش به این روزگار گرفتار بودند یک دفعه دختر بیچاره من ناخوشی اش شدت گرفت فرستادم دکتری در چقاخور بود او را بیاورند، نوشتم به صمصام السلطنه که خود و بچه هایم ناخوشیم، بدحالیم، دکتر را بفرست، امیر مجاهد که یوسف خان باشد و او هم آنوقت در صف مخالفین من بود بدگفت که فلان کس می خواهد از دهنو بیرون ترود ناخوشی خود و بچه هایش را بهانه نموده است، باید با اینحال از دهنو حرکت کند، صمصام السلطنه با او طرف شد گفت: آیوسف مرا وادار نکنید فعلاً حرکتی نکنم که اسباب خرابی تمام فامیل بشود، چطور مریم از خانه خود با حال ناخوش و بچه های ناخوش حرکت کند، حالا بدبختی سوای سورشجان که جای داشتیم آنجا هم ناخوشی و با بود، چونکه درین تاریخ که هزار و سیصد و بیست و دو بود و با در تمام چهارمحال حکم فرما بود. صمصام السلطنه دکتر را که برادر مهم خان معروف بود، فرستاد دو سه شب بود کاری از او ساخته نشد، چونکه جلو مقدرات خداوندی را نه حکیم، نه دوا نه غذا نمی تواند بگیرد، آنچه خدا خواست همان می شود، دختر بدبخت من به تاریخ هزار و سیصد و بیست و دو روز دوشنبه ساعت چهار عصر فوت شد، داغ صورت ماه خود را تا زنده هستم بدل من گذاشت در حالتی که عکس بی شرف پدرش را در بغل داشت و می بوسید یک محبتی این بچه داشت این حوادث مرا بی اندازه از زندگانی دنیا مأیوس و کسل نموده است، خیلی باید تحریر نمایم. بعد از مردن دخترم تمام قوه من تحلیل رفت، ناخوشی من فوق العاده شد، دنیا و مخلوق نسبت بمن بمیل همدیگر رفتار می نمودند و حال آنکه هیچ وقت این دو با هم موافقت ندارند، این دفعه برای خاطر من آشتی کامل نمودند، در این

حال ناخوشی، بچه مرده، گرفتار این ترحمی که خداوند بمن فرمود، ترحم بزرگ، این بود که مصطفی قلی پسر بعد از فضل خداوند یگانه امیدم بود فتح‌اله خان مبتلا به ناخوشی سفلیس بود هشت بچه از این مرد داشتم که شش تای آن تلف شدند، خداوند اجر او را بدهد!

امیدم بود با این هوای گرم و کثیف ناخوش نشد از طرف او آسوده بودم و یک محبت فوق‌العاده به این پسری که تازه متولد شده بود پیدا نمودم شبانه روز اوقات خود را صرف او می‌کردم، بچه هم پاهایش ورم می‌نمود، همیشه خوب بود گاهی حالش بد بود، چه پسر قشنگی بود، کمتر بچه به این زیبایی و این جور قشنگی دیده بودم. مختصر آنچه ما تفره زدیم، فتح‌اله خان شوهر با غیرتم بیاید، برود چقاخور خدمت صمصام‌السلطنه بلکه راحتی ما فراهم بشود، چونکه ... پوسیده او ناخوش بود نمی‌آمد، خوانین هم تمام صحبت و حرفشان و اسباب دستشان دو مطلب بود یکی مسئله بچه‌های صغیر فرج‌اله خان و که چرا فتح‌اله خان می‌رود پیش ظل‌السلطان که پدر کشته ما می‌باشد چرا حق نعمت مرحوم ایلخانی را بخیانت ادا می‌کند، اما خداوند را شاهد می‌گیرم، نه مقصود باطنی برادرهایم اعتقاد حق صغیر بود، نه رفتن فتح‌اله خان به اصفهان، خدمت نمودن به ظل‌السلطان، مقصود اصلی برادرهایم بردن ملک شیخ‌ها بود. مقصود فتح‌اله خان هم به اصفهان رفتن دنبال کارهای بی‌شرفی و رذالت‌آمیز، ننگ‌آور خودش بود. ظل‌السلطان بی‌چاره ابداً میل نداشت که این شخص اصفهان بیاید، یک دفعه یک کاغذی به او در خود اصفهان نوشت که الان آن کاغذ در نوشته‌جات ما ضبط است، برادرانم میل داشتند که من خود از دهنو خارج بشوم، آنچه حاجی علیقلی خان سردار اسعد می‌نوشت که هوای دهنو بد می‌باشد، بچه‌هایت می‌میرند، خودت می‌میری، از آنجا خارج بشوید، آخر تو چه کار داری خودت را با برادرهایت طرف می‌کنی بگذار شوهر بدبخت و ننگینت را تنبیه بکنند اکنون نه گرما، نه ناخوشی، نه مردن، نه فرمایشات برادر جلو طبیعت تند، خشن و ناهموار مرا نمی‌گرفت، حق هم داشتم می‌گفتم پس چرا مرا به عنف به این شخص دادید، مرا جوانمرگ نمودید از جوانی و لذت جوانی بی‌نصیب

کردید، حالا می خواهید مال و ملک این بدبخت را ببرید و محتاجم بنمائید، تا نفس آخر برای مال و ملک این شخص دفاع می کنم، وقتی دیدند که من به هیچ نوعی دست از شیخ ها بر نمی دارم، مشورت نمودند که بروند سورشجان را ضبط نمایند. در طهران فتح اله خان برای حاجی علیقلی خان سردار اسعد قرض نموده بود، سردار ظفر نوشته بود به فتح اله خان که فلان کس قرض شما را نمی دهد این بدبخت هم بدون فکر و خیال بدون اینکه ملتفت بشود، سردار ظفر می خواهد یک حرفی از او بدست بیاورد بعد بفرستد تمام انبارهای سورشجان را تخلیه کند، نوشت خود وکیل هستی بفرستید سورشجان جنس و پول را بردارید. حال یکنفر زن با این همه فامیل خود طرف شود برای مال و ملک شوهر آنوقت شوهر بدبخت هم این حرکات را بکند، سردار ظفر شبانه روز عقب او می گشت، شوهرم این جور دستور می داد بدون اینکه به غیرت او بخورد که چرا سوار برای زن و بچه ام فرستادید، یا ملک و مالم را ضبط نمودید، می نوشت خود وکیل هستی و حال آنکه من نوشتم، بیست روز دیگر این پول را میدهم، در صورتی که حضرت صمصام السلطنه بمن دادند که شوهر خوش غیرت این جور نوشت و به این وسیله می خواهند بفرستند جنس سورشجان را غارت نمایند، حالا تصور نمائید یکنفر زن ناخوش، بچه مرده با شوهر الوات و بی حیا و برادرهای دشمن تنهای تنها چه کند، فکر کردم سورشجان که و با هست نمی توانم پسرهایم را آنجا ببرم اما خود توکل به خدا بکنم بروم سورشجان، بچه هایم با خانه و عیالهای دیگر دهنو باشند، خوانین اخوان وقتی که من نباشم کاری به این بچه و یک مشت کلفت و نوکر ندارند، قشون و سپاه برای آنها نمی کشند خودشان می دانند طایفه شیخ ها تابع خداوند چه می کنند صمصام السلطنه هم یکنفر است از بس با این برادرهای بد عقیده خودش کش مکش نمود، عاجز شد. حالا او چگونه طرف داری از من می کند، آخر من هم در فکر او باشم، چرا برادرهایم را روبروی هم نمایم برای مال دنیا اگر خدا بخواهد بمن و اولادم رزق بدهد امید بدهد. پناه بر خدا هر چه از خدا آمد، خوش آمد، بهتر آنست که کورکورانه خود را بدست قضا و قدر خداوندی بدهم، این فکرها را نموده مصمم شدم، خودم تنها بروم سورشجان، خانه

و بچه‌هایم را بگذارم دهنو به حضرت صمصام‌السلطنه هم اطلاع دادم، او هم راضی شد، من هم چونکه هوا خیلی گرم بود، ناخوش هم بودم خدا میداند با حالت تب می‌رفتم، پنج ساعت از شب گذشته سوار شدم رفتم برای سورشجان آفتاب که بلند شد، هوا گرم شد در شلمزار که ملک عمارت حضرت صمصام‌السلطنه بود پیاده شدم شب در آنجا بودم، فردا یکساعت پس از طلوع سوار درشکه شده حرکت برای سورشجان نمودم، حالا گرفتاری، بدبختی ظلم مخلوق را در حق من تصور کنید تمام مردم چهار محال از ترس وبا خارج شده بودند پناه به کوه و بیابان برده بودند، من بیچاره باید از درد لابدی [ناگزیری] بروم میان ده سورشجان که روزی ده نفر می‌میرند به هر حال توکل به خداوند نموده رفتم. یکنفر سوار جلو فرستادم که چند نفر رعیت بیاید جلو من جوب‌ها [جوی‌ها] را درست کند راه را درست کند، برای عبور درشکه به تنگ سورشجان که رسیدم جمعیت سورشجان آنجا بودند، راه درست می‌کردند همان جلو یکنفر از آنها که بیل روی شان‌اش بود تلوتلو می‌رفت، دیدم مثل اینکه پاهای او را گرفتند، یک چرخ‌ی دادند زمین خورد، درشکه گذشت معلوم شد که همان ساعت ناخوشی او را گرفت تا بردند به ده مرد اما بشرفم قسم هیچ نترسیدم، رفتم قلعه پیاده شدم، دادم قلعه را تمیز نمودند فقط دل به کرم خدا بستم، چونکه از اول عمر تا حالا غیر از او پناهگاهی نداشتم، روز بروز خداوند بزرگ کمک کرد، ساعت به ساعت بر جلالت قدرم افزود و با همه دشمنی‌های قوی نمی‌شود جلو مقدرات خدایی را بگیرند هر چند صدمه خیلی کشیدم اما الحمدلله قوی شدم که ضعیف نشدم خلاصه خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم^(۱) خیال‌های من نتیجه برعکس داد، من تصور می‌کردم اگر از دهنو خارج بشوم کاری به بچه‌ها ندارند برادرهای من بی‌حیائی را به جانی رساندند که اشهد بلا از خودشان گذشته، عالم و انسانیت را لکه‌دار نمودند و عالمی را ننگین کردند. وقتی که فهمیدند من حرکت کردم، فوری منتظم الدوله پسر مرحوم اسفندیار خان سردار اسعد را

۱- اشاره به بیت حافظ دارد که (ما زیاران چشم یاری داشتیم - خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم)

که حالا سردار؟^(۱) می باشد، که این همه در واقع فوت پدرش بدرش خوردم، خودم را با حضرات حاجی علیقلی خان سردار اسعد و سردار ظفر برای کارهای او طرف نمودم و الیاس خان که حالا ملقب به صارم‌الملک می باشد بوزارت حاجی عبدالکریم احمد خسروی که یک ریش سفید پست و نالایق و بی شرف می باشد، و حال آنکه پدر بسیار خوبی داشت، با سوار و قشون مأمور نمودند که بیایند خانواده مرا از دهنو خارج نمایند بچه‌های مرا بیرون کنند واقعاً سر این مطلب که رسیدم وجدانم قبول نمی کند که تا این اندازه بی حیائی و بی شرمی را بقلم بیاورم، حالا تا خودم بودم جرأت نمی کردند قشون بفرستند به هر کس می گفتند نمی آمد، حالا که خودم آمدم قشون و سپاه سر یک مشت کنیز و کلفت و دو تا بچه، یکی شش ساله، یکی دو ماهه فرستادند هم خنده داشت، هم گریه، در هر صورت شوهر محترم من بعد از فوت برادر رفت اصفهان، برادرهایم هم موقع به دستشان آمد، میل داشتند که من با خیالات آنها همراهی نمایم و میل آنها هم تمامی دارایی شوهرم بود، بمن می گفتند حالا که این مرد این جور حرکات رذل می کند، شما و پسرت را می گذاریم که آسوده باشید، اما من قبول نمی کردم، حق هم داشتم که قبول نکنم، چونکه هر قدری شوهرم بد بود اما شوهر بود، اولاد داشتم از او وجدانم قبول نمی کرد، خلاف بشوهری نمایم که در خانه او مالک الرقاب هستم، اختیار تمام دارایی دست خودم بود دیدم اگر بخواهم به حرکات شوهرم نگاه کنم و بفرمایشات برادرهایم رفتار نمایم، بایست خانه خودم را خراب کنم، بایست خودم را محتاج نمایم، از غضب خداوند هم میترسیدم، که خیانت بشوهرم بنمایم و ملک مال او را بیاد بدهم، این بود که برادرهایم هم با خودم بد شدند، بنیاد دشمنی را با من گذاشتند حرف شرعی که نداشتند، می گفتند، ارث پسرهای فرج‌اله خان که برادر شوهرم بود و میان خانه خودم بود، را می خواهیم من می دانستم خیال آنها چیست، کاری به پسرهای فرج‌اله خان که شوهر من همسر او را عقد نموده بود نداشتند. همسرش را فریب دادند که من از فریب

دادن این زن دیوانه و از عجایب مخلوقات بی اطلاع بودم شوهرم در اصفهان بود. من هم با عیال و اولادان فتح‌اله خان زندگی می‌کردم فرج‌اله خان مرحوم قبل از مرگش در دهنو در یکی از دهات پشت کوه می‌زیست زمستان در دهنو بودیم، تابستان سبزه کوه که یکی از بیلاقات خوب دنیا محسوب می‌شود، امسال که سنه هزار و سی صد و بیست و یک می‌باشد، تا اول تابستان با عیالها و خانه و بچه‌ها ماندیم، به دهنو به امید اینکه شاید شوهرم بیاید ما را ببرد برای سبزه کوه همه هفته به او نامه مینوشتیم که زود بیاید ما را حرکت دهد برای سبزه کوه، تا وقت حرکت زمان کمی داشتیم هنوز هوا گرم نشده بود، جواب می‌داد چند روز دیگر می‌آیم، حالا خیال آمدن نداشت دروغ می‌گفت چونکه مشکل می‌دانم به عمرش ده دفعه حرف راست گفته باشد، وقتی که هوا گرم شد، دید دیگر نمی‌شود ما را از این بیشتر سرگردان نماید، نوشت برادرهایت با من دشمنند اگر بیایم، مرا مفتضح می‌کنند، نمی‌آیم شما خودتان می‌دانید، بروید سبزه کوه یا بروید سورشجان، از بدبختی این سال که تمامش برای من بدبختی بود، سورشجان هم و با آمده بود یعنی کل چهار محال و با بود، نمی‌شد بروم، دهنو هم بسیار گرم شده بود، پشه داشت که انسان نمی‌توانست زندگانی بکند، سوای من که ناچار بودم با یک مشت زن و بچه بی‌صاحب، سنگینی ماه نهم را تحمل کنم، سبزه کوه هم با نبودن فتح‌اله خان نمی‌شد برویم چونکه سبزه کوه جای ناامنی می‌باشد، ترک‌های قشقائی خیلی دزدی می‌کردند از همه جا دزدی می‌کردند چند روزی آنجا هوای گرم و رفتم با هوای گرم و کثیف دهنو ساختم، وضع حمل کردم، خداوند، یک پسر بمن کرامت فرمود سر زائیدن ناخوش شدم، ناخوشی من در اثر این بود که باز برادرهایم مشغول کش مکش با من بودند، بچه‌های فتح‌اله خان را فریب دادند، یک شب بچه‌هایش را بردند و رفتند ناغان که یکی از دهات برادرهایم بود، برادرهایم چونکه نمی‌خواستند آنها را نگاهداری نمایند، آنها را فرستادند خانه پسرهای عمویم حاجی ایلخانی، بعد هم سوار معین نمودند تا ما را بفرستند دهات و پشت کوه ما را ضبط نمایند برای صغیرهای فرج‌اله خان، من هم نمی‌توانستم که جلوگیری از تمام فامیل محترم بنمایم، حرف حسابی هم

داشتند یعنی خیال باطنی شان که چیز دیگری بود، اما ظاهراً به هر کس می گفتند ما احقاق حق صغیر می نمایم مردم هم حرکات آنها را تقدیر می نمودند، اما خداوند شاهد است که تمام برای چهار خانوار شیخ‌ها این تفره را می زدند که خودشان ببرند که آخر همین جور هم شد، در هر صورت حضرت صمصام السلطنه همه روزه دستور عمل برای من میفرستاد، کوشش خودش را هم می کرد، اما ثمر نمی بخشید، من هم با همه ناخوشی که داشتم از کارها غفلت نداشتم، بیشتر احمدی‌ها را با رئیس‌های بختیاری با خودم همدست نمودم، زیر این بار نمی رفتند که قشون سر خانه من بیاید، حضرت صمصام السلطنه نوشتند که بنویس شوهرت بیاید چقاخور تا اینکه من با بودن خودش این کار را درست نمایم، من هم یکنفر احمد خسروی که پیش خودمان وابسته بود، آغلی پناه نام را سوار قاطر سواری خودم کردم، شب و سه روز راه، سی فرسخ راه رفت تا رسید اصفهان نزد شوهرم. بدبختانه وقتی که علی پناه رسید، یکنفر زن فاحشه که سه سال بود شوهرم را پیش خودش نگاه داشته بود و او دست از عیال و اولاد، ملک و مال و غیره و برای خاطر این فاحشه برداشته بود، ناخوش و بستری بود، و این ناخوشی خیلی سخت بود، شوهر بدبختم مثل پدر مرده عزاداران بالای سر این فاحشه با کمال پریشانی نشسته بود، وقتی که گفتند علی پناه از ولایت آمده، چونکه بی اندازه شریک افعال ایشان بود، او را در خلوت خاص خود طلبید و گفت، برای چه آمدی، جواب عرض کرد، سوار از طرف حکومت بختیاری معین شده است که بیاید در املاک شما فلان کس مرا فرستاد و کاغذ هم نوشته است، این را گفت و پاکت مرا خدمت ایشان داد، شوهر پاکت را گرفت و آن را پرتاب کرد و گفت، بگذارید بینم چه خاک بصرم می شود، این زن که اینجا افتاده است خوب می شود یا خاک عالم را بر سر من می کند، من بعد از این زن ملک برای چه می خواهم مال برای چه می خواهم، در هر صورت کاغذ مرا ابداً مطالعه نکرد، سه چهار ساعت از شب گذشت فاحشه کم کم عرق نمود حالش بهتر شد، غذا میل فرمود، اسباب امیدواری برای شوهر بدبخت من فراهم آمد، آنوقت کاغذ مرا مطالعه نمود، جواب داد که من امکان ندارد بیایم خودت می دانی، حالا که نمی توانی جلوگیری نمایی، بروید

سورشجان، من تلگراف به دولت می‌کنم و با حکم و قشون دولتی بعدها خواهم آمد و حال آنکه اگر تلگرافی به دولت می‌کرد، دولت اجتنایی به فرمایشات آقا نداشتند، چونکه آن مرد با فامیل هم بطور پلتیک زمانه رفتار می‌کند، همیشه با چند نفرشان دوستی داشت، با چند نفر دشمنی می‌کرد، او اگر واقعاً می‌توانست از این میان بقول عوام کلاه خود را بگیرد که باد نبرد خیلی کار کرده او از این خیال‌ها خالی بود هیچ فکری در دنیا نداشت سوای اینکه گوشهٔ اصفهان چند نفر از این... های نکبتی اصفهان را از زیر پل که خیلی کثیف هم می‌باشند و به همه چیز راضی هستن پهلوی خود نگهدارد تمام پول خود را صرف این جور کارها بکنند عیال هر چه می‌شود، بشود، اولاد هر چه می‌شود، بشود از بس بدبخت بود، او که چهار پنج آبادی خوب داشت، وقتی که من آمدم میان خانه این مرد اساس زندگانی او بقدر یکنفر کدخدای آبادی هم نبود یک زندگانی کثیف و پستی داشتند که اگر بخوام درست بنویسم باید یکصد کتاب علائمه [علیهده] تهریر [تحریر] نمایم وقتی که من شوهر کردم یک هفته بعد مرحوم اسفندیار خان سردار اسعد و نجفقلی خان صمصام‌السلطنه و بقیه برادرهایم آمدند دیدن من، این خانواده محترم یک سفره که عبارت از شش زرع چلواری یا چیت باشد، نداشتند که جلو آنها بیندازند، یک دست رختخواب نداشتند که اگر یکنفر شب در خانه این شخص برود بیاورد روی خودش بیندازد، تمام چراغ خانه این شخص عبارت از دو تا لاله^(۱) شکسته بود، هر وقت مهمان می‌آمد، می‌بردند بیرون، هر وقت مهمان نبود، می‌دادند بمن پذیرایی کنم تمام زندگانی را از این جا ملتفت باشید، قرض زیاد داشتند ملک و خانهٔ مخروبه بود رعیت بدبخت فقیر، هر کس هر چه بخواست در حق این رعیت ظلم می‌کرد چند نفر نوکر که داشت، آنچه صدمه و سیاست (تنبیه) می‌خواستند در حق رعیت‌ها می‌کردند، سورشجان که قریهٔ خیلی بزرگ و خوبی می‌باشد و بنقد خانهٔ من می‌باشد، خراب، نه عمارت، نه یک شاخه درخت که انسان چشمش به یک درخت سبزی بیفتد در هر

۱- چراغی بود نفت‌سوز که شیشه آن به شکل گل لاله ساخته شده بود.

صورت این شوهر عزیز من سوای فکر... بازی و افعال پست، بفکر هیچ چیز در دنیا نبود، جای دیگر هم گویا نوشتم، چونکه پسر از او دارم عیب‌های او را میل ندارم بنویسم والا تمامش عیب می‌باشد. مختصر سردار اسعد اسفندیار خان برحمت ایزدی پیوست که خداوند روح او را شاد نماید مرا بفراق ابدی خود گرفتار نمود، محمدحسین خان پسر امام قلی خان حاجی ایلخانی عمویم ایلخانی شد و ملقب به سردار مقخم چونکه سنن از همه برادرانم بزرگتر بود صمصام‌السلطنه شخصاً میل نداشت بسردار ارشد شوهرم اذیت برساند، چونکه بکوشش‌های او من شوهر به این شخص نمودم، اما وقتی که فامیل همه هم جهت شدند او هم نمی‌توانست جلوگیری نماید.

www.KetabFarsi.com

خلاصه قشون با شرف خوانین رسید و خانواده منتظم الدوله ناغان در ملک شخصی خود توقف نمودند الیاس خان با حاجی عبدالکریم با سوار آمدند دهنو که خانه مرا با بچه‌هایم بار نمایند در این وقت پسر دو ماهه من خیلی ناخوش بود، تب خیلی شدیدی داشت، مادرم هم بواسطه ناخوشی خودم و بچه‌هایم آمده بود، هنوز از وقتی که من برای سورشجان حرکت کردم او مانده بود برای صاحب داری این بچه‌ها، فراموش کردم بنویسم. خلاصه قشون که وارد شد الیاس خان با حاجی عبدالکریم رفتند اندرون خدمت والده و حکم خوانین را ارائه دادند مادرم جواب داد تصور بکنید این ملک این عمارت مال خود خوانین می‌باشد، بچه‌خواهرشان ناخوشست مهلت بدهید تا این بچه حالش بهتر بشود. این بچه‌ها کجا بروند سورشجان هم مرض وبا هست خدا را خوش نمی‌آید این دو تا بچه را عمداً میان وبا بفرستید شما خودتان اهل و عیالتان را کویکوه بردید بچه‌ها را چرا میان وبا می‌برید، این جور ظلم می‌کنید، چیزی که به خود نمی‌پسندید بر مردم بی‌نوا نپسندید، آنچه آن زن محترمه التماس کرد ثمری نبخشید، التماس کرد و گفت: بگذارید آفتاب غروب بکند این بچه‌ها را حرکت بدهیم شاید نمیرند بچه دو ماهه تب‌دار و گرمای میان آفتاب تابستان با آن هوای کثافت اگر حرکت دادم فوری می‌میرند. اگر به حرف مردم اعتنا ندارید از خدا بترسید گناه این طفل دو ماهه

چیست که خون ناحق او را گردن میگیرید. جواب دادند که ما مأموریم اختیاری نداریم، از آنطرف محمد جواد خان که منتظم الدوله باشد ساعت بساعت نامه می نوشت و می داد که مگر مجسمه هستید چرا زودتر آنها را کوچ نمی دهید حالا نمی دانند کجا بروند همشیره که از مادر اسفندیار خان سردار اسعد داشتیم، خانه او در جهمان یک فرسخی دهنو بود، او آمد مادر مرا با بچه هایم ببرد جهمان منزل خودش، بچه مریض دو ماهه را قنطاق کردند سر دست دایه حرکت کردند بچه از شدت تب و آفتاب گرم و سوزان تابستان پشت کوه همان ساعت به جهمان نرسیده سر دست طایفه فوت کرد اینجاست که جلو چشمم را سیاهی گرفت تمام بدنم میلرزد، قلم از دستم نزدیکست بیفتد تمام خون به کلهام صعود نمود امان، امان از ظلم نوع بشر امان از جنس دو پا که اسم خود را اشرف مخلوقات گذاشته است.

بی قانونی و ظلم را نوع بشر به چه اندازه رسانده است که برادر در حق خواهر و طفل دو ماهه او این ستم را بنماید، و هوس دنیا او را وادار به ارتکاب این گونه حرکات ننگین کند، تصور می نمایم که وحشی های افریقا هم این گونه حرکات ننگینی نکنند این مردم کوتاه نظر این مخلوقاتی که از درنده های صحرا درنده ترند، این برادرهائی که حرکاتشان صفحه تاریخ را ننگین می کند، آیا من هم نوع شما نبودم؟ آیا اولاد پدری شما نبودم؟ به چه گناه باعث خون بچه من شدید! به چه گناه مرا بداغ ابدی و بدبختی این بچه گرفتار کردید! مال دنیا این قدر لذت دارد که برای او خون طفل معصوم را بریزید.

پس از هزار و سیصد سال صحرای کربلا را ایجاد نمودند، امان از وحشیگری، امان از بی قانونی، امان از بدبختی مردم ایران که زمام خود را بدست چند نفر دزد بی شرف دادند که هر کس دوست اشرفی به یکی از شاهزادگان قاجار داد بدون فکر حکم غارت و قتل هر خانواده یا هر ایلی یا هر آبادی یا هر بلوکی را می دهند، ای کسانی که روزنامه مرا مطالعه مینمائید، اگر در عصر شما ایران وطن عزیز مرا و خودتان دیدید به دانش و علم نورانی و مشعشع شده و قدم در راه و خاک آزادی گذاشتید یا در سایه علم و تمدن زندگانی نمودید از من بیچاره که یگانه آرزویم تمدن ایرانست یادی بنمائید. آیا ساعتی

که من در قمر گور خوابیده‌ام شما ای ایرانی‌های بدبخت آزادید؟ با کمال سرفرازی قدم‌های شمرده شمرده می‌زنید؟ بخصوص خانم‌های بدبخت که مثل اسیر در خانه شوهر از ترس روزی زندگانی می‌کنند، خصوصاً زن‌های بختیاری که واقعاً جانسوزی دارند، این بچاره‌ها را داخل موجودات نمی‌دانند. امیدوارم برحم و مروت خداوندگار که ترحمی در حق زن‌های ایرانی عموماً و بختیاری‌ها خصوصاً بنمایند. در این عصر که ما هستیم در تبعیت هیچ قانونی نیست اسماً مسلمان می‌باشند، ولی رسماً خیر تا بعد ها چه می‌شود.

از دل تنگی و پیش آمده‌های روزگار خیلی حواسم پریشان شده است، انشاءالله فردا مطلب را می‌نویسم، زیرا یادآوری این مطلب‌های غم‌انگیز انسان را کسل می‌کند، آتش خود را با گریه زیاد خاموش نمودم، بعد از گریه کردن باز شروع بنوشتن نمودم، بچه وسط راه فوت شد، او را بردند منزل همشیره آنجا مردم دهکده جمع شدند و گریه‌زاری نمودند، بچه را غسل داده کفن نمودند، بیادگاری خانواده پدرم در خاک غربت سپردم. پسر بزرگم با مادرم ماند خانه همشیره‌ام آدم فرستادند، بمن اطلاع دادند که ما را بیرون کردند، آمدیم جهمان چه بکنیم از من تکلیف خواستند من هم ماندم سرگردان اگر بنویسم بیایند چهار محال که و با بیداد می‌کند آنجا هم در خانه مردم سرگردانند نوشتم چند روزی آنجا باشید تا بینم چه می‌کنم حالا من هستم این یک پسر. تمام علاقه من در دار دنیا این بچه می‌باشد که مصطفی قلی خان باشد اما فوت بچه دو ماهه را بمن نوشتند بعد از دو دفعه آمدند و رفتند دیدم اسمی از ناخوشی و یا صحت بچه نمی‌برند، فهمیدم که فوت شده است اسرار [اصرار] زیادی به سواری که آمده بود نمودم، آخر ناچار شد فوت او را به یکی از محترمین آنجا گفت، آمد بمن خبر مردن طفل را داد خدایا چه حالی پیدا نمودم چه گریه‌ها کردم، داغ دختر عزیزم تازه شد، یک جا دختر پنج ساله‌ام فوت شد، یک جا در بدری، یک جا ناخوشی خودم که هر روز تب می‌کردم، یک جا بیماری ویا و دوری مصطفی قلی اما مردن طفل از همه داغ‌ها جان سوزتر شد، زیرا که او را کشته ظلم برادرهایم می‌دانستم. خدایا چه بگویم، نفرین به این قوم بکنم به هر کس هر چه بکند مکافات او با خداست من آنها را عفو نمودم، زیرا که فطرتم پاکست و می‌دانم پاکی

فطرت به هر تقدیر اجری شایان دارد، در این صورت من هم از خداوند عالم مأیوس نمی‌باشم.

خلاصه شبانه روز کار من گریه بود تنهایی زیاد صدمه بمن می‌زد یک قریه کوچک داریم آل بلاقش می‌گویند این قریه بواسطه اینکه رودخانه دارد آب زراعت او از قنات و بهار پر آب می‌باشد. ناخوشی‌های مسری کم‌تر آنجا سرایت دارد این ناخوشی وبا آنجا نبود من به دنبال مادرم و مصطفی [قلی] خان فرستادم آنها را از بی‌راهه آوردند آل بلاق اما یکنفر نوکر و کلفت همراه آنها نیامد زیرا همه آنها خانه در دهنو داشتند، نزدیک به پائیز بود بیشتر از ترس وبا نمی‌آمدند من هم اصرار نکردم. زیرا بنده خدا بودند می‌ترسیدند مادر با مصطفی قلی آمد که خوشحال شدم. شکر خداوند را بجای آوردم که این یک پسر را از من نگرفت اما شبانه روز در هول و اضطراب بودم، زیرا که از سورشجان آدم می‌آمد کار داشتیم و حال آنکه چادر سر راه زدیم هر کس که می‌آمد او را دود می‌دادیم. اما من برای این پسر ناراحت بودم شب که می‌شد می‌رفتم به بیابانی از آبادی دور آنجا بقدر یک ساعت به حضور خداوند بخاک می‌افتادم، گریه و زاری می‌نمودم که عجالتاً این یک پسر را بمن ببخش و از من بگیر مادرم هم ناخوش بود، تب می‌کرد، خیلی هم دل‌تنگی می‌کرد، میل نداشت که در خانه ما باشد میل داشت برود خانه پسرهای شوهری که حاجی علیقلی خان و حاجی خسروخان باشند، بدون شک آنها را از من زیادتر دوست می‌داشت و حال آنکه تمام اسباب ناراحتی مرا این برادر که حاجی خسروخان باشد فراهم نمود، باز میل باطنی او با آنان بود، من هم راضی نبودم با این همه دلخوری که دارم او آنجا برود.

خیلی اوقات تلخی می‌کرد من همه را به سکوت می‌گذراندم شبانه‌روز مثل پست‌ترین کلفت خدمت به او می‌کردم. شوهر بی‌غیرت نامردم هم در اصفهان به بیماری ... خود گرفتار بود، ... هم آبستن شد، بچه او را از بارش بردند ناخوشی سل سینه هم داشت و دو ناخوشی دست به هم داد و مُرد، نوکرها که آنجا بودند برای من خبر می‌آوردند این ... به نوعی شده بود که بوی تعفن او تمام فضای عمارت را گرفته بود

استفراغ که می‌کرد بوی استفراغ او تمام اهل خانه را منزجر می‌کرد. اما این شوهر بدبخت من تمامش بالای سر این زن بود و تمام این کثافت را خودش متحمل می‌شد، آنوقت عیال و اولادان شرعی خودش از بی‌پرستاری، بی‌دوائی، بی‌حکیمی، به آن سختی به آن روزگار گرفتار بودند، اگر من پرستار داشتم یا کسی را داشتم که طیب برایم بیاورد، پسر و دخترم تلف نمی‌شدند، چه بنویسم از بدبختی خودم که روزگار و مقدرات مرا شریک زندگانی یک همچو نامردی کرد، ایکاش روزگار از خلقت من صرف نظر می‌نمود، ای کاشکی با بیماریهایی که برای اطفال هست همان اول خلقت مرا معدوم می‌نمود. من بیچاره از این شوهر دیوانه بچه اندازه در زحمت و عذابم، روح را صحبت ناجنس عذابیست علیم، خلاصه کم‌کم هوا سرد شد، من با مادر و پسر رفتیم سورشجان خودم هم تب می‌کردم. مادرم بهتر شد، دهات پس کوه را هم تماماً درخت کردند پسرهای فرج‌اله خان را فرستادند در عمارت دهنو که خانه من بود تمام اسباب انبار و زندگانی که داشتم در دهنو بود همه را ضبط کردند، شبانه درب آنها را باز کردند و می‌دیدند از تمام این فامیل فقط آقای صمصام‌السلطنه از این پیش آمد خوشحال نبود همه روز بمن کاغذ می‌نوشت دل داری می‌داد، اطمینان می‌داد، که دهات را پس می‌گیرم، کمال دل‌تنگی را از حرکات برادرهایش هم از جهت من و هم از جهات دیگر داشت، حاجی علیقلی خان سردار اسعد که یک شخص بزرگ و دانایی است به عنوان میانجی رفت شلمزار منزل صمصام‌السلطنه و تمام پیشنهاد صمصام‌السلطنه را قبول نمود، یکی از شرایط هم پس دادن دهات ما بود، در صورتی که اخراج پسرهای فرج‌اله خان هم بود. در مدت این کش‌مکش‌ها شوهر محترم من در اصفهان بود، فردوس ... که مُرد وصیت کرده بود به شوهرم از داشتن یک نفر فاحشه دیگر مفتخر بشود، یک دو تا همکار داشت رفتند او را از این خیال منصرف نمودند، آنوقت بنا بوصیت فردوس، عزیز آقا را جانشین کرد، اسم او را عزیزخان گذاشت، مشغول عشق جدید شد، وقتی که من دهات پس کوه را پس گرفتم حاجی خسروخان در تاب و تب افتاد با خود عهد نمود حالا که این خواهر نگذاشت ما دهات پس ... آفتح به را بخوریم و نوش جان بنمائیم، بدست

خود شوهر عزیزش تلافی می‌نماییم، آدم فرستاد در اصفهان به فتح‌اله خان پیغام داد، که شما بیائید در چهار محال اول ورود هم بیا در جونتقان منزل من و من خوب می‌دانم شما چرا اصفهان توقف می‌کنید، از من نمی‌توانید پنهان کنید، زیرا که من خوب اعمال شما را می‌دانم، مقصود شما این است که بمیل خودت با چند تا فاحشه زندگانی کنید مثل سابق، حال جهت احترام همشیره‌ام نمی‌توانید این حرکات را بکنید، من اطمینان بشما میدهم که آنچه میل دارید عمل کنید، من هم با شما همراه هستم حتی اطمینان بشما میدهم که اگر میل داشته باشید اسباب جدائی بین شما را فراهم می‌کنم، که شما بکل راحت باشید آقای حاجی خسروخان خوب نقشه برای این مجنون کشیده بود، هم از من تلافی می‌نمود که چرا نگذاشتم سه چهار آبادی مرغوب و چرب و شیرین را نوش جان فرمایند هم بمقصود اصلی خود که نابودی فتح‌اله خان شوهرم باشد میرسید.

خلاصه در هر صورت به آرزوی قلبی خود که چند سال نقشه کشیده بود می‌کرد میرسید، رد این پیشنهادها را هم یوسف‌خان امیر مجاهد با [به] سردار مظفر داده بود، شوهر (عزیزم) تمام مطالب را قبول کرد و قول تشریف آوردن به چهار محال را هم داد، حالا شما می‌دانید و آن خدایی که شما را خلقت کرده است، خوانندگان و خانم‌های محترم اگر با دقت به مطالعه این کتاب می‌پردازید و باز در ظلمات و بدبختی و اسیری مردها گرفتارید و هنوز قدم در جاده خوشبختی تجدید نگذاشته‌اید، بحال خود که نوحه‌سرایی می‌کنید فکری به زندگانی من بدبخت بنمائید، یک زن نجیب که دارای بیست و نه سال سن می‌باشد و دارای هیچ عیب شرعی و بقول عام عرفی نباشد، بچشم خودش شوهرش را ملاحظه کند که روزگارش را با ...ها سر می‌کند و این زن با کمال قوت و با کمال فتوت از تمام مخالفین شوهر بکند، با فامیل خودش برای منافع شوهرش زد و خورد کند، آنوقت از شوهر این جور مکافات ببیند اما نمی‌توانم تصدیق نکنم که شوهرم این جور باشد، اقبال خودم، این جور شوهر را ایجاد می‌کند، والا تا به حال که دیدم، این جور انسان ندیده‌ام نه شوهر من دویمی [دومی] ندارد همین بود که روزگار و طالع من برای شخص خودم خلقتش نمود، اگر بخواهم از بدبختی خودم و ناسازگاری

روزگار بنویسم، چونکه چندان سود ندارد عجز پیدا می‌کنم ای کاش شوهر من شرط ثانی برادرم حاجی خسروخان سردار ظفر را در بوته اجرا می‌گذاشت، تا از زحمات دنیا و خیالات دنیا و آرزوهای آن که اسباب سیه روزی و تیره روزی من بود آسوده می‌شدم آخ چقدر در این دنیای بی‌مقدار زحمت کشیدم، چه قدر صدمه دیدم، چه قدر مردم از شدت حسادت و بخل با من عداوت ورزیدند، چه قدر میل داشتند مرا بد کنند، چه قدر فامیل من با کمال بی‌فکری به عدم ترقی و تعالی من میل داشتند و با تمام خیالات دشمن‌های من این شوهر بدبخت من همراه بود. حالا شاید خوانندگان این روزنامه خیال بکنند که چرا باید شوهر با یک چنین عیالی این جور ضدیت بکند عرض می‌کنم این شوهر من از بس دیوانه و بدبخت بود هیچ نعمت و عظمت و ثروتی را مقابل هوای نفس خود قبول نمی‌کرد. تمام آرزوی او این بود که چند عیال و چند نفر فاحشه داشته باشد، که در مقابل او، او را خان مالک‌الرقاب خطاب کنند که تا برای شهوت‌رانی بود آنها را همه جور محبت بنماید، هر وقت هم میل داشت آنها را برهنه بکند و کتک بزند و تهمت نامشروع هم بزند و بدون اینکه ملاحظه بکند اولاد دارند، یا محتاجند، یا نفقه به آنها بدهد، یا قباله بدهد، آنها را طلاق بدهد. این حدود برای عیال‌های مشروع او بود، نامشروع‌ها هم هر جا یک ... بقول عوام زیر پل خرجی کم داشت او می‌خواست به گفتن قدری تملق پولهایش را به دامن او بریزد. این بود طبیعت این آدم، پس در این صورت با من نمی‌توانست زندگانی کند، زیرا که این نوع حرکات را با من ممکن نبود بنماید.

لابد از دست من عجز داشت، اما الحمدلله و شکر می‌کنم خداوند عالم را که هر قدر صدمه زیادتر بر من می‌شد او بر عظمت من می‌افزاید هر وقت فکر روزگار خود و دشمنی‌های بسیار این آدم‌ها را که نسبت بمن کردند می‌کنم، آنوقت ملتفت می‌شوم که کسی هست و اوست که مرا از این گرداب‌ها نجات داد، آنوقت بدعا و شکر می‌پردازم و هر بار کرورها شکر می‌کنم که هر چه هست اوست و هر چه تقدیر اوست می‌شود من دست بدامن کبریایی او زدم هر چه از دوست برآید، خوش است. نزدیک به ماه قوس فتح‌اله خان با هزاران آه و افسوس برای از دست دادن آن فاحشه بدامن ... جدید افتاد،

عزیز آقا که ملقبش به عزیز خان نموده بود را گذاشت در اصفهان، خرج و مخارج زندگانی برایش تهیه دیده، آمد دو شب ماند من هم اعتنایی به او نکردم، او هم رفت به جونتقان نزد سردار ظفر حالا تصور کنید، این مدت سردار ظفر چه به روزگار این آدم برد واقعاً قاتل دو نفر اولاد این آدم بود و صمصام السلطنه این همه همراهی با او کرد. اگر صمصام السلطنه نبود هر قدری هم من جلوگیری بکردم، عاقبت این دیوانه را با خاک یکسان می کردند، بیشتر دلخوری صمصام السلطنه با حاجی خسروخان سردار ظفر برای من بود. آنوقت این دیوانه از اصفهان که آمد یک سر رفت منزل سردار ظفر شرمندگی مرا جلو صمصام السلطنه بوجود آورد که چه قدر خجالت کشیدم ای خانم هایی که این کتاب سیه بختی مرا مطالعه می کنید مبادا گول مال، دولت و جوانی کسی را بخورید و شوهر بکنید هر قدر فقیر و زشت باشد اما پیکر او آراسته به صفات خوب باشد، عالم، دانا، باشرافت باشد، آن مرد زندگی است بحق آن خدایی که جان و عزت من در ید قدرت اوست راضی بودم به یک شاگرد مدرسه شوهر بکنم اما به آن آدم شوهر نکنم چه کنم که استقامت من درین کار جلو مقدرات الهی را نگرفت. بهر حال رفت جونتقان دو سه شب ماند دستورات از سردار ظفر گرفت، من هم یا از آن حالت عصبی که داشتم یا از شدت غصه وقتی که دیدم این بی حیا با همه دشمنی های ننگ آور سردار ظفر و با آن محبت های صمصام السلطنه و آن همراهی های ایشان این نامرد این حرکت را کرد همان ساعت یک تب شدیدی کردم پنج ساعت از شب گذشته بود که با حالت تب خوابیدم بعد از چهل و هشت ساعت قدری تب سبک شد و من بحال آمدم بعد فهمیدم به یک مرض مهلک گرفتار شده ام طبیب ها گفتند ذات الریه کرده ام تب شدید، سینه درد، پهلو درد و در حال بی هوشی مادرم فرستاد عقب شوهرم که جونتقان بود و سفارش کرد دکتر سردار ظفر را هم همراه بیاورید وقتی که نوشته مادرم رسید سردار ظفر دکترش را گذاشت بیاید و به فتح اله خان هم گفت از قرار نوشته مریضی سخت می باشد، می میرد تو هم پول ها را بی خون و دل ضبط کن، او هم با کمال خوشحالی آمد، حال من هم خیلی سخت بود، فرستادند اصفهان دنبال دکتر مسیح خان معروف، به ظل السلطان هم نوشتند

که اقدام بفرمائید دکتر بیاید، برف فوق العاده باریده بود درشکه از برف رد نمی شد دکتر نمی توانست بیاید دوا با دستور فرستاد، من هم چونکه عمرم باقی بود و بایستی که با این شوهر بدبخت سال های سال زندگانی غمگین و کسالت آمیزی بکنم، خوب شدم زمستان را با کمال سختی با آن آدم دیوانه ساختم. هر روز دلخوری هر ساعت دلتنگی با کسانی که همه مرگ ما را طالب بودند دوستی می کرد، روح من بیست و چهار ساعت شبانه روز در عذاب بود، وسط زمستان روز دهم ذیحجه ۱۳۲۳ محمدحسین خان عموزاده ام که بعد از مرحوم اسفندیار خان سردار اسعد ایلخانی بختیاری شد و از طرف دولت بسردار مفخمی ملقب شده بود، در مرکز حکومت نشین قشلاق که مال امیر باشد، بدون ناخوشی فوت شد، از قرار معلوم روز عید که دهم ذیحجه باشد مسهل خوردند بعد غذا میل نمود اطاق و منزل ایشان هم خیلی گرم بود عادت به الکل داشتند به دکتر خود گفت: که می خواهم کنیاک بخورم، دکتر منع نمود، جواب داد: جهت اینکه مسهل خوردی امروز کنیاک میل نفرمائید، قبول نفرمودند کنیاک صرف کردند، گویا جماعی هم واقع شد در حال جماع حالش بهم خورد تا آمد خودش را جمع آوری کند فوت نمود. صمصام السلطنه را که آنوقت ایل بیگ بود خبردار نمودند به تعجیل رفت چونکه منزلشان پهلوی هم بود، دکتر را خبر کردند، مقدر خداوندی کار خود را کرد، آنچه دکتر کوشش کرد علاج نشد. همان وقت قبل از آمدن دکتر فوت شده بود در قانون طب نوشته شده آدم کلفت [چاق] و کوتاه زود سگته می کند، خصوصاً این جا که هم منزل گرم، خوردن مسهل، خوردن مشروب، جماع، خلاصه روز دهم ذیحجه ۱۳۲۳ محمدحسین خان سردار مفخم ایلخانی بختیاری در اثر سگته فوت نمود. مردم مفسد در اطراف فوت ایشان حرف ها زدند، صحبت ها نمودند، اما تمام دروغ و تهمت، واقعیت نداشت، خبر فوت ایشان را در بیلاق به خانواده ما یکان یکان دادند در عمارت خود عموماً جمع شده و عزاداری نمودیم، الحق فوت ایشان بر عموم فامیل سخت بود، زیرا که بعد از مرحوم اسفندیار خان سردار اسعد جای آدمی بزرگ و لایق خالی بود، محمدحسین خان صفات خوبی داشت، نجابت و بزرگواری او خیلی بود، هوش و عقل خوبی داشت، برای بقا و

دوام فامیل بحدی مطیع امر مرحوم اسفندیار خان سردار اسعد شد که صد درجه از برادرهای کوچک اسفندیار خان سردار اسعد زیادتیر و بهتر، مدت ده سال اخیر که دست اتحاد بدست همدیگر دادن نه اینکه مفسدین در بختیاری بلکه در جاهای دیگر نتوانستند افسادی بین این دو شخص بزرگوار بنمایند، با برنده‌ترین تیغ افساد مفسدین زنجیر آنها در محبت و برادری بریده نشد. زندگی خوبی با هم کردند، دختر مرحوم اسفندیار خان سردار اسعد را مرحوم سپهدار که اول سپهدار بود، بعد سردار مفخم شد گرفت. دختر سپهدار را مرحوم اسفندیار خان سردار اسعد گرفت، این دوران اخیر زندگانی خوبی داشتند، بلکه ماها همه از پرتو بزرگی آنها ده سال زندگانی خوب کردیم، اما حیف از این شخص بزرگ که اولاد خوب نداشت، بعد از فوت خودش پنج پسر و پنج دختر به جای ماند، خانه و زندگانی فوق‌العاده چه در چهار محال، چه در طهران داشت. از هر چه اثاثیه و انباری مانده بود میان اولادان خود قسمت کرده بود، سردار اشجع برادر خود را وصی خود قرار داده بود، اما افسوس که امروز که این روزنامه را مینویسم تقریباً چند سال بعد از فوت آن مرحوم می‌باشد، پسرهای او مردند، خانه او برچیده شد، اسمی از آن شخص بزرگوار نیست، به یک سرعتی اولادان و زندگانی او تمام شد که عقل انسان در وادی خیال سرگردان است، اولاد خوب هم نداشت، پسر بزرگ خود را در طفولیت فرستاد در فرنگ خیلی تحصیلی کرد. کمتر محصل ایرانی از مدرسه‌های فرنگ به با عملی [علمی] او دیپلم گرفتند خیلی خیلی عالم شد، از طرف دولت لقب ناظم العلومی به او داده شد، اما بقدری بی‌حال و بدبخت بود، که استفاده از این علم بی‌پایان نه خودش و نه مردم ایران، نکرد، روزی چه قدر مرفین به بدن خود تزریق می‌کرد الکل خیلی می‌خورد، تا در جوانی گویا دو سال بعد از پدرش فوت شد خلاصه خیلی خانواده بدبختی بودند بنقد دو پسر کوچک او که از همه کوچک‌تر بودند هستند. اما چه بودنی خیلی بدبخت، عموها خیلی در حق آنها ظلم کردند، مال آنها را خوردند، بردند، ای بختیاری! ای وطن عزیز! آیا می‌شود که تو هم به جاده تمدن و ترقی قدم بگذاری؟ آیا می‌شود که آفتاب مشعشع تجدد نور خود را بسر شما هم افشان کند ای بسا آرزو که

خاک شد.

بعد از فوت محمد حسین خان سپهدار، نجفقلی خان صمصام السلطنه ایلخانی شد، غلامحسین خان سردار محتشم ایل بگی. بروم سردستان غمگین خودم. زمستان را هر جوری بود گذرانندیم، بهار نشده، فتح‌اله خان افتاد به هوای عزیز آقا... که برود اصفهان، آنچه من تفره زدم هر قدری توانستم نصیحت کردم، که شاید از این مسافرت بیفتد ممکن نشد عاقبت رفت اصفهان من هم زندگانی با این حیوان نمودن را میل نداشتم، گذاشتم رفت، من هم ماندم در سورشجان بفکر زندگانی و خانه‌داری تا اول برج سرطان آقای فتح‌اله خان تشریف آوردند، مصطفی قلی را که همراه خودش برده بود آورد از دیدن شوهر افسرده شدم، از ملاقات یگانه پسرم خوشحال شدم، زیرا که همین یک پسر را داشتم. اول که شوهر به فتح‌اله خان کردم تا سه سال هر سال حامله می‌شدم، ماه چهارم بچه سقط می‌شد، زیرا که فتح‌اله خان هزار جور مرض داشت، بعد از سه سال با هزاران معالجه نذر و نیاز رحم خداوندی این پسر را بمن کرامت کرد بعد از تولد او که خداوند یک دختر و یک پسر بمن کرامت کرد، که از دست ظلم برادر از دست بدبختی شوهر هر دو مردند، بدین واسطه این پسر عزیز و گرانی بود.

خلاصه از دیدن او لذت بردم چند صباحی با این شوهر بدبخت ساختم هر روز اموال ما را آتش می‌زد بار می‌کرد برای فاحشه میفرستاد من هم اظهار نمی‌کردم، یک تفصیل که از رحم خداوندی که شامل حال من شد می‌نویسم، که اسباب حیرت خواننده باشد، که از جنس خانواده مصطفی قلی خان عمویم ملتفت باشند. یک روز فتح‌اله خان رفت به شکار کبک مصطفی قلی خان پسرم بهانه کرد که من هم همراه پدرم می‌روم هر قدری که من ممانعت نمودم، راضی نشد که نرود دست بگریه زاری گذاشت، پدرش هم او را برد اول آفتاب بود، یک اسب خوش راهی زین کردند و سوار شدند مصطفی قلی را سوار کردند فتح‌اله خان دو تا پسر دیگر داشت، یکی هیجده سال داشت آن دو پسر را هم همراه خود برد، میان راه که رسیدند به آن دو پسر گفت: شما مصطفی قلی خان را ببرید به نهارگاه با او بازی بکنید، نگذارید دلخور بشود، تا من کبک بزنم بیایم به نهارگاه،

آنها هم قبول کردند، دو نفر پیاده هم جلو اسب مصطفی قلی خان بودند که نوکر شخصی خودش بودند فتح‌اله خان که رفت به پاچه کوه برای شکار، این دو تا پسر با مصطفی قلی خان آمدند برای نهارگاه، وسط راه که رسیدند با هم مشورت کردند، که خوبست این طفل را بکشیم، زیرا که پدر ما هر چه دارد برای این طفل دارد، اگر این طفل بزرگ شد ما مثل یک نوکر می‌شویم. قرار با هم دادن پسر بزرگ که سهراب نام داشت، سوار یک مادیانی بود به نعل رکاب کشید از مادیان جلو افتاد، اسب زیر پای مصطفی قلی خان تا مادیان فعل را دید بنیاد بی‌قراری را گذاشت، نوکرهای مصطفی قلی خان به او تندی نمودند که پسر مگر دیوانه شدی اسب را جلو مادیان فعل می‌آوری، بچه را زمین میزند، قدری عقب افتاد باز با آن برادر بنحوی صحبت نمودند و یک دفعه سهراب رکاب کشید به مادیان و جلو افتاد هر چه نوکرها فریاد کردند اعتنا نکرد، اسب به هوای مادیان تاخت کرد بچه هم خودش را گرفت میان زین، نوکرها هم بنیاد دویدن را گذاشتند، مادیان رفت، اسب هم رفت، نوکرها ماندند آن برادر که چراغعلی نام داشت، هم تاخت کرد به اسب بچه، رسید به جوی آب از سر جوی که پرید، بچه نتوانست زیادتر خودش را حفظ نماید، افتاد حالا بچه هفت سال داشت وقتی که افتاد غش کرد، این برادر بی‌رحم وقتی که دید بچه به حال غش افتاده رکاب کشید، برای طفل هفت ساله تمام بدن این طفل را لگد مال و خورد کرد، وقتی که او مشغول این عمل خونین بود، آن دو نفر نوکر رسیدند تا پیدا شدند دیدند بچه زیر سم اسب این بدبخت خونخوار می‌باشد. یقین حاصل نمودند که بچه مرده است، همین قدر صدا کردند که ما شما را دیدیم، بچه معصوم را کشتید و نوکرها فرار کردند، از ترس خود رفتند میان امامزاده بست نشستند، برادرها هم دیدند سیر آنها بروز کرده است، چراغعلی طفل را از زین بلند کرد گذاشت جلو آمد برای قلعه سهراب رفت پیش پدرش. پدرش سؤال کرد مصطفی قلی کجاست؟ گفت: گریه کرد که می‌روم پیش بی‌بی مریم او را چراغعلی برد. آنی پدر کم هوش اعتقاد کرد، من هنوز خواب بودم، که مصطفی قلی را آوردند، نوکرها جمع شدند او را بردند خدمت والدهام اما چه پسری از هوش رفته تمام بدن او خورد شده زخم شده مادرم زخم‌های او را

بقدری که می توانست دوا گذاشت، بست، اما می خواست هر چه می کند صواب دید من باشد، نمی دانست هم که چه جور مرا بیدار کند که پریشان نشوم، هر جوری بود خود مصطفی قلی خان را آوردند تا پهلوی تختخوابم، به او گفتند: بی بی ات را بیدار کن، خودشان رفتند پشت پرده ایستادند، مصطفی قلی خان دست آورد شمد^(۱) را از روی من بلند کرد تا شمد بلند شد، بیدار شدم اما هر چه خواب بودم در عالم رویا هم راحت نبودم، تمامش را خواب آشفته می دیدم، چشمم را که باز نمودم، مصطفی قلی خان را دیدم حواسم بهم خورد گفتم: عزیزم تو که رفته بودی همراه پدرت شکار گفت: بلی اما یک کمی زمین خوردم تا گفت: زمین خوردم، بلند شدم گفت: ترس یک خورده سرم زخم شده، نگاه کردم دیدم تمام موهای قشنگ او با صورت مطبوع اش پر از خون می باشد، باز گفت: ترس قدری دستم زخم شد، نگاه کردم، دیدم دستش بسته می باشد، حالا من مثل دیوانه ها شدم هیچی نمی گویم نگاه می کنم میان صورت پسرم باز گفت: بی بی جانم ترس قدری زیر شکمم زخم شده است تا این را گفت: چادرم را سرم انداختم از روی تخت بلند شدم آمدم پائین دست بچهام را گرفته که از اطاق خواب بیرون بروم پرده را بلند کردم دیدم اطاق سالن که اطاق خیلی بزرگی می باشد، پر از جمعیت می باشد از زن و مرد میان حیات عمارت پر از جمعیت، بقدر دوست نفر گدای شل و کور و فقیر و بقدر بیست تا گوسفند و گاو کشتند به فقرا میدهند اما این همه جمعیت ابداً صدا نمی کردند، من که از خواب بلند شدم، تا مصطفی قلی را رساندم وسط سالن مادرم نشسته بود از حال رفت، خدایا چه حالی داشتم. خدایا آن روز چه روزی بود آنروز ای پادشاه حقیقت ای پروردگار من، ای آن کسیکه هر چه هست هر چه بود، هر چه می آید، تمام از قدرت کامله توست من بیچاره من ضعیف چه گونه می توانم رحم و کرامت تو را شکر گویم، فقیرتر و ذلیل تر و ضعیف تر از آنم که بتوانم جلوی رحم و مروت و کرامت و عظمت تو اظهار حیات بنمایم غیر از آنی که عرض کنم پادشاه حقیقت از بس ذلیم رحم

فرمودی و طفلی که ثمر زندگانی پر زحمت من بود او را به التماس از درگاهت خواستم و کرامت فرمودی به دسیسه کاری این بدبخت‌های شقی، از دستم نگرفتی، زیرا که یقین می‌دانم پادشاهی و عظمت تو چیزی را که بنده ذلیلش به التماس ازش گرفت، پس نمی‌گیرد هزارها شکر کردم تا عمر دارم شاکر پادشاه حقیقت هستم.

این بچه، این طفل معصوم را خداوند یک مجسمه از سنگ نموده بود که این اسب وحشی او را تیکه‌تیکه نکرد تمام بدن او زخم شد، دست او شکست که از شدت ورم نتوانستند درست او را بجا بیاورند، هنوز قدری بفرمانش نیست به جای علامت مهر و محبت برادری و انسانیت بدیت باقی مانده است تا بیست روز زخم بود تا دکتر کار انگلیسی بیاید معالجه نمود سر او خوب نشد پدرش زود از شکار آمد یعنی زود برگشت مطالب را فهمید خواست پسرها را تنبیه بکند بیرون بنماید خودم نگذاشتم. گفتم: جهت اینکه خداوند بمن رحم کرد من هم از تقصیر آن بدبخت‌ها می‌گذرم مکافات آنها را خداوند بدهد خود مصطفی قلی هم گریه کرد که کاری به آنها نداشته باشید فرستادند نوکرهایش را هم از میان امام‌زاده آوردند. این هم یکی از زحمات من که میان این خانه دیدم، هر چند حضرت پیغمبر ما که اعظم تمام پیغمبران است و آنچه فرمود خوب فرمود، هر چه فرمودند حالا تمام کره ارض دارند بروی فرمایش او رفتار می‌کنند اما عقل ناقص ما به آن عقل کل نمی‌رسد البته هر چه حضرت نبوی ایشان فرمودند خوبست، خلاصه با هر درد و دلی بود با هر خونابه‌ای بود چند صباحی را ساختیم، اما چه زندگانی هر روز اوقات تلخی هر روز قاصد جهت اصفهان باید برود و عزیز آقا ... فرمایشات بدهد ایشان اطاعت می‌نمایند آقای سردار ظفر برادرم هم کمال بی‌لطفی را داشته بایشان دستور می‌دادند که هر چه میل داری بدی در حق این خواهرم بنمائید، ایشان هم کوتاهی نمی‌کرد تا اینکه من عجز پیدا کردم، هر چند حامله بودم اما مصمم شدم که طلاقم را بگیرم، خودم را آسوده کنم. رفتم جوتقان منزل برادرهایم که حضرت سردار اسعد و سردار ظفر باشند، آشتی نمودم، اما نه قلباً، از آنجا رفتم شلمزار منزل حضرت صمصام‌السلطنه با ایشان مشورت نمودم، که باید طلاق مرا بگیرید، من از این

زندگانی عجز دارم. ایشان فرمودند که میان بختیاری هنوز این قانون رسم نشده است، یک پسری مثل مصطفی قلی داری خوب نیست. او را بیرون بکند [بکنید] برود دنبال حرکات رذالت خودش. من هم قبول نمودم بدبختانه یک پسری مرتضی قلی خان پسر صمصام السلطنه داشت، تقریباً هشت، نه ماه بود که ناخوش بود، فوت شد مرا بیدار نمودند، تکان خوردم بچه از بارم رفت، اما عمده بچه از بار رفتن من ناخوشی های خود فتح اله خان بود که تمام سال را بدرد سفلیس گرفتار بود معالجه هم نمی کرد و میگفت: من خوب شدم. تا حال نه اولاد از من سقط شد.

یک پسری پنج ماهه از بارم رفت، خودم هم مریض شدم، همانجا منزل حضرت صمصام السلطنه ماندم بحالت مرگ رسیدم، که تمام اسباب تشییع جنازه مرا آماده نمودند، خداوند عمر دوباره بمن داد، فرستادند دو نفر حکیم انگلیسی زنانه از اصفهان جهت من آوردند، چهل روز بودند، زمستان شد، رفتند. امسال هم چه سال سختی جهت من بود، چه ناخوشی ها کشیدم، چه قدر زحمت کشیدم دو عیال دیگر حضرت صمصام السلطنه داشت که از محترمین بختیاری بودند. سوای بزرگیشان همه خدمت مرا آنها می کردند، برادرم قدغن فرمود که کلفت خدمت بخواهرم نکند شاید عاجز بشود در قلب تق تق بکند باید تمام خدمت خواهرم را دو نفر عیالم بنمایند، آنها هم خدمت کردند پنج ماه شبانه روز زحمت کشیدند، زن برادر بزرگم با عروسش هم بحدی زحمت و مهربانی نمود که تا عمر دارم فراموش نمی کنم، اما از ناخوشی بدتر نفاق میان خانواده بود حضرت صمصام السلطنه با حضرت حاجی علیقلی خان سردار اسعد دلخوری نمودند، حضرت حاجی علیقلی خان ایلخانی گری را از طرف دولت برای خودش درخواست نمود. ایل بیگی گری را برای حاجی خسروخان سردار ظفر، حضرت صمصام السلطنه را معزول نمودند، پسرهای حاجی ایلخانی عمویم را هم خارج نمودند، تمام حکومت بختیاری و چهار محال را به این دو نفر برادر دادند. اما حاجی علیقلی خان سردار اسعد در خیال این کارها نبود، این حرکت را هم بتحریک سردار ظفر نمود، والا خودش رحمت این خانواده بود این دل تنگی هم مزید بر ناخوشی من شد، حاجی

علیقلی خان سردار اسعد در منزل خودش به جونقان ماند، حاجی خسروخان سردار ظفر با دسته رفت میان ایل برای قشلاق، از طرف حضرت صمصام السلطنه هم سردار اشجع و مرتضی قلی خان با سایر اولادان حاجی ایلخانی با سوار دسته دسته رفتند برای طرف قشلاق و رامهرمز و جایزان، خود صمصام السلطنه با سردار محتشم رفتند برای طهران، اما الحمدلله جنگ و دعوا با هم نکردند، اما من چه روزگاری داشتم، روزی که صمصام السلطنه رفت برای طهران با این حال ناخوش بحدی گریه نمودم که حد و حساب نداشت، یعنی شبانه روز کارم گریه بود، با اینکه قدرت بدستم نبود خدمت سردار اسعد عریضه می کردم، التماس می کردم، نصیحت می نمودم که نباید شما این جور حرکات و دشمنی با خانواده خودت بکنید و حال آنکه می دانستم تقصیر از آن شخص بزرگوار نبود، من هم از شدت غصه که برادرم جهت طهران رفت، با پریشانی و دل تنگی از اتفاقات روزگار بودم. در همین ناخوشی من و کش مکش و دشمنی خانواده، عیال سردار اشجع که از خانم های خوب خانواده بود دختر عمویم رضاقلی خان بود فوت شد، شوهرش هم علاقه فوق العاده به او داشت، خیلی هم خوشگل بود، جوان بود، بیچاره پسر هم نداشت، تا در حیات بود چه قدر آرزوی یک پسر داشت، وقتی که فوت شد پنج دختر داشت، مردن او خیلی به خانواده اثر کرد و تمام برای او عزاداری و سوگواری نمودند، با هم دلخوری داشتند، منم خیلی انس به او داشتم. حالت رفاقت داشتم با عیال صمصام السلطنه خواهر بودند، اما از دو مادر اما من خودم بحالت مرگ بودم، چه سال بدی بود. آن سال چقدر پیش آمدهای بد داشت، یکجا ناخوشی خود، یکجا دشمنی خانواده پدرم، یکجا مردن زن سردار اشجع، یک دایی داشتم از قلعه تل آمده بود دیدن من در همان ناخوشی خودم آن بدبخت بیچاره هم در همان شلمزار فوت کرد، چه قدر دلم به غریبی، بدبختی او سوخت، چندان [چندین] روز یعنی بقدر دو ماه، سه ماه بعد از مردن عیال سردار اشجع خواهر عزیز خودم که عیال سردار محتشم بود و از مادر حاجی علیقلی خان و حاجی خسروخان بود هم فوت شد، تا قیام قیامت داغ فراق خواهر عزیزم را دارم، چونکه از خواهری گذشته با هم بزرگ شدیم، یک حال

رفاقت خیلی خوبی داشتیم واقعاً مرگ خواهر ناکامم مرا از زندگانی دنیا دل سیر کرد، اما جلو تقدیرات خدایی را نتوان گرفت. بقول شاعر:

نیست علاجی بجز توسل و تسلیم جای اسف نیست قسمت از بس را

با تن علیل و بیمار شبانه روز کارم گریه بود، خواهر بدبختم صاحب یک پسر و دو دختر بود، که ای کاش اولاد نداشت، چونکه تمام اولادان او بدبخت و سیه روزند. من که با این همه انقلابات روحی و جسمی با مرگ در زد و خورد بودم، قدری حالم بهتر شد، اما باز خیلی مریض بودم. شوهر بدبختم هم طرف حاجی خسروخان بود، بکل چشم از او پوشیدم، یگانه پسر عزیزم مصطفی قلی که تقریباً شش هفت ساله بود بواسطه ناخوشی من نزد پدرش بود با پدرش اصفهان رفته بود، چونکه پدرش تمام این حرکات را می کرد مقصودش الواتی و ... بازی بود همین قدر که دید جهت خاطر صمصام السلطنه من از حاجی خسروخان دل تنگ بودم، برای آزادی در حرکات نتگین خود از صمصام برید به حاجی خسروخان پیوست، اطمینان حاصل کرد و رفت اصفهان سر وقت فاحشه ها، یک سفارش نامه هم حاجی علیقلی خان به ظل السلطان نوشت که حکومت فریدن را به فتحاله خان بدهید، ضامن مالیات هستیم که تمام را به شما بپردازد.

فتحاله خان با دلی خوش و خاطر جمع رفت اصفهان، ما هم با دل تنگ روزگار پریشان ناخوشی، علیل ماندیم شلمزار، تا ده روز قبل از عید یک دکتر قامیل داشتیم، دکتر اسداله خان رفت خدمت حاجی علیقلی خان گفت بی بی مریم خیلی حالش سخت می باشد، حاجی علیقلی خان کاغذ نوشت به خود من که وسائل حرکت اصفهان را تهیه نمائید و فوری حرکت کنید چونکه حالا نزدیک به بهار است باید در اصفهان معالجه کنید، من هم میل داشتم که اصفهان بروم، زیرا از بس عیال برادرم زحمت مرا کشیدند خودم خجالت می کشیدم، فوری تهیه دیده آقای حاجی علیقلی خان سردار اسعد هم جمعیت از تمام دهات حواله دادند از شلمزارها تا دهکرد را از برف صاف نمودند بقدر هزار نفر جمعیت بود، چونکه با وجود ده روز قبل از عید باز یک زرع برف بزمین بود، امسال از همه طرف برای ما سخت بود، خلاصه ساعت پنج بغروب از شلمزار حرکت

کردم ساعت سه از شب هم به جوتقان بودم با وجود حالت ناخوشی باز این دو سه روزی که بودم آنچه توانستم به حضرت سردار اسعد حاجی علیقلی خان از خیرخواهی فامیل عرض نمودم، تمام را هم قبول نمودند و قول دادند که خودشان برای طهران حرکت کنند و در طهران حضرت صمصام السلطنه را ملاقات نمایند و آنچه میل دارند اطاعت نمایند و به اتفاق برای ولایت حرکت کنند پس از دو سه روز برای سورشجان منزل خودم حرکت کردم وقتی رسیدم آقای شوهرم از اصفهان دستوراتی داده بود که از نوشتن آن قلم و کاغذ با صفحه تاریخ ننگین می شود.

برای این دو روزه که برادرهای من با هم تقار داشتند ایشان هم موقعی پیدا آنچه توانستند نسبت بمن دشمنی نمودند من هم چند شب ماندم حرکات آنها را هم پشت گوش انداختم برای اصفهان حرکت کردیم، حضرت والا ظل السلطان هم کالسکه با جلو دار و خواجه استقبال فرستادند پیش کار حضرت سردار اسعد هم منزل برای من تهیه نمود وارد شدم، فردا هم ظل السلطان آنچه دکتر در اصفهان بود تماماً را به اتفاق میرزا سلمان آقا باشی منزل من فرستاد، دکترها هم امیدواری دادن، مصطفی قلی خان عزیزم را هم ملاقات نمودم، مثل جان شیرین در آغوش خود کشیدم تمام این صدمات روحی را از دست شوهر فاسد و ننگین جهت خاطر این یک بچه متحمل می شوم، خلاصه دکترها هر روز می آمدند، معالجه و مشورت می نمودند، آخر یکنفر خانم انگلیسی چونکه مرض من زنانه بود معالجه نمود، اما با مشورت سایرین حال من کم کم رو به بهبودی گذاشت. شوهر عزیزم هم در عمارت خودمان با فاحشه خود مشغول عیش بود، ظل السلطان فهمید که ما قهریم، آقا باشی را فرستاد منزل من پیغام داد که باید با فتح اله خان آشتی کنید، من هم قسم خوردم که قهر نیستم، اما با آن آدم نمی توانم زندگانی کنم، چونکه مریض می باشم، حوصله ندارم. ظل السلطان هم هر روز اسرار [اصرار] می کرد آخر من جواب دادم: فتح اله خان می رود حکومت فریدن دو روز قبل از حرکت من می روم عمارت خودمان با وجود این اصرار کرد و فتح اله خان را به اتفاق آقا باشی فرستاد.

فتح‌اله خان عزیز آقا ... را از ترس فرستاد قم، دو روز قبل از خودش هم به اسرار [اصرار] ظل‌السلطان من رفتم عمارت خودمان، اما از ملاقات این آدم نفرت داشتم. فتح‌اله خان رفت برای فریدن چند روز بعد از رفتن او شنیدم که تلگرافی از ... خواست بیاید برای فریدن، حاکم و حاکمه هر دو رفتند برای فریدن حالا من چه بکنم، طلاق بگیرم، خودم را آسوده بکنم، ای زن بدبخت! ای زن ایرانی! ای مظلوم بدبخت! آیا تو مخلوق خدا نمی‌باشی؟ آیا تو نوع بشر نمی‌باشی؟ آیا تاکی باید مثل حیوان تو را خرید و فروش کنند، بخصوص زن بختیاری که هیچ مقامی را دارا نیست؟ واقعاً خانم‌های دنیا باید بحال خانم‌های بختیاری گریه کنند، باز خانم‌های شهری عجلتاً ارث پدری، مادری، حقوق شوهری، هر چه را دارا می‌باشند، زن‌های بختیاری که هیچ حقوقی را دارا نیستند، اگر من می‌دانستم که بقدر معاشم از ارث پدریم دارا هستم، فوری طلاق می‌گرفتم. اما افسوس باید رفت میان خانه برادرها کلفتی کرد تا یک لقمه نان بخوری، زن‌های بدبخت بختیاری چه می‌کنند. ده کرور ارث پدریم می‌باشد که باید مابین شش برادر و دوازده خواهر قسمت شود، آیا یک دینار به ما خواهرهای بدبخت رسیده است، ابداً مهمانی هم منزل‌های آنها نمی‌رویم، بزور شوهر می‌دهند. مثل حیوان خرید و فروش می‌کنند، حق طلاق هم نداریم، ارث هم نداریم، قباله هم نداریم، واقعاً خداوند ما بیچارگان را تا یک حد محدودی برای رفع شهوت مردها آفریده است، هر چند ما زن‌های بختیاری قابل همین هستیم که در حقمان می‌کنند، اگر ما لیاقت داشتیم یا می‌دانستیم که خداوند ما را برای چه خلقت کرده است نمی‌توانستند این همه ظلم در حق ما بکنند، در دنیای متمدن به زنها از حق پدری گرفته تا حق شوهری، خانوادگی، تمام حقوق آنها را می‌دادند، اما زن‌های بدبخت و سیاه روز بختیاری برای کلفتی و رفع شهوت خلقت شدند. مصمم شدم برای طلاق، نوشتم به آقا صمصام السلطنه برادرم که بنقد در طهران بود، او هم نوشت تا رسیدم باید طلاق شما را بگیرم، من هم صبر کردم، حضرت سردار اسعد را با سردار محتشم اطلاع دادند به اتفاق آمدند برای بختیاری از راه اصفهان آمدند، آنجا که رسیدند من تفصیل فتح‌اله خان و بردن فاحشه به فریدن را

تماماً عرض نمودم، آقای صمصام‌السلطنه سخت شدند برای طلاق، اما آقای سردار اسعد میل نداشتند، من هم محکم ایستادم، اگر طلاقم را نگیرید یا خودم را می‌کشم، یا پناهنده به خارجه می‌شوم، صمصام‌السلطنه هم قول مرا تصویب می‌فرمود، سردار اسعد تماماً به نصیحت و بدلیل و برهان آتش مرا خاموش می‌فرمود. چند روز برای این مطلب معطل شدند، صمصام‌السلطنه فرمودند: باید فتح‌اله خان را خواست در اصفهان و بحضور تمام علماء محترمین تقصیرات را ثابت کرد و طلاق گرفت. عاقبت حضرت سردار اسعد، حضرت صمصام‌السلطنه را ساکت فرمودند، به این شرط که حضرت صمصام‌السلطنه را سرد کند سردار محتشم با صمصام‌السلطنه تشریف ببرند برای نجف آباد و حضرت سردار اسعد یکی دو روز را در اصفهان توقف بفرمایند، شاید مرا از خیال طلاق منصرف بفرمایند، اگر منصرف نشدم آنوقت حضرت صمصام در طلاق من اقدام بفرمایند، حضرت صمصام‌السلطنه هم قبول فرمودند برای نجف آباد حرکت فرمودند، حضرت سردار اسعد هم این دو روزه آنچه شرط نصیحت بود بمن فرمودند قبح را به انواع اقسام بنظر من جلوه می‌دادند روز بعد هم میرزا سلیمان خان، آقاباشی ظل‌السلطان را همراه خود آوردند خیلی اسرار [اصرار] فرمودند که باید اسم طلاق را نیاورید، من هم سخت ایستادم، سردار اسعد سکوت فرمودند، با حال خیلی افسرده و ملول آقا باشی شروع به نصیحت کرد گفت: چرا طلاق می‌گیری؟ جواب دادم نمی‌توانم با این آدم رذل از این زیادتر سر ببرم! جواب داد: خانم من تو که می‌دانی این آدم به این اندازه رذل می‌باشد، که تو با داشتن پسر طلاق بگیری، این آدم با این صفات فردا پیش صد نفر مثل خودش می‌گوید خدای نخواستہ عیالم عیب‌دار بود من او را طلاق دادم، آنوقت در دهن مخلوق را نمی‌شود بست و من آنچه این آدم را ملاحظه نمودم به حدی خرابست که میل دارد شما را طلاق بدهد، تمام دارائی او را هم از دستش بگیرند فقط یک جزئی مخارجی به او بدهند، که عمرش را همه وقت با یک نفر مثل خودش صرف کند، چه در قید نام و ننگ می‌باشد واقعاً حرف آقا باشی یک اثری به من کرد، حضرت سردار اسعد هم دنبال حرف او را گرفت، فرمایشات حکیمانه می‌فرمودند آقاباشی

دست مرا گرفت گفت: برخیز دست حضرت سردار را ببوس و معذرت بخواه که از خلاف شما بگذرد چونکه خیلی اوقات او را تلخ کردی من دست مبارک او را بوسیدم، گریه کردم او هم اشک میان چشمش آمد چشم خود را پاک کرد، روی مرا بوسید به آقاباشی فرمودند، این خواهرم هم خواهر من است هم مثل اولاد من می باشد، چونکه مرحوم ایلخانی دست او را گرفت و بدست من داد و فرمودند چونکه از طرف دیگر مادر یک نفر است باید شما قول بمن بدهید که پس از من او را مثل خواهر خودت و اولادان خودت محبت بکنی، حالا من نمی توانم او را دلخور بینم. مختصر قرار بر این شد که حضرت سردار تشریف ببرند به اتفاق حضرت صمصام السلطنه بروند برای چهارمحال بعد از قرار فامیل بفرستند عقب من بروم چهارمحال تمام ملک خانه و زندگی خود را ضبط کنم، فتحاله خان را هم بحال خودش بگذارم کاری به کارش نداشته باشم اگر هم میل ندارم ابدأ نگذارند در قلعه من و آبادی که من هستم بیاید، من هم فکر نمودم دیدم دنیا قابل این نیست که من چشم از مصطفی قلی عزیز، بپوشم طلاق بگیرم، چرا طلاق بگیرم، از سر شوهرداری می گذرم، پسر من را بزرگ می کنم، اگر خداوند بخواهد همین یک پسر را هم برای من حفظ می فرماید، خلاصه حضرت سردار اسعد تشریف بردند، من هم دوباره حضور صمصام السلطنه عرض کردم که فرمایشات سردار اسعد را اطاعت کردم، قرار کار مرا در چهارمحال بدون طلاق بدهید که راحت باشم، بعد از یک ماه که حال من خیلی خوب شد، حاجی ابوالفتح احمد خسروی که شوهر خواهرم باشد با سوار آمد عقب من، من هم حرکت کردم برای چهارمحال، رفتم برای جونقان منزل حضرت سردار اسعد آنجا بودم فرستادند فتحاله خان را از فریدن آوردند، پس از خیلی مذاکرات قرار شد که من راحت و آسوده در خانه و زندگانی خودم بفکر پسر باشم و فتحاله خان هم برود اصفهان هر چه میل دارد عمل کند، بشرطی که چشمش بمن نیفتد. آنچه التماس نمود، آنچه در خفا کاغذ نوشت، آنچه دروغ گفت، قبول نکردند، به فتحاله خان گفتند شما هم باید قبول بکنید، حالا که نمی توانی با نجابت و احترام با عیالت بسازی بهتر است که از هم دور باشید، او که از سر جوانی و اولاد و هر چه دارد می گذرد

تو چه مرضی داری که قبول نکنی.

فتح‌اله خان رفت سورشجان من هم ماندم چونان اما سردار ظفر در کارهای من قدری خراب کاری می‌کرد، اما نه زیاد، حضرت صمصام‌السلطنه با سردار ظفر هنوز دل تنگ بودند یعنی همه برادرهایم با هم دل تنگ بودند سوار شدم رفتم برای شلمزار، به هر زبانی بود زحمت‌ها کشیدم تا حضرت صمصام‌السلطنه را آوردم چونان که دل جویی از سردار ظفر بکند آنجا یک نوشته گذاشتند که ازین به بعد با هم برادری بکنند، حضرت صمصام‌السلطنه ایلخانی باشد آنها هم کوچکی بکنند حضرت صمصام‌السلطنه هم بقانون بزرگی رفتار بفرمایند، آنچه سردار ظفر میل دارند ایشان بمیل او رفتار نمایند. تفره زدم، جان کندم، تا دلخوری‌ها را به صلح و صفا مبدل نمودم، پس از دو شب همه بخوبی و خوشحالی از هم سوا شدند، صمصام‌السلطنه تشریف بردند شلمزار، من هم رفتم شلمزار، چونکه مادرم آنجا بود می‌خواست برود قلعه تل تهیه او را دیده و ایشان را به اتفاق عمه‌ام که زن پدر ایشان بود حرکت دادم مادر محترمه‌ام تا حیات داشتند در ولایت پدر خود بودند، قدری از املاک پدری خود را تصرف نموده با کمال احترام زندگانی می‌نمودند از خدای خود شاکرم که مادرم از من راضی بود تا که مُرد. تا عمر دارم خیال بدبختی‌های او را که می‌کنم قلبم مجروح می‌شود، چونکه خوشبخت نبود هر چه بود گذشت. خوبی این دنیا اینست، خوب و بدش در گذر است و زود هم می‌گذرد.

شاد برانیم که دراین دار تنگ شادی و غم هر دو ندارد درنگ

برادرهایم فرستادند عقب فتح‌اله خان، ایشان از فریدن به تعجیل آمدند، قرار کار مرا دادند، اما من همانوقت بحضور برادرهایم بقرآن قسم خوردم که تا عمر دارم با فتح‌اله خان بقانون زن شوهری رفتار نکنم، حالا که برادرهایم به طلاق صلاح ندیدند، من هم سکوت کردم، اما در عقیده خود آنان را راضی نمودم که فتح‌اله خان هر جا میل دارد با خیال‌های ننگین خود زندگانی بکند، من هم در خانه خود باشم و پسر را تربیت بکنم، مال و ملک و زندگانی را تمام نگاهداری کنم مخارج برای فتح‌اله خان هم بفرستم، آنچه از اول برادرهایم و خواهرهایم و خانواده‌ام نصیحت کردند که تو جوانی چه طور

می شود، بدون شوهر زندگانی کنی، جواب دادم که این آدم برای من شوهر نمی شود، این مرد اسباب تنگ من می باشد، اگر هم بخواهم با او زندگانی کنم هر روز طلاق کشی هر روز مراقبه و دردسر، آنوقت تربیت پسر و زندگانی خودم هم از دست می رود اما وقتی که چشم بپوشم یک دل می شوم مشغول زندگانی و تربیت پسر می شوم، آنها هم قبول نمودند من هم به سر قول خود ایستادم، درست سی سال از عمرم رفته بود که ترک فتح‌اله خان را نمودم و مشغول به زندگانی شدم.

مادرم رفت برای قشلاق خانه پدرش من هم رفتم سورشجان، فتح‌اله خان هم رفت برای اصفهان، مشغول به رذالت خودش. برادرم صمصام‌السلطنه با سردار محتشم عموزاده و سایر خوانین برای قشلاق حرکت نمودند، حاجی علیقلی خان سردار اسعد با سردار ظفر حاجی خسروخان برای سفر فرنگ حرکت نمودند، مرتضی قلی خان، یوسف خان، جعفر قلی خان هم طهران رفتند، اما همین که مظفرالدین شاه فوت شد محمد علی شاه به تخت نشست، لطفعلی خان عموزاده‌ام که مدت چند سال بود، رفته بود، در تبریز خدمت به محمد علی شاه می کرد، موقع بدستش آمد حرکتی خیلی جاهلانه‌یی نمود، گویا تقدیمی به شاه داد، درباری‌ها را راضی نمود، حکومت بختیاری، چهار محال را برای خودشان و اولادان مرحوم عمویم حاجی ایلخانی دائم نماید و خلع برادرهای مرا از سلطان درخواست نمود، محمدعلی شاه هم نظر به خدمات امیر مفخم قبول نمودند، برادرهایم را معزول و آنها را منصوب نمودند، فتح‌اله خان شوهرم هم چونکه خیلی در فریدن ظلم نموده بود، او را سخت در فشار انداخته بودند مال مردم بدبخت فریدنی‌ها را از او مطالبه می نمودند، چند نفر قزاق مأمور نمودند، که ایشان را ببرند در اداره حکومتی شوهرم هم از بس قانون دان! و با جرأت! بود قزاق‌ها که نزدیک به منزل او رفتند او فرار نمود بیچاره به چه خواری آمد برای چهار محال، فتح‌اله خان قبل از اخبار معزولی برادرهایم فراراً به چهار محال آمد، چند روزی ایشان در چهار محال بودند که قاصد اخبار معزولی برادرهایم را آورد، حاجی یعقوب که نوکر خیلی امین برادرهایم بود و در اصفهان پیشکار آنها بود، کاغذهای طهران را فرستاد سورشجان نزد

من و نوشته بود که من از ترس نظام السلطنه پنهان شدم زیرا که خیال گرفتاری مرا دارد و شما به هر وسیله که می‌توانید کاغذها را به صمصام السلطنه در قشلاق برسانید، من هم فوری نوشتجات طهران را با کاغذ مفصلی که خود نوشته بودم بدست قاصدی زرنگ دادم و فرستادم مالمیر خدمت آقای صمصام السلطنه و به تمام دهات که منزل خوانین بود، محرمانه اطلاع دادم که به فکر کار خود باشند و به تمام بستگان خانواده پدرم اطلاع دادم که ملتفت خود باشند. فتح‌اله خان از این خبر دست و پای خود را گم نمود، نمی‌دانست چه بکند، نظام السلطنه با او بد بود می‌ترسید که بدست اولادان حاجی ایلخانی او را از بین ببرند. نظام السلطنه یکی از دوست‌داران و طرفداران اولاد حاجی ایلخانی بود، سلطان محمد خان سردار اشجع پسر عمویم با حکم دست خط شاهی از طهران حرکت و به اصفهان وارد شده بود. من هم آنی راحت نبودم، به هر طرف نوشته می‌نوشتم باز مجدداً قاصد به اصفهان فرستادم که اخبارات را بمن برسانند، شب دویم این خبر رفتم به منزل فتح‌اله خان که خیالات او را بفهمم که چه خیال دارد، پشت در اطاق که رسیدم دیدم با نوکر محرم خود صحبت می‌کند، ایستادم گوش گرفتم، شنیدم که می‌گوید نعل کردید، نوکرش گفت: بلی گفت: اسباب را آماده نمودید، گفت: بلی، گفت هیچ‌کس نفهمید، گفت: خیر گفت: خوب من هم جعبه‌ام را پنهانی از فلان‌کس از کتابخانه او بیرون آوردم، شما بیدار باشید، نصف شب که شد من محرمانه می‌آیم، سوار شویم، تا فلان‌کس بفهمد ما سوار شدیم یک سر می‌رویم اصفهان منزل خود سردار اشجع پیاده می‌شویم، او پیش نظام السلطنه کارم را و شفاعت مرا می‌کند و کارم درست می‌شود، نوکر هم که محمد طاهر نام داشت تصدیق می‌نمود. من خوب گوش دادم، درست از عقیده‌ او فهمیدم در باز کردم گفتم: محمد طاهر خوب مشورت با شرافتانه برای ارباب می‌کنی، خوب امربری می‌کنی وقتی که فتح‌اله خان مرا دید مثل اینکه صاعقه او را بزند از جا بلند شد، گفت: پس من بنشینم این‌جا که مأمور نظام السلطنه بیاید دست‌هایم را ببندد و به خواری مرا ببرد! حقیقت وقتی که این آدم پست این حرف را زد من از عمر خود سیر شدم یک نفر مرد که کلاه بسر بگذارد، دست و بازو داشته باشد، میان منزل خودش

بگوید می آیند دست مرا ببندند، خواستم تندی بکنم، بعد دیدم موقع نیست، حالا باید به اسم این آدم که باصطلاح مرد بود می شد کاری کرد، نمی دانم چرا روزگار فراموش نمود، نمی دانم چرا این قدر بی عدالتی نمود، که فتح اله خان را مرد کرد، مرا زن، آنهم زن او بشوم.

خشم خود را خوردم، آمدم به تعریف نمودن، همان صحبت هائی که او را خوش می آمد، تعریف از او کردم، تو چه طور در این وقت عیال های برادرهای مرا بی صاحب می گذاری تو امروزاً صاحب خانواده می باشی تو چه طوری، تو فلانی، خیلی آقا را بلند نمودم، خوب که من تعارف ها را نمودم، از بشره او فهمیدم یک مقدار خوشش آمد، آنوقت گفت: من یکنفر تنها چه می توانم بکنم جواب دادم تو راحت باش من تا پنج روز دیگر پانصد سوار دور تو جمع می کنم، شما با رفتن اصفهان و پناه بدشمن بردن منصرف شوید، تمام کارها را بمن واگذار کنید، تا من بروی میل شما رفتار نمایم، آنوقت گفت: تصور کن من بمانم آنچه هم دارم خرج اردو کشی جهت برادرهای شما بکنم، آنچه هم شما دارید خرج کنید، آنچه زحمت بکشیم ولی تا کار آنها خوب شد، فوری تلافی معکوس می کنند. جواب دادم: خیر این جور نیست این سفر یک را ده تا می کند، ده تا را صد تا، دلداری زیاد به ایشان دادم، اما اشهد بلا از تمام دیوانه گری و بی حالی او یک مطلب را خوب فهمید، کار برادرهایم که خوب شد اول تلافی که برای من کردند دو هزار قشون کشیدند املاکم را تصرف نمودند، قارتم کردند، دارایی خودم و شوهرم را بردند، آنچه توانستند تلافی معکوس نمودند، خداوند سزای مردم بد را بدهد. هر چند با این همه صدمه که بمن زدند باز هم زیر خرابی آنها نمی روم، اما خداوند عالم فراموش نمی کند.

تو با خدای خود انداز کار دل خوش باش که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند. خلاصه تمام این کارها را بسرعت انجام دادم، نامه من وقتی که در مال میر به آقای صمصام السلطنه رسید که هنوز تلگراف امیر مفخم به سردار محتشم که آنوقت خدمت صمصام السلطنه بود، نرسیده بود، کاغذ که به صمصام السلطنه رسید با سردار محتشم

در غار و تفریحگاه اشکفت سلمان مال میر بخواب بودند. صمصام السلطنه را بیدار کردند، کاغذها را به او دادند سردار محتشم بخواب بود، بستگان خانواده ما به صمصام السلطنه گفتند خوبست همین جا سردار محتشم را بگیریم تمام اسباب آنها را ضبط کنیم که دولت بداند اینها در مقابل شما ضعیف می باشند، صمصام قبول نکرد، جواب داد: آخر عمر کار بی قانونی در خانواده نمی کنم، این کار هم تقصیر لطفعلی خان امیر مفخم می باشد. سردار محتشم تقصیر ندارد.

سردار محتشم را بیدار کرد و کاغذ را برای او مطالعه نمود سردار محتشم هم خیلی افسوس خورد، جواب داد، که من ابدأ این حکومت را قبول نمی کنم، دست بردار از خدمت شما نیستم، پسرهای ما میذر (ماه منظر) این کارهای خانه خرابی را می کنند، صمصام هم خیلی خوشحال شد، اما سردار محتشم وقتی که رفت منزلش نوکرها جمع شدند و عقیده او را فاسد نمودند فردای آنروز تلگراف امیر مفخم رسید به سردار محتشم که اعلیحضرت شما را به ایلخانی گری بختیاری سرافراز نمودند، نصیرخان سردار جنگ را هم ایل بگ فرمودند در کارهای حکومتی دقیق باشید تمام نوشته جات حکم های اعلیحضرت را به توسط سردار اشجع فرستادم، سردار محتشم هم فردا اردوی خود را از صمصام السلطنه سوا نمود اما در بختیاری اغتشاش نشد سردار اشجع هم آمد برای دهنو سوار ما هم جلو او را گرفت اما اشهد بلا خیلی سخت گرفتند حتی فاصدهای ما را نمی گذاشتند به اصفهان بروند حضرت صمصام از گرمسیر آمد امیر مجاهد طهران بود سردار جنگ رفت چهل چشمه و تنگ گزی تمام بستگان خانه مرحوم ایلخانی را برای چهار محال حرکت داد، تمام این بختیاری چه در سورشجان، چه در میزدج منزل گرفتند، سردار اشجع از بیلاق، سردار جنگ از گرمسیر خیلی سخت گرفتند دشمنی کردند اما سردار محتشم میل نداشت خلاصه تمام بختیاریها جمع شدند سورشجان سر راهها را محکم گرفتند تمام ایل که بستگان اولاد ایلخانی بودند، آمدند سورشجان و میزدج، با خانه و کوچ، صمصام السلطنه هم از گرمسیر حرکت کرد وارد چهارمحال شد، سردار ظفر هم از فرنگستان آمد، امیر مجاهد با خان زادگان دیگر از

بزرگ شد، دو سه دفعه هم سوار رفت برای دهکرد عده‌ای دور سردار اشجع را گرفتند آقایان دهکرد نمی‌گذاشتند دعوا بکنند، طرفین هم میل به دعوا نداشتند تمام تقصیر این خانه خرابی از امیر مفخم شد.

مدت سه ماه این زد و خورد طول کشید و تمام این زحمت و ضرر بگردن ما افتاد و به خدا قسم حتی تمام رخت و لباس خودم و شوهرم و پسرمد را بمردم دادم، شبانه روز شصت تا هفتاد من برنج به سنگ شاه خرج می‌کردم، روزی که این جنگ و دعوا به صلح مبدل شد در سورشجان نه مال ماند نه پول، نه جنس، نه رخت، نه لباس هر چه داشتیم خرج نمودیم به اضافه رعیت سورشجان هم زراعت نکرد چونکه یک آبادی سه ماه دو هزار نفر سوار خان را تغذیه و پذیرایی می‌کرد اما نتیجه این زحمات چه شد، خدا از سر تقصیر برادرهای من بگذرد، تلافی این زحمت و خسارت آنچه توانستد با دشمنی که در حق من کردند، در جای خود گفته خواهد شد.

مردم بختیاری احمد خسروی افتادند میان کار و خوانین را صلح دادند چونکه اصلاً سردار محتشم میل باین حکومت و این اختلافات نداشت اصلاً میل نداشت که از نتیجه خدمات امیر مفخم ایلخانی بشود در هر صورت الحمدالله از دولت خداوند که همیشه نظر رحمت در حق این خانواده داشت جنگ و جدال مبدل به صلح شد اما ابداً در این اغتشاش به فامیل تفنگ انداخته نشد چه در فامیل چه در بختیاری متفقاً عریضه حضور اعلیحضرت عرض نمودند که بنا بخیر خواهی دولت فامیل آشتی نموده و مثل سابق آقای صمصام‌السلطنه ایلخانی و سردار محتشم ایل بگی می‌باشد. امسال چند عروسی در فامیل شد دختر سردار محتشم برای محمد تقی خان امیر جنگ، دختر سردار اسعد علیقلی خان برای پسر سردار محتشم دختر صمصام‌السلطنه برای محمد رضا خان سردار فاتح. الحمدالله تمام سال بخوشی گذشت اما محمد علی میرزا از همان روز اول سلطنت غلط کاری می‌نمود تا کار بجائی رسید که مجلس پارلمان -- را بتوپ بست کاری در طهران کرد که نمونه کارهای آل امیه بود ستارخان و باقرخان در آذربایجان طلوع کردند قشون برای آذربایجان حرکت دادند قشون از بختیاری خواستند سردار ظفر که به طهران

رفته بود مأمور شده بود که بیاید بختیاری قشون برای آذربایجان حرکت بدهد چهار پنج هزار قشون در دهکرد جمع نمودند اما اول امتحانی که از قشون قدرت خود نمود با من طرف شد تلافی سال گذشته را نمود درست همین موقع سال گذشته که من آن همه زحمت برای مردم کشیدم، چند تا آبادی ما در پس کوه داشتیم به اسم شیخ‌ها معروف بودند، برادرهای من همیشه چشمشان عقب این دو تکه ملک بود پسرهای فرج‌اله خان را جلو انداخت باید حقوق آنها را بدهید حقوق آنها هم شیخ‌ها و جاهای دیگر باید باشد، سایر خوانین را هم وادار نمود که احقاق حق بکنید، اگر مقصود اعتقاد احقاق حق بود که خیلی خوب عقیده‌ای بود. اما من می‌دانستم که حکایت آنها نبود، مختصر فتح‌اله خان هم اصفهان مشغول کار خود بود، من بیچاره دوباره افتادم میان زحمت اولادان حاجی ایلخانی. عمویم هم از لج و ناراحتی سال گذشته آتش را دامن می‌زدند، آنچه من فریاد می‌کردم، آقایان تقسیم ارث را باید فتح‌اله خان بکند نه شما و می‌گفتم: بفرستید او را بیاورند قسمت کند والا من که نمی‌توانم قسمت بکنم اشهد بلا فتح‌اله خان هم به هیچ نوعی حاضر برای قسمت نمی‌شد، مگر به ضرر، اگر از من گوش می‌گرفت همان سال اول قسمت آن صغیرها را می‌داد این همه زحمت و خسارت را متحمل نمی‌شدیم.

چهل سوار با پسرهای فرج‌اله خان با دو نفر از رئیس‌های بختیاری فرستادند سورشجان که سه دانگ سورشجان را ضبط کنند، سوارها وارد شدند رفتند میان ده خانه کد خدا، من هم سکوت کردم تا فردا آمدند، گفتند: سوارها با رعیت‌ها بی قانونی می‌کنند، پسرهای فرج‌اله خان کتک می‌زنند، فحش می‌دهند، من یک، کاغذی نوشتم به حضور برادرها که چه کنم شوهرم مرا گذاشته رفته است به اصفهان برای الواتی و رذالت، من بیچاره چه تقصیری دارم. اگر مقصود قسمت می‌باشد با فتح‌اله خان باید صحبت کرد، اگر مقصود لجاج با منست، من که سوای خدمت خلافتی نکردم، یک کاغذ نوشتم به سرکردگان بختیاری که چرا شماها سکوت کرده‌اید؟ آیا من همان خواهری برای این برادرها نبودم که سال قبل این همه زحمت و ضرر کشیدم؟ آیا سزای من اینست که این گونه حرکات با من بکنند؟ شماها نبودید که قسم می‌خوردید که اگر اولادان

ایلخانی مرحوم از حکومت و ریاست بختیاری حقوق بشما ندهند ما خدمت نمی‌کنیم. حال عوض حکومت سوار و قشون برابم می‌فرستید، خلاف و خیانت و دشمنی با من می‌کنید، خجالت نمی‌کشند که مرا به یک شوهر نالایق بزور دادند، جوانی مرا از بین بردند، حالا من به یک لقمه نان راحتی دل خوش کردم، این را هم راحت نمی‌گذارند.

خلاصه جواب نوشته‌جات آمد، خوانین توپ و تشر نوشتند، که اگر فوری قسمت نکنید، چه‌ها می‌کنیم، اما بختیاری‌ها تماماً نوشتند که تا پای مال و جان ایستادیم، هر نوعی امر بکنی، اطاعت داریم. چند نفر از برادرزاده‌هایم مثل پسرهای سردار ظفر، پسرهای اسفندیار خان، سردار اسعد، محمدتقی خان، پسر سردار اسعد، حاجی علیقلی خان با من همراه بودند، آنها هم نوشتند، که خاطر جمع باش ما با تو هستیم صمصام‌السلطنه هم قلباً میل نداشت، که مرا اذیت کند، اما جرأت نداشت با سردار ظفر مخالفت کند. چونکه سردار، همه وقت با من مخالفت داشت، میل بخرابی من داشت، سال گذشته هم پسرهای فتح‌اله خان را وادار نمود، هزارها بد بمن گفتند، تفنگ کشیدند که خودم و پسر را بکشند، از ترس مصطفی قلی را نشاندم عقب سر، خودم نشستم جلو که اگر کشتند، اول خودم را بکشند، چونکه هیچکس در قلعه نبود، که جلوگیری از آنها بکند، فراموش کردم که این مطالب را بنویسم، سر این مسئله هم آقای سردار ظفر دشمنی‌ها با من کشید، پسرهای فتح‌اله خان را برد در جوتقان پیش خودش طرفدار آنها شد، عاقبت نتوانست کاری بکند، وقتی که مصطفی قلی را خواستم ختنه کنم از همشیره‌ام که خواهر حاجی علیقلی خان و حاجی خسروخان بود دعوت کردم، که بیاید سورشجان، آنوقت آنها را همراه همشیره‌ام حاجیه بی بی نیلوفر نمود، که در خدمت ایشان آمدند، سورشجان از سر تقصیر آنها گذشتم.

این مطلب سال گذشته واقع شد، یادم رفت، حالا نوشتم، آمدیم سر مطلب جواب کاغذها که آمدند دیدم به تعارف و التماس کاری ساخته نمی‌شود، انسان در مقابل این مردم هر چه عجز بکند عاجزتر بنظر می‌آید. دل بدریا زدم، توکل به خدا کردم، از جان خود هم سیر شدم، گفتم بیایند مرا هم بکشند.

از این دنیا خلاص بکنند چه قدر من صدمه بکشم کاغذ هم به شوهرم نوشتم که چه بکنم، جواب داد که من چه از دستم می آید، اگر شما را بیرون کردند پاییز بیاید اصفهان، حالا که تابستان بود می خواهند بیرونم کنند، تا پاییز کجا بروم، ای خاک بسر آن زنانی که شوهر به این جور مرد نالایق می کنند.

فرستادم دو نفر سر کردگان سوارهای خوانین را آوردند، به ایشان گفتم: برادر برای چه آمدید در آبادی من؟ گفتند خوانین ما را مأمور کردند که بیاییم سه دانگ سورشجان را برای پسرهای فرج‌اله خان ضبط کنیم. گفتم: شیخ‌ها را تماماً ضبط کردند، معموره را هم ضبط کردند، سه دانگ سورشجان را هم ضبط می کنند، اگر قسمت می خواهند که لابد ما هم از آن دهات قسمت داریم، اگر دشمنی می خواهند بکنند پس چرا به اسم پسرهای فرج‌اله خان کار می کنند. جواب داد: ما نمی دانیم مأموریم گفتم: چونکه من میل ندارم با یک فرد از افراد بختیاری طرف بشوم محترماً بشما می گویم فوری حرکت بکنید بروید. اگر تا بیست و چهار ساعت دیگر مانند، آنچه بدیدید [دیدید] از خود دیدید. جواب دادند: اطاعت داریم، رفتند منم آمدم منزل خودم می دانستم حالا به خوانین اطلاع می دهند، من هم تهیه خودم را دیدم، قلعه را و اطراف قلعه را محکم کردم، نوکرها را تمام آوردم میان قلعه، بالای آبادی سورشجان هم جای محکمی بود که سال گذشته برای خودم و برادرهایم سنگر کرده بودیم، سنگر آنجا را هم تعمیر کرده از هر بابت تهیه خودم را دیدم، مأمورین هم نامه به خوانین نوشتند، آنها هم جواب دادند که شما باشید، رعیت‌ها را بگیرید بزنید نوکرها را بگیرید غارت کنید، کدخداها را دست بسته بفرستید دهکرد تا از آنها سند و جنس امسال را بگیریم. فردا که شد فرستادم، پیش مأمورها که حرکت کنید، جواب دادند: که ما نمی توانیم برویم، من هم فوری حکم نمودم به پسرهای آفرامرز احمدی که نزد ما بودند با نوکرها را اسیرند با سایر نوکرها و رعیت‌ها که بروید سوارها را یراق چین بکنید، این حکم را که نمودم، به دو ساعت طول نکشید که بدون جنگ و دعوا تمام تفنگ، اسب، فشنگ سوارها را گرفتند و خودشان را هم از آبادی بیرون کردند، دو نفر سر کرده آمدند نزد من، گفتم: آقایان عرض کردم، اگر نرفتید، هر چه

دیدید از خود دیدید، حال به فوریت حرکت کنید، آنچه التماس کردند که مال‌های ما را بدهید، فوری می‌رویم. گفتم: خوبست این مطالب را به یکنفر آدم بی فکر بگویید ثمر ندارد تا به احترام خود هستید بروید، آنها هم با پسرهای فرجاله خان پیاده افتادند براه با خفت و خواری رفتند در روستای ذانیان که نیم فرسخی دهکرد بود به خوانین اطلاع دادند که ما را یراق چین نموده با کتک فراوان بیرون کردند خوانین با چهار پنج هزار قشون یقین تفاعل هم پیش خود زده بودند که اگر این فتح را کردیم یعنی آذربایجان را هم فتح نموده و ستارخان و باقرخان را بحضور اعلی حضرت قدر قدرت با بند و زنجیر می‌بریم خوانین محترم به نیروی قبلی سفارش دادند که غروب آفتاب از ذانیان بیائید، روز میان مردم پیاده نیائید افتضاح دارد و آقایان مأمور هم غروب آفتاب حضور ایلخانی و ایل بگ شرفیاب شدند مفصلاً مطالب را عرض نمودند، حضرت سردار ظفر داد و بیداد نمود که ای مردم یک زن سوارهای ما را یراق چین بکنند؟ تمام سوار حرکت بروند سورشجان، آبادی را غارت بکنند، قلعه را غارت بکنند، هر کسی طلا جواهر نقره، فرش، اسباب، مادیان عربی، اسب خوب، قاطر خوب، هر چه بخواهد در سورشجان هست هر کس هم هر چه آورد برای خودش است آنچه سردار ظفر وعده و نوید داد، بختیاری‌ها جواب ندادند، آخر قرار داد که آقایان امیر جنگ و سردار اقبال را با سوار حرکت بدهند بیابند زندگانی ما را تاراج کنند، آقایان هم میل به این حرکت ننگین و شرم آور نداشتند، یراق بسته رفتند بحضور سردار. سردار ظفر گفت: آخرین روز حرکت کنید حتی مقنعه سرب‌بی بی مرم را هم بیاورید. امیر جنگ جواب عرض نمود آقا ما اطاعت داریم، اما تنها که نمی‌شود رفت. گفت: برای چه تنها پنج هزار جمعیت هست. جواب داد: پسر خودت یکنفر با ما حرکت نمی‌کند، از این گذشته ما چه طور برویم، در خانه دختر ایلخانی او را غارت کنیم، بختیاری‌ها هم همه یکصدا گفتند: این کار غلط می‌باشد، شما راهی دارید دولت از شما قشون خواسته باید سوار حرکت بدهید. خودتان را باید زود به طهران برسانید، چرا باید با خواهر خودتان دشمنی بکنید، سردار ظفر جواب فرمودند: این بی شرفی را کجا ببریم و چه گونه خدا را خوش می‌آید که مال

صغیر فرجاله خان را بی بی مریم بخورد و فتح‌اله خان در اصفهان ... بازی بکند، ما در حق آنها به عدالت رفتار نکنیم و احقاق حق مظلوم را نکنیم؟ اما افسوس که فرمایشات ظاهری حضرت سردار خیلی خوب بود، اما اگر در باطن امر رسیدگی می شد، سوای فرمایشات ظاهری و تعجب می نمودم و برادر عزیزم رفتار خود را بخصوص فراموش نمودند و نسبت ظلم را بمن بیچاره که اینک گرفتار ظلم آنها هستم می دادند، زیرا که حکایت احقاق حق نبود، تمام مقصود خرابی ما بود که از اول تا آخر خیال سردار ظفر بود و بس. مردم بختیاری آتش غضب آنها را با نصیحت خاموش می کردند، عاقبت قرار بر این شد که بنویسند بمن که مصطفی قلی خان را که بچه هشت ساله بود با کدخدایان و ریش سفیدان سورشجانی بفرستم خدمت خوانین تا سر تقصیرات من بگذرند، سر کردگان بختیاری بمن نوشتند که این مطالب قرار شده است، شما هم مصطفی قلی خان را بفرستید تا ختم این مرافعه بشود جواب دادم، مگر تکه تکه بشوم و الا این کار را نخواهم کرد. من که خلاف نکردم که پسر من را بست بفرستم، اگر من این کار را بکنم تا دنیا هست هر کجا یاد این مطالب را بکند، بمن بد می گوید، هر چه می توانند در حق من که تقصیری ندارم ظلم بکنند، تقصیر من اینست که بفرموده آنها شوهر به یک مرد که حیوان بی شرف و بی وجدانی است کردم. حالا آنها می خواهند تلافی بکنند، من هم حرفی ندارم، آنچه خود می توانم دفاع می کنم، آنچه را هم که نمی توانم، بخداوند واگذار می کنم، خدائی هست ما بین من و این برادرها که ابدأ از انسانیت بویی نبردند و یقین می دانم، قضا و قدر خداوندی مکافات اعمال هر کس را می دهد، هر چه به فتح‌اله خان می نویسم جواب می دهد که چه کنم، از دستم کاری ساخته نیست، بیائید اصفهان، اما حالا نیائید پاییز بیائید، حیوان تصور نمی کند، پس حالا تا پاییز چه کنم. جواب من رفت، آخر خوانین راضی شدند که کدخدایان سورشجان بروند و یک حکمی هم برای ریش سفیدان سورشجانی نوشتند، که شما بیائید دهکرد. باز جواب دادم که امکان ندارد بگذارم کدخدایان بروند، کدخدایان خواستند بروند، رفتم سر عمارت دیدم می روند، دستور دادم آنها را صدا زدند، به آنها گفتم که اگر رفتید می دهم شما را با تیر بزنند. آنها

هم برگشتند، حالا اگر آنها می رفتند گرفتار می شدند، آخر راضی شدند که اسب یراق‌ها را بدهم، خدا کرم خان دایی خودم، آقا رحیم بهداروند دایی پدرم با دو نفر دیگر از محترمین بختیاری آمدند سورشجان به کدخدایی، که اسب و یراق‌ها را بدهم، آنها هم از دهکرد اردو را حرکت بدهند، بعد از مذاکرات آقا رحیم دستم را بوسید، خدا کرم خان دایی که خیلی احترام داشت اصرار داشت اصرار زیادی نمود و اسب یراق‌ها را دادم. خوانین حکومت صمصام السلطنه و سردار محتشم و جعفرقلی خان سردار بهادر حرکت کردند برای چقاخور، حضرت سردار ظفر با سوار بختیاری حرکت کردند برای طهران با سردار اشجع که بروند به آذربایجان جنگ ستارخان و باقرخان و حال آنکه این اردو این سرداران ضد ملت بودند، زیرا که می خواستند بروند خون برادرهای آذربایجانی خودشان را بریزند و زن‌های آنها را اسیر بکنند،^(۱) جهت اینکه آزادی می خواستند، امیر مفخم ضد ملی خواهان بود و در حضور اعلیحضرت خیلی تقرب داشت و سایر خوانین که طهران بودند مثل سردار ظفر، اخوان کوچک، اولادان مرحوم ایلخانی، بقدری تملق از امیر مفخم می گفتند و به او احترام می کردند که از مرحومین اسفندیارخان سردار اسعد و محمدحسین خان سپهدار نمی کردند، حضرت حاجی علیقلی خان در فرنگ بود. از اول سلطنت محمدعلی میرزا تا حال که دو سال می باشد ایشان در فرنگ می باشند. اردو رسید طهران، نصیرخان سردار جنگ با پسرهای سردار ظفر قشون بختیاری را حرکت دادند برای آذربایجان، چونکه این جنگ آقایان با ستارخان و باقرخان و با ملت رشید و نجیب آذربایجان در تواریخ ایران ضبط شده است لازم ندیدم که زیادتر از این شرح بدهم. در این سال هم امیر مجاهد و مرتضی قلی خان در فرنگ خدمت حضرت حاجی علیقلی خان سردار اسعد بودند و دختر داراب خان قشقایی را برای مرتضی قلی خان در غیاب خودش عقد نمودند. چون پسرهای داراب خان قشقایی احمدخان ملقب به ضیغم‌الدوله و علی خان با عموزاه خود از ایل قشقایی و از صولت

۱- این بانوی آزاده و شرافتمند در حقیقت نویسی یکی از سرآمدان بانوان زمان خود بود خوانین اعزامی به تبریز برای سرکوبی انقلابیون القاب دریافتی از محمدعلی شاه را بخاطر مقابله با مردم و آزادی خواهان می گرفتند.

الدوله برادر خود قهر نمودند، در خاک بختیاری پناهنده شدند و در خاک بختیاری خواهرهایشان را عروسی نمودند، من چون برای همین‌کش مکش‌ها دل تنگ بودم، عروسی نرفتم، عروس را بعد دیدم، نه خوشگل بود نه بدگل، اما یک قامت خیلی قشنگ داشت. مثل یک سرو اما بیچاره عروس بدبختی بود، در جای خود شرح او را می‌نویسم.

در این تاریخ محمدعلی میرزا بعد از فوت مظفرالدین‌شاه پدر تاجدار خود بر تخت سلطنت جلوس نمود چونکه ملت در آخر سلطنت مظفرالدین‌شاه حکم سلطنت مشروطه را از شاه گرفته و مجلس را برقرار نمودند. از سلاطین قاجاریه مظفرالدین‌شاه این نام نیک را در آخر عمر برای خود تحصیل نمود. هر چه پافشاری نمودند در حالت مریضی هم سخت ایستادگی نمود، اما آخر حکم را داد، البته معلومست یک سلطنت که سالهای زیاد استبدادی بوده به یک اظهار ملت نمی‌شد حکم بدهد، مظفرالدین‌شاه خیلی سلطان نیک نفسی بود. خیلی هم علیل و نادان بود، تاج‌السلطنه معروف که یکی از خواهرهای او بود، خیلی هم خوشگل بود، یعنی از صفات خوشگلی که برای انسان شمرده‌اند تاج‌السلطنه دارا بود. سوای اینکه اندکی قامتش کوتاه بود و خیلی هم چاق بود، بحدی که از هیکل انسانی خارج شده بود وقتی که در طهران بودم یک روزی دیدن من آمد، تا دو ساعت از شب گذشته ماند وقتی که خواست برود رفت در اطاق کوچک که پهلوی اطاق پذیرائی بود چادر سرش بکند، من هم که برای رفتن او بلند شده بودم عقب او رفتم، این اطاق یک چراغ زیاده‌تر نداشت، قدری تاریک بود. تاج‌السلطنه هم رفته بود در گوشه اطاق چادر یا رو دوشی که وقت نشستن بخود پیچیده بود، از سرش افتاد پشت سرش هم طرف من بود. لباس سفیدی هم پوشیده بود، چونکه در تابستان بودیم خدای من شاهد است که اول دفعه بود که چشمم به او افتاد، بحدی حواسم پریشان شد، که یادم رفت تاج‌السلطنه می‌باشد. خیلی یکه خوردم و ترسیدم، بنظر من یک زرع بلندی او آمد، یک زرع هم پهنی او عرض و طول یکی بود. به علاوه دانا بود تا اندازه‌ای عالمه بود، خیلی خوش‌کلام و با‌تقریر بود. یکی هم بدبختانه تمام صفات خوب با پرده ضخیم

بی عصمتی پوشیده داشت، این شاهزاده خانم قسم می خورد، که در موقع فوت ناصرالدین شاه وقتی که مظفرالدین شاه از آذربایجان آمد بحدی وحشی بود مثل اینکه یکنفر افریقایی می باشد، هر وقت دست یا صورت او خشک می شد عوض کرم یا گل شیرین یا وازلین که به هر نسبت از نفت خوش بوتر است نفت می مالید خیلی از بی شعوری و ردالت او سخن می نمود، خیلی چیزها سایر مردم می گفتند که من خوش نمی دانم انسان این چیزها را در یادداشتهای خود بنویسد، اعتقاد هم نمی کنم، که یکنفر سلطان این همه وقاحت بخرج بدهد. خلاصه دارای هر حسن و قبحی که بود قلم قضا و قدر نوشته آزادی ایران را بدست او امضاء نمود، شاید اگر امید حیاتی بخود داشت به این زودی قبول آزادی را نمی نمود، در هر صورت امروز بخط جعلی و برجسته سر در عمارت پارلمان، عدل محمد علی میرزا را حک کرده اند که در اول سلطنت با قدم های بلند شمرده رو به بدبختی خود می رفت، عوض اینکه این نام نیکو که پدرش در صفحه تاریخ دنیا بیادگار گذاشت، خودش هم متعاقب کند و ناتمامی او را تمام کند، یک شاهزاده که پنج نفر از پدران او پشت سر هم سلطنت نمودند نمی دانست یک ملتی در قرن بیستم وقتی که از خواب جهالت بیدار شد و حقوق خود را شناخت، ساکت نخواهد نشست، تخمی که افشانده شد، اگر هیچ او را آب یاری نکنند، دست قدرت و آب رحمت خداوندی دانه دانه از او سبز می کند تخم او معدوم نمی شود این شاهزاده بدبخت چشمش را به طرف اروپا، آمریکا، آسیا نینداخت که چه قدر سلاطین بزرگ عالم را مجبور نمودند که با قلبی مملو از آه و ناله اما در صورت ظاهر با لب خندان و روی بشاش نوشته های آزادی مخلوق خدا را می دادند، این شاهزاده بدبخت و سیه روز با جمع آوری یکمشت آدمهای خون مردم خور، یک جمعی گرگ به صورت آدم که کار آنها مکیدن خون مردم بدبخت ایران بود، دور خود جمع نمود، و هر چه آنها مصلحت می دیدند شاهزاده بدبخت هم عمل می نمود. در هر صورت چونکه تمام تاریخ های عالم تاریخ سلطنت این شاه بدبخت را نوشتند، لازم ندیدم که در یادداشت های زندگانی خود زیادتر از این بنویسم. در هر صورت محمدعلی شاه با این اعمال در نابودی خود و

خانواده خود تعجیل می نمود. بعد از یکسال سلطنت، مجلس را بتوپ بست، تمام مردم آزادی خواه را گرفت حبس نمود و بدار زد، تمام خانواده‌های بیچاره را غارت نمودند، هیچ کس از ناموس و جان و مال خود تأمین نداشت خیلی مردم محترم به فرنگ تبعید شدند، از شرارت و ظلم و خیالات فاسد و ارتکاب معاصی آنی دست بردار نبود. آذربایجانی‌های غیور و رشید که همه وقت برای وطن پرستی و کارهای برجسته پیش قدم بودن علم آزادی را به سرداری ستارخان و باقرخان معروف بلند نمودند، از طرف دولت هم قشون از همه طرف برای برادرهای آذربایجانی حرکت می داد، آنها هم مثل شیر دفاع می نمودن اسم ستارخان و باقرخان ذکر زبان هر وطن پرست از دور، نزدیک بود، بزرگان آزادی خواه که تبعید به فرنگ شده بودند کار می کردند از آنجا به ستارخان و باقرخان دستور می دادند به ایران می نوشتن که همه باید مانند ستارخان و باقرخان برای آزادی ملت بجان بکوشید، اما افسوس بزرگان ملت مردمانی بود که در عهد دولت قاجاریه مختار جان و مال و ناموس یک مشت ملت بدبخت و فقیر بودن، از کجا میل داشتند مملکت ایران قانونی بشود. ایران که علم نداشت، یعنی ندارد که پی به حقوق بشری خود ببرد، یا از راه علم و تمدن دارای دولت و ثروت بشوند، مثل اروپا یا امریکا کمپانیها تشکیل بشود، یا خط آهن بکشند، یا در معادن کار بکنند، یا در دریا، کشتی داشته باشند و تجارت کنند. آنهایی که سرمایه دار باشند، این کارها را بکنند، آنهایی که ندارند کار کنند این کارها بشوند، آنوقت فقیر محتاج در مملکت ایران نمی بود. پس علم که نیست، درین صورت سرچشمه ثروت و مکنت بزرگان ایرانی فقط و فقط از راه غیر مشروع می باشد، پس معلومست که بزرگان ایرانی ابداً میل به آزادی و قانون نداشتن، چند نفری از آنها که عالم بودن، دانا بودن و به خیال این کارها می افتادند یا جان خود را سر این کار می گذاشتن یا به هزار گونه تهمت گرفتار می شدن، تبعید می شدن، آواره می شدن، فقیر می شدن، ذلیل می شدن، از میان می رفتن، از تمام ایران حالا آذربایجانی‌ها علم آزادی و رشادت را بلند نمودن، حرکات محمدعلی میرزا کم کم باعث نفرت جانشین‌های حضرت محمد پیغمبر بزرگوار ما می شد. کم کم از طرف نجف اشرف، صدا

بلند شد، از تمام نقاط ایران بلکه عموم مسلمین و هر جا که خود را پیرو پیغمبر و امام آخر زمان می دانستن، با خود همدست نمود. ایران بدبخت یک شعله آتش شد، هر کس به هر کس رسید یا کشت یا برد، یا خورد، هر کس یک قبضه تفنگ داشت خودش شاه بود، از طرف بختیاری هم امیر مفخم (لطفعلی خان) عموزادهام مقرب درگاه بود، اما در وقت توپ بستن به مجلس و بکش و بکش در بختیاری بود، گویا سردار ظفر، سردار جنگ، سردار اشجع با سوار و قشون در طهران و آذربایجان بودند. صمصام السلطنه ایلخانی بود، سردار محتشم ایل بگی بود، سردار بهادر که جعفرقلی خان باشد، پیش کار صمصام السلطنه بود، سایرین هم که نوشته شد در طهران و آذربایجان مشغول خدمت به دولت بودن، از آنجایی که سردار ظفر آسوده نشین نبود، در طهران با لطفعلی خان و فرمان عموزادهها ساخت و ساخت در دربار سلطنت کرد و صمصام السلطنه را از ایلخانی گری معزول نمود، صمصام السلطنه با ضرغام السلطنه که حاجی ابراهیم خان عموزادهام باشد، عهد و میثاقی نمودن با حاجی شیخ نوراله، که یکی از مجتهدین بزرگ ایران بود ارسال و مرسول نمودن، چونکه آقا هم یکی از آزادیخواهان بزرگ بود و با ظل السلطان هم خیلی مخالفت می نمود، تا او را معزول نمود، درین موقع هم اقبال الدوله حاکم اصفهان بود با ایشان هم خوب نبود، آقا هم به قرآن برای صمصام السلطنه و ضرغام السلطنه قسم خوردن که دست اتحاد را بهم بدهند، علم آزادی را بلند کنند. خوانین کوچک که پسرهای مرحوم اسفندیار خان باشند، با برادرهای ضرغام و با صمصام السلطنه بودند، بعد از چندین دفعه ارسال و مرسول قرار داد کردند و ضرغام السلطنه را برای جنگ حرکت دادند، بعد هم حضرت صمصام السلطنه با سوار و جمعیت حرکت نمود، تمام اهل اصفهان هم همراه بودند، بدون جنگ و دعوا اصفهان را گرفتند، اقبال الدوله هم اجازه به سرباز دولت داد که تسلیم شوند، بازارها را قبل از ورود صمصام السلطنه چراغانی و او به سلامت در عمارت حکومتی رفت، اهل اصفهان آسوده شدند. تلگراف هم به آذربایجان نمودن، تبریک از همه طرف به صمصام السلطنه رسید و قرار شد سواران را به طرف طهران حرکت بدهند، امیر مفخم و سردار ظفر

متحد شده بودند که قشون برای مقابله با صمصام السلطنه حرکت بدهند، سردار ظفر با قشون به همراه امیر مفخم با امیر معزز از تهران حرکت نمودند، در این تاریخ حضرت حاجی علیقلی خان سردار اسعد و یوسف خان امیر مجاهد و مرتضی قلی خان پسر حضرت صمصام السلطنه در فرنگ بودند بتوسط روزنامه‌های ایران و راپرت‌های سفارت‌ها اخبارات را شنیدن، حاجی علیقلی خان سردار اسعد بعد از فکرهای زیاد و مشورت نمودن با جمعی ایرانیهای وطن پرست که در فرنگ بودن، امیر مجاهد را برای استمالت بین برادرها و عموم فامیل حرکت داد امیر مجاهد وارد شد، آمد خدمت صمصام السلطنه در خیال آزادی و حکم مشروطه گرفتن از شاه با صمصام السلطنه همراه شد، خیلی او را تشویق نمود بتوسط پست کاغذ به حاجی علیقلی خان سردار اسعد نوشت که صمصام السلطنه از عقیده خود دست بردار نیست، شما هم باید حرکت نمائید و با خیالات صمصام السلطنه همراهی نمائید، چونکه این پیش آمد، خیال و آرزوهای قلبی شما می باشد، حاجی علیقلی خان سردار اسعد در همان زمان از راه هندوستان به اتفاق مرتضی قلی خان حرکت نمودند، وارد به قشلاق بختیاری که مال امیر باشد، شدن، جعفر قلی خان پسرش هم حکومت بود، مشغول جمع آوری قشون شدند، پسرهای عمویم حاجی ایلخانی که سردار محتشم و اخوان او باشند دو دل مندن^(۱) چونکه برادرهای او امیر مفخم و سردار جنگ، محمد علی شاهی بودن^(۲) از دل و جان برای او خدمت می نمودن، صرف نظر از آبرو از شرف و ملت پرستی و وطن پرستی گذشتن و هر چیز خود را از محمد علی میرزا می دانستن، سردار جنگ در آذربایجان با ستارخان جنگ می نمود، امیر مفخم برای اصفهان حرکت نموده بود. درین وقت موقع خطرناکی برای سردار محتشم بود، در باطن میل نداشت بوسیله امیر مفخم حاکم بشود، چونکه امیر مفخم و سردار جنگ از عیال^(۳) محترم عمویم نبودن، سردار محتشم محترم زاده

۱- ماندن

۲- طرفداران محمد علی شاه و سرداران سپاهان دولت برای سرکوب انقلابیون بودند.

۳- مادرشان از خانواده‌های معمولی بختیاری بودند.

بود، آنها همیشه زیر دست او بودند، مادر این دو برادر از طایفه پائین بود، اما اشهد بلا خودشان زرنگ قابل می باشند.

سردار محتشم، در باطن به همراهی آنها میل نداشت، ظاهراً هم مخالفت با خانواده پدرش نمی توانست بکند، چونکه تمام برادرهای باطنی خودش و تمام بسته گان آنها به همراهی محمدعلی میرزا میل داشتن و همراهی او را وسیله پیشرفت و طلوع اقبال خود می دانستن و همه زنگ خیال ایشان فال نیک می زد و با هم می گفتن که باید بحدی خدمت به این شاه جوان بخت بنمائیم که در سلطنت او فعال مایشاء باشیم. خلاصه به امیدهای دور و دراز و آرزوهای زیاد تمام فامیل دسته دسته متفق در راه محمد علی میرزا جان بازی می نمودن، اما الحق که سردار محتشم همراه نبود، از جان و دل میل به همراهی حاجی علیقلی خان سردار اسعد را داشت، خیلی مایل به همراهی با او بود. در هر صورت به اتفاق سردار اسعد از قشلاق به ییلاق آمدن سردار اسعد هم خیلی او را نصیحت نمود که این کار بازیچه نیست، نهضت ملی می باشد، از همه اطراف ایران صدا بلند شده است. اگر خداوند بخواهد ملت پیش می برد، آنوقت وای بحال آنهایی که بطرف ملت حمله نمودند و پیشانی خود را بخون ملت رنگی و تنگین نمودند، ما تمام بختیاری باید دست اتفاق به هم داده و تمام فامیل محترم باید حکم یکنفر را داشته باشیم. تفنگ به دوش، شمشیر افتخار بدست گرفته تا جان در بدن داریم کوشش کنیم و ریشه استبداد را از بیخ بکنیم، ما باید کشنده میکروب نجس استبداد باشیم، ما باید نام نیک در صحنه روزگار بگذاریم، ما باید تاریخ ایران را از نام نیک خود مشعشع بنمائیم، بایستی روح نیاکان خود را از حرکات خود خوشحال بنمائیم، فریب مردم مفسد را نخورید، خود را بدنام روزگار نکنید. اگر ملت پیش برد خانه شما را خراب می کند، آنوقت من نمی توانم از ملت جلوگیری بکنم. سردار محتشم شخصاً خود تمام فرمایشات سردار اسعد را قبول می نمود، اما افسوس که برادرهای او به خیالهای باطل از او جلوگیری می نمودن، به ایشان خاطر نشان می کردن که اولادان مرحوم ایلخانی ملتی شدن و اگر ملت پیش برد تمام کارها در دست آنهاست، شما هم باید دولتی باشید که اگر

محمد علی میرزا پیش رفت سلطنت مال شماست، فرمان فرمای ایران خواهید شد. در هر صورت با رسیدن خوانین به اردل برادر و مادر عیال مرحوم حاجی ایلخانی خصوصاً سردار اشجع به سردار محتشم سخت گرفتند، و نگذاشتن با سردار اسعد همراهی کند. سردار اسعد برای میزدج حرکت کرد اما اتفاقاً سردار محتشم در اردل رفت میان اندرون در به روی خود بست، با دل تنگ با خاطری پریشان، ملاقات با هیچ کس نمی کرد. تمام بسته گان اولاد حاجی ایلخانی با شهاب السلطنه پسر برادر سردار محتشم رفتن پیش امیر مفخم و به کمک محمد علی میرزا. سردار محتشم تنها در اردل بود همراه با سردار اشجع، او هم آمده بود نگذارد سردار محتشم با سردار اسعد همراهی کند، اما سردار محتشم نوعی دل تنگ بود و غصه می خورد که برادر و مادرش و اهل و عیال آنها ترسیدن که هلاک بشود. از خیلی سئوال و جواب که شاید او را به همراهی امیر مفخم سردار جنگ راضی کنند و نشد جواب داد: نه همراهی با امیر مفخم می کنم، نه با اسعد. آنوقت راضی شد که با سردار اسعد همراهی بکند، اما چه راضی بودن، شبانه روز با سردار اشجع و ظاهری با سردار اسعد بود، در باطن با امیر مفخم بود، اما تمام برادرهای دیگرش که اولادان حاجی ایلخانی باشند، با تمام بسته گان آنها کمک امیر مفخم بودن اتفاقاً بایست برنامه اولادان مرحوم حاجی ایلخانی را تصدیق نمود، چونکه برای پیشرفت کار خودشان خوب خیالی نمودن، منتها بخت آنها یاری نکرد، ستاره اقبال محمد علی میرزا رو به خاموشی بود، ابر تیره رنگ افق اقبال او را تاریک نمود، آنچه کرد برای خرابی و تمامی خود بود. وزرای بدبخت او هم تمام بخیال نفع خود بودند، نه بفکر سلطنت، نه به فکر مملکت، زیرا خیال می کردند اگر شاه بر روی میل، پارلمان را برقرار کند و آزادی مملکت را برقرار کند، اول سلطنت طعم عدالت را چشیده با اهل مجلس یگانه شود، استقلال آنها از بین می رود و کردن آنچه کردن، خلاصه حضرت سردار اسعد با قشون بختیاری با تمام برادر و برادرزاده ها در چقاخور جمع شدند، یکنفر از احمدی ها که آمنصور بود، فرستاد نزد امیر مفخم که با اردوی دولتی به کاشان یا نزدیک کاشان رسیده بود، خیلی پیغام ها به ایشان داد که ما همه اولادان یک پدر هستیم و همه

یک خانواده هستیم چرا باید با هم دعوا کنیم، شما طرفداری از سلطنت پوسیده و ننگین محمدعلی میرزا نکنید، بر هر فردی از خانواده واجب است، که برای آزادی خون خود را بریزد چه خیالی شما را وادار به این فکر نموده است که باید برای برقراری استبداد خون برادران خود را بریزید، نام خود را ننگین کنید. وقتی که آمنصور رفت فرمایشات حضرت سردار اسعد را ابلاغ نمود، امیر مفخم نمایشی از می گیرم، می بندم، می کشم، جواب داد سردار ظفر هم تا این زمان با امیر مفخم همراه بود و جلوی تمام اردوی دولتی آمد مورچه خور^(۱) ولی از آنجا آمد برای اصفهان خدمت صمصام السلطنه و از خدمت گزاری محمدعلی میرزا استعفا داد سردار ظفر از مورچه خورت به حضرت آیت‌اله اصفهانی نوشت، که کار من مثل حُر در صحرای کربلا شد، اول کسی که جلوی امام مظلوم آمد حر بود، و اول کسی که براه او شهید شد هم حر بود، حال من اول کسی بودم که جلوتر از اردوی دولتی برای قتل و غارت اهل اصفهان آمدم، حالا هم اول کسی هستم که خود را برای آزای وطن به کشتن می دهم، آمد اصفهان، وقتی که حضرت سردار اسعد مشغول جمع آوری قشون بود، که برای اصفهان حرکت و از اصفهان برای طهران بروند، شاه یک خیال ننگین کرد که ملت را گول بزند، تلگراف به تمام والیان ایالات نمود، که مجلس را برقرار می کنیم، حکم آزادی را می دهم، مردم هم خیلی خوشحال شدند، خصوصاً اهل و عیال بختیاری‌ها شکر نمودیم، که بدون نزاع آزادی داده شد. اما افسوس چه تیره شود، مرد را روزگار همان می کند، کش نیاید بکار

محمدعلی میرزا و دوستان او بخیال خود ملت را گول می زدند، چونکه مقصد من نوشتن روزنامه خود می باشد نه تاریخ نویسی، صرف نظر از تمام جزئی و کلی مطالب می کنم. چونکه این واقعیات را در تمام تاریخ‌های خارجه و داخله نوشته‌اند. خلاصه ملت گول محمدعلی میرزا را نخورد، حضرت سردار اسعد با قشون بختیاری از جوتقان که ملک شخصی خود بود، حرکت نمودن، منزل اول ایشان در سورشجان منزل خود

بود، شب را با هزار نفر سوار در سورشجان بودن، من هم آن‌چه توانستم خدمت نمودم. فوق‌العاده اوقات [اوقات] تلخ بود، تمام آن شب را ایشان فرمایش می‌فرمودند، من گریه می‌کردم صبح زود که شد، باقی سوار تفنگ‌چی هم وارد شد، برای دهکرد حرکت کردن، خود حضرت سردار اسعد، با جعفر قلی خان پسرش، با عموزاده‌ها و برادرزاده‌ها بعد از اردو حرکت کردن، چه قیامتی بر پا شد، از گریه نمودن من، چه فریادها نمودم، چه فغان‌ها نمودم. حضرت سردار اسعد فرمایش می‌فرمود: خواهر عزیزم، چرا اوقات خود را تلخ می‌کنی؟ شما باید هوصله [حوصله] داشته باشید، باید حرکات مردانه بکنید، اما من تقصیر نداشتم، عزیزترین برادرهایم را بچشم خود می‌دیدم که برای مرگ می‌روند. جوان‌های رشید بختیاری و سواران ایل برای مقابله با اردوی نظامی با صاحب منصب‌های خارجه با توپ‌های بی‌پیر چون شیر در حرکت بودند واقعاً تمام جوان‌های رشید بختیاری برای مردن می‌رفتند، بعد از داد و فریاد، گریه و شیون نمودن با صدای بلند جواب فرمایش‌های حضرت سردار اسعد را عرض نمودم، که البته هیچ قوه نمی‌تواند محبت و حقیقت زوال ناپذیر خواهری را نسبت به برادر عزیزش پاره کند به علاوه که خواهر بچشم خودش ملاحظه بکند که عموم فامیلش در خطر جانی و مالی گرفتارند، بلکه تمام ایل بختیاری در این خطر شرکت دارند. اما چونکه این مردن تمامی برای آزادی ملت می‌باشد، من با کمال قوت قلب عقیده حضرت را تبریک می‌گویم و تقدیر می‌کنم و افسوس دارم که چرا من یکنفر زن بدبختی هستم که نمی‌توانم برای آزادی ملت جانفشانی بکنم و چرا نمی‌توانستم مثل زن‌های اروپائی با اردو جهت پرستاری جوان‌های رشید بختیاری حرکت کنم، وجود من امروز بچه درد می‌خورد، حالا که تصمیم دارید در این کار متعهد و مردانه باشید. اگر تمام مردهای رشید بختیاری شهید شدن، تمام زن‌های بختیاری را جمع نموده کفن بگردن، تفنگ بدست برای شکست دادن دشمن رو بطرف اردوی استبداد حرکت می‌کنیم قبل از آن‌که گرفتار دست دشمن شویم، خود را بکشتن می‌دهیم، اما برادر عزیزم خداوند با نیکان همراه می‌باشد، عقیده تو مقدس می‌باشد، نیت شما قابل تقدیر می‌باشد. امیدوارم رحم خداوند و کرم

مرتضی علی که ریشه استبداد پوسیده را بعقل سرشار و فکر عمیق خودتان و بزور شمشیر آتش بار جوان‌های رشید ایرانی از بیخ و بن بکنید، امروز روزیست که خون ناحق ایلخانی پدرم بجوش آمده و باید تلافی کرد با بردن اسم ایلخانی اشک در چشم حضرت سردار اسعد آمد و تمام این جوان‌های رشید بختیاری که حاضر بودن، چه فامیل چه از سرکردگان بختیاری به هیجان آمدند صدا را بزنده باد، سردار اسعد زنده باد، نام نیک او را بلند نمودن، حضرت سردار اسعد فرمودن زنده باد خواهر عزیزم که بعد از گریه و زاری این نطق آتشین را نمودید، هم محبت خواهر را بروز دادید، که نجابت ایرانیت خود را. بعد حرکت برای رفتن نمودن، روی مرا بوسیدند، دست مبارکشان را بوسیدم، اما مثل بید جلو باد می‌لرزیدم. خیلی خود داری نمودم، جمعیت درب قلعه خیلی بود، خاستم تا درب قلعه مشایعت کنم، فرمودن خیلی شلوق است، من که دیدم حال ندارم، چند نفر زن فرستادم سر پیچ قلعه برسم ایل کل بزنند، سواران که صدای کل می‌شنیدند خوشحال می‌شدند و به وجد می‌آمدند اما خود رفتم میان اطاق سرم را پائین نمودم قرآن بسر گرفتم، توفیق و موفقیت فامیلم را از خداوند خواستم، هزارها بار با خدای خود راز و نیاز نمودم، برادر عزیزم را با همراهان به خداوند سپردم. حضرت سردار اسعد شب را در دهکرد بودن بعد حرکت نمودند بطرف اصفهان، حضرت صمصام‌السلطنه هم با سوار و جمعیت در اصفهان بودند، آنجا مشورت نمودند، تلگراف به آزادی‌طلبان ایرانی هر که هر کجا بود نمودن وعده با هم دادن که برای طهران حرکت کنند، در این رولسیون^(۱) ایران، ایل قشقایی با ایلات عرب به رقابت ایل بختیاری که برای آزادی پیشقدم شد حمایت نکردن، بعلاوه ضدیت هم نمودن، با کمال افتضاح و بی‌شرمی با دشمن همراه بودن، خلاصه اردوی حضرت سردار برای طهران حرکت نمود، اردوی محمد علی میرزا هم جهت جلوگیری از حمله به طهران حرکت نمود، امیر مفتح، سردار جنگ با چند نفر از برادر و برادرزاده‌ها در اردوی محمد علی میرزا بودن، تمام قوت و

نیروی محمد علی میرزا، امیر مفخم و سردار جنگ بودن، سوار بختیاری هم خیلی با آنها همراه بودن اما سردار محتشم و سردار اشجع با صمصام السلطنه و سردار اسعد همراه شدن، از طرف رشت هم سپهدار رشتی با یفرم خان ارمنی^(۱) با مجاهدین حرکت نمودند. در قاسم آباد دعوا افتاد، تقریباً به قدر یکصد نفر جوان رشید ناکام بختیاری از دو طرف کشته شد، یکنفر از عموزاده‌های خودم، که پسر عمویم رضا قلی خان و اسم ایشان عزیزاله خان بود و بهتر از او نداشتن، خیلی قابل بود، اگر روزگار با او موافقت می‌کرد ترقی می‌نمود، در تمام این رولسیون ایران و این پیش آمدهای بزرگ فامیل و این جنگ و دعوا شوهر عزیزم، با ... خود عزیز آقا عیش می‌کرد، از اول خدمت به اقبال الدوله حکومت اصفهان می‌کرد، بعد که صمصام السلطنه رفت اصفهان اقبال الدوله را بیرون کرد، ایشان هم نشستند در عمارت خود مشغول مجاهدت خود بودن، نه اسمی از ایشان، نه رسمی، گاه گاهی هم خودم حسادت می‌کردم و حسرت می‌خوردم چه به ما رسیده است که چرا باید شوهر من امروز یکنفر از رئیس‌های بزرگ اردوهای بختیاری نباشد و چرا باید او پیشقدم نباشد اما به تقدیرات خداوندی نمی‌توانستم کاری بکنم، نصیب من این شوهر ... بود خلاصه چند نفر از احمد خسرویه‌های طرفین کشته شد، چند نفر از رئیس‌های بختیاری کشته شد، از آن جمله سه نفر از خوانین بختیاروند که طرف ما بودن کشته شدن، یکی از آنان داماد صمصام السلطنه بود. از هردو طرف بختیاری خیلی کشته شد، دعوا هم با بختیاری بود، قشون دولت شکست خورد و قشون ملت بدون مانع رفت پایتخت را گرفت، محمد علی میرزا با وجود استمداد کافی از قشون و توپخانه قزاق و سرباز بختیاری که امیر مفخم و سردار جنگ باشند به حدی به او غلبه کرد که فوری رفت در سفارت روس پناهنده شد.

فهرست اعلام

الف

ایران: ۷-۹-۱۱-۱۳-۱۴-۱۵-۲۴-۲۶-

۲۷-۳۰-۳۱-۳۳-۳۴-۳۹-۴۰-۴۱-۴۲-

۴۷-۴۸-۵۳-۵۴-۶۵-۱۲۲-۱۵۰-۱۷۳-

۱۷۵-۱۷۶-۱۷۷-۱۷۸-۱۷۹-۱۸۰-۱۸۳-

۱۸۴

اسلامبول: ۲۶

اصفهان: ۱۴-۱۵-۱۶-۱۷-۲۰-۲۱-۲۲-

۳۰-۳۱-۳۲-۳۳-۳۴-۵۶-۵۷-۵۸-۵۹-

۶۱-۶۲-۶۵-۶۶-۷۹-۸۱-۸۸-۹۵-۱۱۲-

۱۱۵-۱۱۸-۱۱۹-۱۲۰-۱۲۱-۱۲۲-۱۲۳-

۱۲۵-۱۲۹-۱۳۰-۱۳۲-۱۳۵-۱۳۶-۱۳۷-

۱۳۸-۱۴۴-۱۴۵-۱۴۶-۱۴۸-۱۵۱-۱۵۴-

۱۵۵-۱۵۷-۱۵۸-۱۵۹-۱۶۰-۱۶۱-۱۶۲-

۱۶۵-۱۶۶-۱۶۸-۱۷۰-۱۷۲-۱۷۷-۱۸۱-

۱۸۴-۱۸۳

احمد خسروی (تیره): ۲۷-۴۳-۴۹-۵۸-۷۴-

ا

آبدال خان: ۲۲

آغا محمدخان قاجار: ۲۴

آفرامرز (احمد خسروی): ۲۴-۶۵

آحیدر (احمد خسروی): ۲۷-۱۰۳-۱۰۷

آلمان: ۵۵-۶۳-۷۴-۱۲۷

آل امیه: ۲۰-۲۱

آذربایجان: ۱۶۷-۱۶۸-۱۷۱-۱۷۳-۱۷۵-

۱۷۶-۱۷۷-۱۷۸

آبراهیم (احمد خسروی): ۱۲۲

آل بلاکش (روستا): ۱۴۴

آسیا: ۱۷۵

آیتاله اصفهانی: ۱۸۱

آمریکا: ۸۲-۱۷۶

آب بید: ۸۹

آفریقا: ۱۴۲-۱۷۵

آقاباشی - میرزا سلیمان: ۱۵۸-۱۶۰-۱۶۱

اراک: ۸۸	۷۵-۱۲۷-۱۶۷-۱۸۰-۱۸۴
ایلخانی: امام قلی خان (حاجی): ۱۵-۱۶-۱۸-۲۷-	اردل: ۳۹-۱۸۰
۲۸-۲۹-۳۰-۳۱-۳۵-۳۶-۳۷-۳۸-۳۹-	اروپا: ۳۹-۸۴-۱۷۵-۱۷۶
۴۷-۴۹-۵۹-۶۳-۶۴-۶۸-۷۲-۷۷-۷۸-	امیر مجاهد - یوسف خان: ۴۲-۴۷-۵۵-۵۶-۶۴-
۷۹-۸۰-۸۳-۸۸-۸۸-۹۲-۹۶-۹۸-۹۹-۱۰۲-	۷۸-۸۱-۸۸-۱۱۹-۱۳۱-۱۴۶-۱۶۳-۱۶۶-
۱۰۳-۱۰۸-۱۱۰-۱۱۲-۱۲۳-۱۳۱-۱۶۳-	۱۷۳-۱۷۸
۱۶۴-۱۶۸-۱۸۰	ایلخانی - حسینقلی خان: اکثر صفحات
امیرقلی خان: ۴۰-۴۱-۵۵-۵۶-۵۷-۵۸-۷۰-	احمدی (تیره‌ای از طایفه زراسوند): ۵۵-۱۳۷
۷۸-۸۸-۱۰۱	اوزن بختیاری - ابوالفتح (سرهنگ): ۱۴
ایلیقی - رضاقلی خان: ۱۴-۱۵-۱۸-۲۷-۲۸-	اورنگ - عبدالحسین: ۱۵
۲۹-۳۰-۳۱-۳۵-۳۸-۳۹-۴۲-۴۵-۴۸-	امین السلطان - میرزا علی اصغر خان اتابک: ۱۷-۹۶
۷۴-۷۶-۷۷-۷۸-۷۹-۸۰-۸۳-۸۸-۸۹-	امیر مخم - لطفعلی خان: ۱۰-۸۸-۱۲۱-۱۲۳-
۹۱-۹۶-۹۸-۹۹-۱۱۸-۱۵۶-۱۸۴-	۱۲۴-۱۶۳-۱۶۵-۱۶۶-۱۶۷-۱۷۳-۱۷۷-
افشار - نادرشاه: ۶۵	۱۷۸-۱۸۰-۱۸۱-۱۸۳-۱۸۴
ب	انگلیس: ۲۰
بختیاری: اکثر صفحات	امیرجنگ - محمد تقی خان: ۱۶۷-۱۶۹-۱۷۱-
بی بی نیلوفر (دختر حسینقلی خان ایلخانی): ۳۶-	اسیوند (طایفه): ۱۷۰
۴۲-۴۴-۵۰-۵۶-۱۰۴-۱۶۹-	اقبال الدوله: ۱۷۷-۱۸۴
بی بی شیرین (دختر حسینقلی خان ایلخانی): ۲۳-	احمد خسروی - منصور: ۶۶-۱۲۲-۱۸۰-۱۸۱-
۶۳-۶۴	امیر خسروی - لطفعلی: ۱۲۲-۱۲۶
بی بی مرجان (همسر حسینقلی خان ایلخانی): ۴۶	احمد خسروی - آحیباله: ۱۲۷
بی بی حسنی جان (دختر حسینقلی خان ایلخانی): ۴۵	احمد خسروی - مراد: ۱۲۷
بی بی خانم کوچک (دختر حسینقلی خان ایلخانی):	احمد خسروی - عبدالکریم: ۱۳۵-۱۴۱-
۴۶-۴۵	احمد خسروی - أغلی پناه: ۱۳۷
بی بی پریجان (دختر حسینقلی خان ایلخانی): ۴۶	اسداله خان (دکتر): ۱۵۷
بی بی ماهانم (دختر حسینقلی خان ایلخانی): ۴۷-	احمد خسروی - ابوالفتح: ۱۶۱
۶۰-۶۱-۷۳-۷۷-۷۹-۸۱-۱۱۸-	امیر معزز: ۱۷۸

- بی بی زهرا بیگم (دختر حسینقلی خان ایلیخانی): ۴۸-
 ۱۰۱-۶۲-۵۹
- بی بی خانم بی بی (دختر حسینقلی خان ایلیخانی):
 ۴۹
- بی بی گوهر (دختر حسینقلی خان ایلیخانی): ۴۹
- بی بی فاطمه (همسر حسینقلی خان ایلیخانی): ۱۲
- برلین: ۲۱
- بهداروند (یک باب از هفت لنگ بختیاری): ۵۷-۸۷
- بروجرد: ۸۳-۸۸-۹۵-۹۷-۱۱۳
- بی بی مریم: ۸۵-۹۲-۱۰۱-۱۰۸
- بُر بُرود: ۹۲
- بی بی ستاره: ۹۹
- بی بی شاه بیگم: ۹۹
- بهبهان: ۱۱۳
- بی بی خاتون جان (همسر سردار اسعد): ۱۲۶
- باقرخان (سالار ملی): ۱۶۷-۱۷۱-۱۷۳-۱۷۶
- بهداروند - آقا رحیم: ۱۷۳
- بختیاروند: ۱۸۴
- پ
- پرادمبه (فرادنبه): ۱۱۸
- ن
- تخته فولاد: ۳۱
- تهران: ۱۲-۱۴-۱۷-۵۶-۱۷۸
- تبریز: ۱۶۳-۱۷۳
- تنگ گزی: ۱۶۶
- تاج السلطنه قاجار: ۱۷۴
- ث
- ثقفی اعزاز حسین: ۱۴
- ج
- جایلق: ۹۷
- جعفرقلی خان (پدر حسینقلی خان ایلیخانی): ۱۱۴
- جونقان: ۱۱۵-۱۱۹-۱۲۵-۱۲۶-۱۴۶-۱۴۸
- ۱۵۴-۱۶۱-۱۶۲-۱۶۹-۱۸۱
- جهمان: ۱۴۲-۱۴۳
- جایزان (روستا): ۱۵۶
- چ
- چهارلنگ: ۱۹-۲۳-۵۷-۸۲-۸۴-۱۱۴-۱۱۷
- چقاخور: ۱۵-۱۶-۱۸-۲۶-۳۰-۳۲-۳۳-۳۶
- ۳۷-۳۹-۵۵-۶۲-۶۴-۶۵-۷۹-۸۰-۸۱
- ۸۳-۹۳-۹۸-۱۰۰-۱۰۱-۱۰۲-۱۰۳-۱۰۷
- ۱۲۵-۱۳۱-۱۳۲-۱۳۷-۱۷۳-۱۸۰
- چهل چشمه: ۸۲-۱۶۶
- چراغعلی خان (چهارلنگ): ۸۳-۹۱-۹۸-۱۰۲
- ۱۰۳
- چهارمحال: ۲۹-۸۸-۹۶-۹۷-۱۱۳-۱۱۹
- ۱۲۳-۱۳۱-۱۳۴-۱۳۶-۱۴۳-۱۴۶-۱۵۰
- ۱۵۵-۱۶۱-۱۶۳-۱۶۶
- چل جاحیدر: ۹۵
- چنگیزخان (مغول): ۱۲۴
- ح
- حاجی خان: ۶۸-۶۹
- حاجی شهاب الملک: ۷۷-۸۳
- خوزستان: ۸۳

راکی - اسماعیل: ۵۵	حشمت‌الدوله: ۹۵
ز	حسن‌آباد (روستا): ۱۱۹
زینب (حاجیه زینب همسر حاج ایلخانی): ۳۸	خ
زنگبار: ۳۸	خراسان: ۷۲
زراسوند (طایفه): ۴۳-۵۵	خداکرم‌خان (کیانرسی): ۴۶-۱۸۳
زردکوه: ۶-۷۶-۸۴	خرم‌آباد: ۸۸-۹۳-۹۶
زراسوند - کوبلایی رفیع: ۹۷	د
زند - لطفعلی خان: ۶۵	دهنو: ۵۶-۶۱-۱۱۹-۱۲۱-۱۲۳-۱۲۵-۱۲۶
س	۱۲۹-۱۳۰-۱۳۱-۱۳۱-۱۳۰-۱۳۱-۱۳۲-۱۳۳
سیف‌الله خان (کیانرسی): ۴۵	۱۳۴-۱۳۵-۱۳۶-۱۴۱-۱۴۳-۱۴۴-۱۴۵
سردار بهادر - جعفرقلی خان: ۵۰-۵۱-۱۶۳	۱۶۶
۱۷۳-۱۷۷-۱۷۸-۱۸۲	دشتک: ۷۳
سالار اعظم - محمدخان: ۵۰	دستنا: ۷۵
سورسجان: ۲۱-۵۵-۵۶-۵۷-۱۱۹-۱۲۱	دهکرد: ۷۹-۸۰-۱۵۷-۱۶۸-۱۷۰-۱۷۱
۱۲۲-۱۲۳-۱۲۴-۱۳۱-۱۳۳-۱۳۴-۱۳۶	۱۷۲-۱۷۳-۱۸۲-۱۸۳
۱۳۸-۱۴۱-۱۴۴-۱۴۵-۱۵۱-۱۵۸-۱۶۲	دره‌شهر: ۸۹
۱۶۳-۱۶۶-۱۶۷-۱۶۸-۱۶۹-۱۷۰-۱۷۱	دز (رودخانه): ۸۹-۹۰-۹۱
۱۷۲-۱۷۳-۱۸۱-۱۸۲	ورکش درکش (تنگه): ۱۲۶
سولجان (سولگان): ۱۹-۵۵	ذ
سیرک (سورک): ۱۹-۵۵-۵۶-۵۷-۵۸-۵۹	ذانیان (روستا): ۱۷۱
۶۰-۶۱-۶۲-۶۳-۶۴-۶۵-۶۹-۷۰	ر
سردار معظم - فتحعلی خان: ۲۰-۲۱	رضاخان (رضاشاه): ۵۴
سردار محتشم - غلامحسین خان: ۲۰-۴۹-۷۷	روسیه: ۲۰-۲۱
۷۹-۸۸-۹۳-۱۰۱-۱۰۲-۱۰۱-۱۵۱-۱۵۶-۱۵۹	رامهرمز: ۱۱۳-۱۲۱-۱۵۶
۱۶۰-۱۶۳-۱۶۵-۱۶۶-۱۶۷-۱۷۳-۱۷۷	راکی (طایفه): ۱۲۱
۱۷۸-۱۷۹-۱۸۰-۱۸۴	رشت: ۱۸۴
سالار مسعود: ۲۱-۷۳	روسی: ۱۸۴

سردار اسعد - علیقلی خان: ۱۱-۱۲-۱۴-۱۵	سردار اشجع - سلطان محمدخان: ۱۰۳-۱۵۰
۱۷-۱۹-۲۰-۲۱-۲۲-۲۳-۲۴-۲۵-۲۶-۴۱-۴۳	۱۵۶-۱۶۴-۱۶۶-۱۶۷-۱۷۳-۱۷۷-۱۸۰
۴۴-۴۸-۴۹-۵۰-۵۱-۵۲-۵۴-۵۵-۶۵	۱۸۴
۵۸-۵۹-۶۰-۶۱-۶۲-۶۵-۶۶-۶۸-۷۰	سبزکوه: ۱۱۵-۱۱۸-۱۳۶
۷۱-۷۲-۷۳-۷۷-۷۸-۷۹-۸۰-۸۴-۹۶	سفیددشت: ۱۱۹
۹۷-۹۹-۱۰۰-۱۰۱-۱۰۲-۱۰۴-۱۰۷	سردار جنگ - نصیرخان: ۴۹-۸۸-۱۰۴-۱۶۶
۱۰۸-۱۰۹-۱۱۳-۱۱۵-۱۲۱-۱۲۲-۱۲۳	۱۷۳-۱۷۷-۱۷۸-۱۸۰-۱۸۳-۱۸۴
۱۲۵-۱۲۶-۱۲۹-۱۳۲-۱۳۳-۱۳۵-۱۴۴	سردار فاتح - محمدرضاخان: ۱۶۷
۱۴۵-۱۵۲-۱۵۵-۱۵۶-۱۵۷-۱۵۸-۱۵۹	ستارخان (سردار ملی): ۱۶۷-۱۷۱-۱۷۳-۱۷۶
۱۶۰-۱۶۱-۱۶۳-۱۶۷-۱۶۸-۱۷۳-۱۷۸	۱۷۸
۱۷۹-۱۸۰-۱۸۱-۱۸۲-۱۸۳-۱۸۴	سردار اقبال: ۱۷۱
سردار ظفر - خسروخان: ۱۱-۱۷-۱۸-۲۱-۴۴	سپهدار رشتی (تنکابنی): ۱۸۴
۴۷-۵۱-۵۲-۵۶-۵۷-۶۲-۷۳-۷۴-۸۸	سردار اسعد - اسفندیارخان: ۳۱-۳۲-۳۴-۳۶
۹۹-۱۰۱-۱۰۳-۱۰۴-۱۰۵-۱۰۷-۱۰۸	۴۰-۴۳-۵۰-۵۳-۵۶-۵۷-۶۱-۶۳-۶۵
۱۱۰-۱۱۷-۱۲۶-۱۳۳-۱۳۵-۱۴۴-۱۴۵	۶۶-۶۷-۶۸-۸۰-۸۳-۸۷-۷۶-۷۷-۷۸-۷۹
۱۴۶-۱۴۷-۱۴۸-۱۵۴-۱۵۵-۱۵۶-۱۵۷	۸۰-۸۳-۸۸-۹۶-۹۷-۹۸-۱۰۱-۱۰۳
۱۶۲-۱۶۳-۱۶۶-۱۶۷-۱۶۹-۱۷۱-۱۷۲	۱۰۸-۱۰۹-۱۱۲-۱۱۳-۱۱۴-۱۱۸-۱۲۴
۱۷۳-۱۷۷-۱۷۸-۱۸۱	۱۲۵-۱۲۶-۱۳۴-۱۳۸-۱۳۹-۱۴۱-۱۴۲-۱۴۹
سپهدار - محمدحسین خان: ۱۸-۳۱-۳۲-۳۴	۱۵۰-۱۶۹-۱۷۳-۱۷۷
۵۶-۵۸-۶۷-۶۸-۶۹-۷۰-۷۲-۷۷-۸۹	سردار ارشد - فتح الله خان: ۱۸-۱۹-۳۱-۶۱-۸۹
۹۱-۹۲-۹۶-۹۸-۱۰۱-۱۰۴-۱۳۹-۱۴۹	۱۰۹-۱۱۰-۱۱۲-۱۱۳-۱۱۴-۱۱۸-۱۱۹
۱۵۰-۱۵۱-۱۷۳	۱۲۱-۱۲۲-۱۲۳-۱۲۴-۱۲۶-۱۳۰-۱۳۲
سلاسل (قلعه): ۸۳	۱۳۳-۱۳۴-۱۳۹-۱۴۵-۱۴۶-۱۴۷-۱۴۸
سردشت (قلعه): ۸۴-۸۵	۱۵۱-۱۵۲-۱۵۵-۱۵۷-۱۵۸-۱۵۹-۱۶۰
سرسفید (قلعه): ۸۵	۱۶۱-۱۶۲-۱۶۳-۱۶۴-۱۶۵-۱۶۸-۱۶۹-۱۷۲
سیلاخور: ۹۷	
سرتشنیر: ۱۰۱	

تس

شوشتر: ۲۶-۸۳

ضربغام - ابوالقاسم خان: ۱۱۸	شیرین (کربلایی شیرین همسر حاج ایلخانی): ۳۸
ضربغام - محمدرحیم خان: ۲۱	شلمزار: ۶۹ - ۱۱۹ - ۱۲۵ - ۱۳۴ - ۱۴۵ - ۱۵۴
ط	۱۵۶ - ۱۵۷ - ۱۶۲
طهران: ۱۴ - ۲۴ - ۲۶ - ۲۷ - ۲۹ - ۳۰ - ۵۵ - ۶۶	شهرکرد: ۷۹
۷۰ - ۷۱ - ۷۳ - ۷۶ - ۷۷ - ۷۸ - ۷۹ - ۸۰ - ۸۳	شوش: ۹۳ - ۹۴
۹۹ - ۱۲۵ - ۱۳۳ - ۱۵۰ - ۱۵۶ - ۱۵۸ - ۱۵۹	شهاب السلطنه: ۱۰۲ - ۱۸۰
۱۶۳ - ۱۶۴ - ۱۶۶ - ۱۶۷ - ۱۷۱ - ۱۷۳ - ۱۷۴	شیخون (طایفه): ۱۲۱ - ۱۲۲ - ۱۲۲ - ۱۲۳ - ۱۳۷
۱۷۷ - ۱۸۱ - ۱۸۳	۱۶۸ - ۱۷۰
طاقونک: ۵۹ - ۷۱	ص
طباطبایی - سیدضیاء: ۲۱	صمصام السلطنه (نجفقلی خان): ۳۴ - ۳۶ - ۳۷ - ۴۰
ظ	۵۲ - ۵۵ - ۵۶ - ۶۱ - ۶۲ - ۶۴ - ۶۵ - ۶۶ - ۷۱
ظل السلطان (مسعود میرزا): ۱۲ - ۱۵ - ۱۸ - ۲۲	۷۴ - ۷۵ - ۷۶ - ۷۸ - ۸۸ - ۸۹ - ۹۲ - ۹۵ - ۹۷
۲۹ - ۳۰ - ۳۱ - ۳۲ - ۳۳ - ۳۴ - ۳۵ - ۳۶ - ۳۷	۱۰۰ - ۱۰۲ - ۱۰۳ - ۱۰۴ - ۱۰۸ - ۱۰۹ - ۱۱۳
۵۳ - ۵۵ - ۵۶ - ۵۷ - ۵۸ - ۶۱ - ۶۲ - ۶۳ - ۶۴	۱۱۴ - ۱۱۹ - ۱۲۱ - ۱۲۲ - ۱۲۹ - ۱۳۱ - ۱۳۲
۶۵ - ۶۷ - ۶۸ - ۶۹ - ۷۰ - ۷۱ - ۷۲ - ۷۳ - ۷۶	۱۳۳ - ۱۳۴ - ۱۳۷ - ۱۳۸ - ۱۳۹ - ۱۴۵ - ۱۴۸
۷۷ - ۷۸ - ۷۹ - ۸۳ - ۸۸ - ۸۹ - ۹۲ - ۹۳ - ۹۶ - ۹۷ - ۱۱۲	۱۴۹ - ۱۵۱ - ۱۵۴ - ۱۵۵ - ۱۵۶ - ۱۵۷ - ۱۵۸
۱۱۹ - ۱۲۰ - ۱۲۱ - ۱۲۲ - ۱۲۳ - ۱۲۴ - ۱۲۷ - ۱۳۱ - ۱۳۲ - ۱۳۷ - ۱۳۸ - ۱۳۹ - ۱۴۱ - ۱۴۷ - ۱۵۱	۱۵۹ - ۱۶۰ - ۱۶۱ - ۱۶۲ - ۱۶۳ - ۱۶۴ - ۱۶۵
۱۵۹ - ۱۶۰ - ۱۶۱	۱۶۶ - ۱۶۷ - ۱۶۷ - ۱۶۹ - ۱۷۳ - ۱۷۷ - ۱۷۸
ع	۱۸۱ - ۱۸۳ - ۱۸۴
عربستان (خوزستان): ۲۳ - ۲۶ - ۲۹ - ۳۰ - ۴۲	صارم الملک - الیاس خان: ۱۳۵
۴۵ - ۸۰ - ۸۳ - ۸۸ - ۹۵ - ۹۷ - ۱۱۳ - ۱۳۰	صمصام - مرتضی قلی خان: ۷۴ - ۱۰۰ - ۱۵۵
علی نقی خان: ۲۴	۱۶۶ - ۱۶۳ - ۱۷۳ - ۱۷۸
عراق: ۸۸ - ۹۵	ض
عباسقلی خان: ۴۹ - ۵۹ - ۶۲	ضربغام السلطنه (حاجی ابراهیم خان): ۱۴ - ۱۸ - ۲۰
علی رضا خان کیانرسی: ۱۲	۲۱ - ۳۱ - ۶۸ - ۷۵ - ۷۶ - ۷۸ - ۸۰ - ۸۸ - ۹۶
علیقلی خان چهارلنگ: ۱۹ - ۸۳ - ۸۵ - ۸۶ - ۸۷	۹۸ - ۹۹ - ۱۱۸ - ۱۷۷
۸۸ - ۱۰۰	ضفیرالدوله - احمدخان قشقایی: ۱۷۳

قشقای (داراب خان): ۵۳-۱۷۳	علی بابا: ۷۱-۷۲
قشقای (صولت الدوله): ۱۷۳	علی محمد خان: ۹۹
قاسم آباد (روستا): ۱۸۴	عقیلی: ۱۱۳
قاجار - محمد علی شاه: ۲۴-۱۶۳-۱۶۷-۱۷۳	عزیزاله خان (ایلیگی): ۱۸۴
۱۷۴-۱۷۵-۱۷۶-۱۷۸-۱۷۹-۱۸۰-۱۸۱	علی مردان خان (شیر علی مردان): ۱۹-۲۱-۲۴
۱۸۳-۱۸۴	۵۴-۱۱۷

قاجار - محمد حسن خان: ۲۳

ک

کهگیلویه: ۴۲-۴۵	فرهاد میرزا: ۳۰
کلنویا ترا: ۱۳	فرج الله خان: ۱۸-۱۹-۳۱-۵۲-۵۵-۵۶-۵۷
کرمانشاه: ۲۱	۶۱-۶۳-۶۴-۱۲۹-۱۳۰-۱۳۲-۱۳۵-۱۳۶
کریم خان زند: ۶۵	۱۴۵-۱۶۸-۱۷۰-۱۷۱-۱۷۲
کیلان (کوه): ۹۳-۹۵	فن کار درف: ۲۱
کارون: ۱۱۳	فارس: ۲۱
کار (دکتر انگلیسی): ۱۱۵-۱۱۷-۱۲۵-۱۵۴	فاضل خان (سگوند): ۹۴
کربلا: ۱۴۲-۱۸۱	فریدن: ۹۷-۱۱۳-۱۵۷-۱۵۸-۱۵۹-۱۶۱
کاشان: ۱۸۰	۱۶۲-۱۶۳

گ

گندمان: ۱۱۸

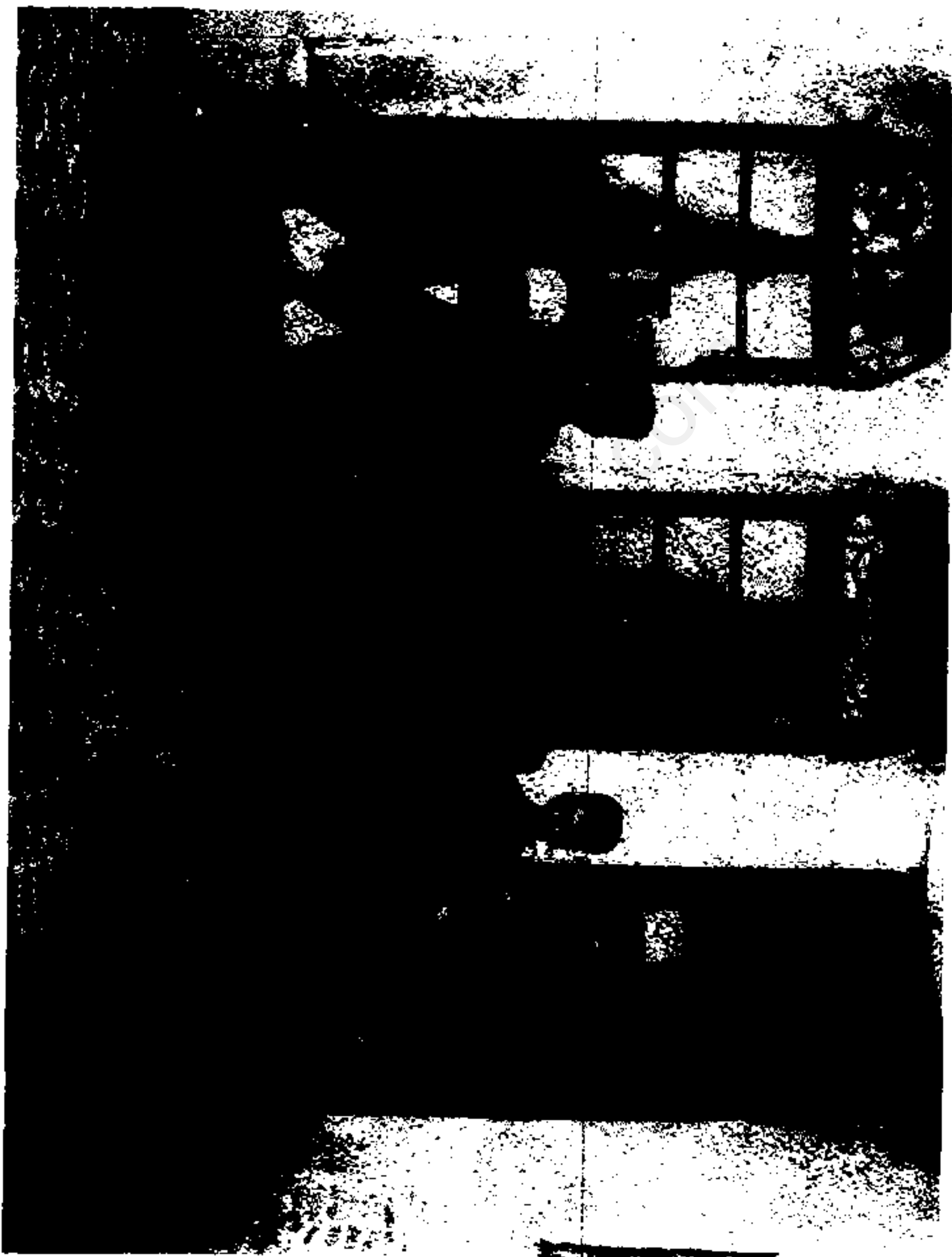
ق

ل	قاجار: ۲-۱۲-۱۴-۳۰-۳۲-۳۳-۱۴۲
لرستان: ۲۶-۸۹-۹۳-۹۵-۹۷	قاجاریه: ۲۴-۲۵-۳۰-۳۳-۳۴-۳۹-۴۰
لر کوچک: ۱۱۳	۵۳-۶۵-۱۷۴-۱۷۶
لر بزرگ: ۱۱۳	قشقای: ۳-۱۳۶-۱۷۳-۱۸۳
م	قهفرخ: ۳۵-۵۸-۶۶-۶۹-۷۰-۷۲-۷۳-۹۷
مرتضی علی (ع): ۲۳-۱۸۳	۹۹-۱۰۱-۱۰۷-۱۲۳
محمد تقی خان: ۲۴-۴۰	قلعه قل: ۴۵-۴۶-۱۵۶-۱۶۲
معمدا الدوله: ۲۴-۲۵	قم: ۱۵۹

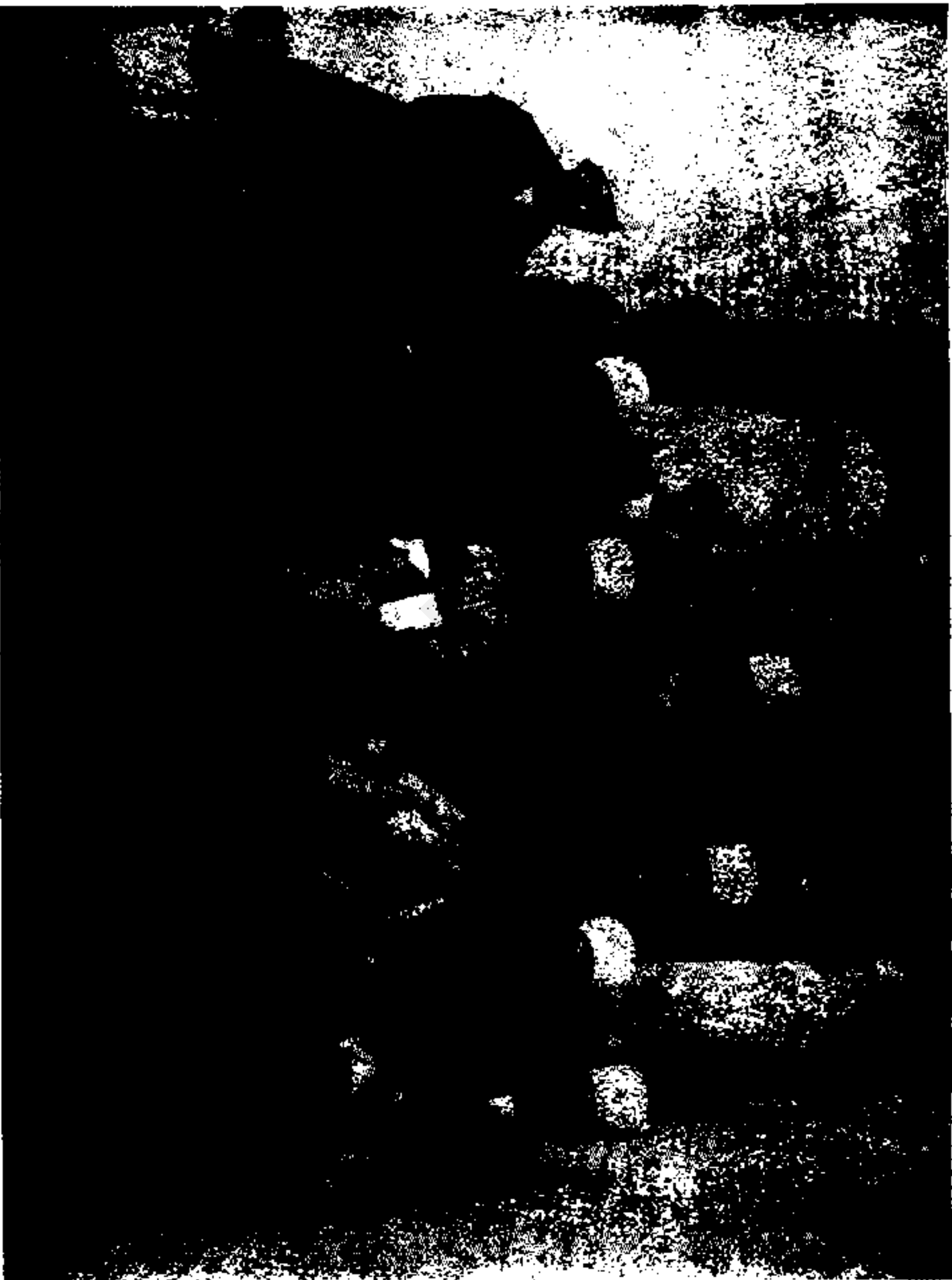
- مال میر: ۲۵-۱۴۹-۱۶۲-۱۶۵-۱۶۶-۱۷۸
 مکه: ۲۶
 مصطفی قلی خان: ۱۸-۲۷-۲۸-۳۱-۳۸-۹۸-۱۰۳-۱۰۹
 میزدج: ۳۲-۲۲-۵۵-۸۹-۱۶۶-۱۸۰
 میرزا علی باز: ۳۲-۳۳
 میرزا آقاخان جان (کچ کلاه خان): ۴۵-۴۶
 محمد علی خان چهارلنگ: ۵۳-۸۳-۹۲
 ملا کاظم: ۵۵
 مصر: ۱۳
 مظفرالدین شاه: ۱۴-۱۶۳-۱۷۴-۱۷۵
 ملا علی (اولاد): ۱۸
 محمد علی خان (فرزند سردار مریم): ۱۹-۹۷-۱۱۷
 میرزایی - غلامرضا: ۲۰
 مصدق (دکتر محمد): ۲۱
 مردانی بیژن: ۱۱
 مردانی سهراب: ۲۱
 مصطفی قلی خان (فرزند بی بی مریم): ۱۲۴-۱۲۵
 ۱۲۲-۱۴۳-۱۴۴-۱۵۱-۱۵۲-۱۵۳-۱۵۴
 ۱۵۵-۱۵۷-۱۵۸-۱۶۱-۱۶۹-۱۷۲
 منتظم الدوله (محمد جواد): ۱۳۴-۱۴۱-۱۴۲
 مسیح خان (دکتر): ۱۴۸
 مورچه خور (مورچه خورت): ۱۸۱
 مشهد: ۷۰-۷۱-۷۲
 ملکم - سرجان: ۶۵-۱۱۸
- و**
 واسموس: ۲۰
 وحید دستگردی: ۲۲
 وجیه الله میرزا سپه سالار: ۷۷
- ه**
 هادی خان: ۱۴
 همدان: ۲۱
 هفشجان: ۵۹
 هندوستان: ۶۵-۱۷۸
- ی**
 یفوم خان ارضی: ۱۸۴
- ن**
 ناصرالدین شاه: ۱۲-۲۴-۲۵-۲۶-۳۰-۸۰-۱۷۵
- ناغان: ۳۰-۳۵-۳۶-۳۷-۳۹-۵۵-۵۶-۵۷
 ۵۸-۶۰-۶۱-۶۲-۶۵-۶۶-۶۷-۶۸-۶۹
 ۷۲-۷۳-۷۵-۷۶-۷۷-۷۹-۸۰-۱۰۰
 ۱۰۱-۱۰۳-۱۱۹-۱۲۵-۱۲۶-۱۳۶-۱۴۱
 نظام السلطنه: ۲۵-۸۰-۱۶۴
 نجفی (حاج آقا نورالله): ۲۱-۱۷۷
 نجف آباد: ۲۱-۱۶۰
 نصرالله خان چهارلنگ: ۸۵-۸۶-۸۷-۸۹
 نصرت الله خان: ۹۹
 ناظم العلوم: ۱۵۰
 نجف اشرف: ۱۷۶



حسینقلی خان ایلخانی، در حدود سال ۱۸۷۹ میلادی



فرزندان حسینی خان ایلیخانسی - برادران سردار مریم از راست به چپ: ۱- یوسف خان امیر مجاهد ۲- خسرو خان
سردار ظفر ۳- علیقلی خان سردار احمد ۴- امیر قلی خان



نشسته از راست: طلال حسین خان سردار محترم - خسرو خان سردار ظفر - محمد حسین خان سپهبدار - اسفندیار خان سردار اسعد - تعمیر خان صمصام السلطنه - یوسف خان امیر مجاهد.

ایستاده: از چپ: ۱- سردار اقبال فوزند اسفندیار خان ۲- مرتضی قلی خان صمصام فوزند صمصام السلطنه ۳- ۴

www.KetabFarsi.com

خاطرات
سنگ‌سار



www.KetabFarsi.com

Writer: Bee Bee Maryam Bakhtiari
Editor: Gholamabbas Noroozi



Anzan Publisher

